



۳۰۳ > ۷۷۷

پستام شهیدان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۶۶۶ - ۳۱۳

نویسنده:

پیام شهابی

ناشر چاپی:

آینده روشن

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	۳۱۳ - ۶۶۶
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۲	شهاب صفرم
۱۸	شهاب یکم
۲۲	شهاب دوم
۲۹	شهاب سوم
۳۹	شهاب چهارم
۴۹	شهاب پنجم
۵۷	شهاب پنج+یک
۶۳	شهاب هفتم
۶۹	شهاب هشتم
۷۸	شهاب نهم
۸۴	شهاب دهم
۹۱	شهاب یازدهم
۹۹	شهاب دوازدهم
۱۰۸	شهاب سیزدهم
۱۱۷	شهاب چهاردم
۱۲۳	شهاب پانزدهم
۱۳۰	شهاب شانزدهم
۱۳۸	شهاب هفدهم
۱۵۰	شهاب هجدهم
۱۵۴	شهاب نوزدهم

۱۶۳	شهاب بیستم
۱۶۷	شهاب بیست و یکم
۱۷۱	شهاب بیست و دوم
۱۷۸	شهاب بیست و سوم
۱۸۵	شهاب بیست و چهارم
۱۹۱	شهاب بیست و پنجم
۲۰۰	شهاب بیست و ششم
۲۰۸	شهاب بیست و هفتم
۲۲۴	شهاب بیست و هشتم
۲۳۴	شهاب بیست و نهم
۲۵۰	شهاب سی ام
۲۶۷	شهاب سی و یکم
۲۷۷	شهاب سی و دوم
۲۸۸	شهاب سی و سوم
۲۹۴	شهاب سی و چهارم
۳۰۲	شهاب سی و پنجم
۳۱۲	شهاب سی و ششم
۳۱۸	شهاب سی و هفتم
۳۲۸	شهاب سی و هشتم
۳۴۰	شهاب سی و نهم
۳۴۸	شهاب چهلم
۳۵۵	پس از قصه
۳۵۸	درباره مرکز

مشخصات کتاب

سرشناسه: شهابی، پیام

عنوان و نام پدیدآور: ۳۱۳ ۶۶۶ / نویسنده پیام شهابی، با همکاری سازمان اوقاف و امور خیریه.

مشخصات نشر: قم: موسسه آینده روشن، پژوهشکده مهدویت، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: [۳۱۶] ص.: مصور(رنگی)؛ ۱۶×۱۵/۵ س.م.

شابک: ۴۶۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۷۳-۱۶-۴

عنوان گسترده: ششصد و شصت و شش سیصد و سیزده.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: سازمان اوقاف و امور خیریه

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۹ / ۱۵ ش ۵ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۲۳۲۸۶

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

... شیرخدا و رستم داستانم آرزوست

ص: ۳

۳۱۳ > ۶۶۶

پیام شهابی

ص: ۴

عنوان: ۳۱۳ < ۶۶۶

نویسنده: پیام شهابی

ناشر: مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)

زیر نظر: عبدالله رضایی

طراحی و گرافیک: مصطفی برجی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۷۳-۱۶-۴

چاپ: اول / ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰

قیمت: ۴۶۰۰ تومان

مرکز پخش: واحد انتشارات مؤسسه آینده روشن تلفن: ۷۸۴۰۹۰۲

ص: ٦

شهاب صفرم

- شب بود ... آسمان پر از ستاره و سیاره و سحابی... ایستاده بودم ... نیایش می کردم ... دستی شانه ام را گرفت.....
 پیرمردی عجیب..... نورسبزی از آسمان به سرش تابیده بود ... به دوردست اشاره کرد صدایش طنینی دلنشین داشت
 که در فضا می پیچید " " "کریشنا!" ... زمین آن جاست سیاره ی بخت و طالع من و تو! ... آغاز و انجام من ، تو
 و همه ی رهگذران سیاره ی ما. "کریشنا!" ... زود است که خورشید از آن جا برآید.... نوای صبح می رسد. بشنوا!..... از
 آسمان صدایی رسید چقدر زیبا بود "زمین" بزرگ تر و نورانی تر شد صدا بلندتر و زیباتر..... حالا آسمان را به
 جای "زمین" ، "خورشید" درخشانی پر کرده بود مرد پیر رفته بود نور خورشید در همه ی ذرات وجودم رخنه کرده
 بود ... به سویش به پرواز درآمدم ... چقدر سبک شده بودم .. دیگر من هم آنجا نبودم دیگر من هم آنجا نبودم
 همه ی ذرات فضا ... نور بود و نور بود و نور ...

- آرام باش محبوبم ! آرام باش!

- شیرین بود خیلی شیرین.... نمی خواهم بیداری را باور کنم اما ...

□□□□

جوان چشمش به گوشه ای خیره مانده بود. می لرزید و می لرزید و می لرزید. دست "پادینا" را که در دست گرفته بود ، فشار
 می داد . "پادینا" خوب می دانست . می بایست نگاهش می کرد . چشم در چشمش دوخت . پلک افتاده ی پسر جوان ،
 "کریشنا" ، باز و باز و بازتر شد. لرزش تنش آرام گرفت. لبخندی در امتداد لبخند دختر جوان به روی لبش نشست . بی اختیار
 خیره به هم مانده بودند.

چقدر گذشت ، نفهمیدند. همزمان هر دو به زیر خنده زدند. امواج خنده در فضای ویلا می پیچید. سر "پادینا" آرام به روی
 شانه ی "کریشنا" افتاد.

- ای کاش در خواب هم با تو بودم.

- ای کاش بودی. ای کاش چیزهایی که دیدم را می دیدی. "پادینا" محبوبه ی من! آن پیر که بود؟ آن حرف ها چه مفهومی
 داشت؟

- باید خوابت را تعبیر کنیم ...

ص: ۱۰

شماره

قصه گو گفت:

- این قصه است!

از آن زمان که موسیقی بی همتای لالایی مادر را شنیدم ، صدای نازک و پاکش برای من قصه می خواند. مادرم ، مادران سرزمینم ، از قدیم و ندیم ، قصه های شبانه شان را ۱ طور شروع می کردند؛ سرمان را روی پا می گذاشتند ، موهای به هم ریخته مان را نوازش می کردند ، به ۱ نقطه ی دور خیره می شدند ، آرام زمزمه می کردند:

ای بود ای نبود غیر از خدا هیچ کس نبود...

بگذار به حرمت آن آغوش ، به حرمت آن نوازش بی دریغ ، عین عین خودشان شروع کنم.

مکثی کرد ، سری جُنبانند ، آرام زمزمه کرد:

ای بود ای نبود غیر از خدا هیچ کس نبود...

ص: ۱۲

شهاب یکم

- این قصه ۱ سفر است !

۱ سفر ، اما نه به سبکی روح.

روحي که با عبور از همه ی فضاها و بعدها ، به ماورا برسد.

۱ سفر ، اما نه به سنگینی تن .

تنی که با کمک هزارها سال هزینه و فن آوری و عجز و زجر ، تازه به ماه برسد.

جانم برایت بگويد. این قصه سفر خیال است. برای رصد کردنش هم فقط باید ۱ لوییا در "زمین" بکاری .

۱ لویای سحرآمیز.

باید چشم ها را ببندی ، روی برگی از برگ های لویای خودت بنشینی ، بعد هم آرام پرواز کنی. از ابرها بگذری ، به نوازش خنک و نرمشان هم دل نبندی. جو "زمین" را رد کنی . حتی از ماه هم بگذری و بگذری. آسمان پر از ستاره های نورانی شده است. انبوه نور چشمت را خیره می کند..

خیره می شوی . با همه ی وجود می لرزی. آن ها ستاره نیستند. چشم ققنوس ها هستند. ۳۱۲ "ققنوس" بزرگ ، با تن و بال پر از نورشان از کنار خورشید پر کشیده اند. گویی از لا به لای شاخ و برگ های لویای تو به "زمین" نگاه می کنند. تو را که می بینند ، چشمشان برقی می زند. بال به سر و تنت می کشند. لرزش تنت آرام می شود. شادی همه ی وجودت را می گیرد. سر می گردانند. به دوردست اشاره می کنند.

نگاه همه شان خیره به جایی در آسمان است ؛ صورت فلکی "جوزا".

پیچک لویای تو به همان سو به راه می افتد. چیزی نرفته ، تمام تنت منقبض می شود. دست و پایت مواج شده اند. دیگر خورشید و ققنوس ها را نمی بینی. آن قدر سرعت گرفته ای که پوست تنت چروک می خورد. خلایقی همه ی اجزای تنت را می کشد. گویی گردبادی تو را بلعیده است. دالانی پر نور و مواج رو به روی توست. گوشه های برگ لویا را چسبیده ای. بی اختیار فریاد می زنی. اما صدای خودت را نمی شنوی. نیرویی بزرگ تو را به سمت انتهای پرنور دالان می برد و می برد. از حال می روی...

... چشمت را باز می کنی. درد همه ی وجودت را فرا گرفته است. آن قدر گوشه ی برگ را فشار داده ای که انگشتانت

خشک

شده اند. اما در اطراف همه چیز دوباره آرام شده است. فضایی شفاف و سیاره ای غرق در رنگین کمان روبه روی توست. تو از فضای ما به فضای دیگری رفته ای.

می دانی که فضای ما یک فضای چهار بُعدی گرد است. فضایی که مردمان قصه ی ما صدایش می زدند: "چرخه ی مینا"

اما خود آن ها در فضای چهار بُعدی دیگری زندگی می کردند. فضایی که اسمش را هم گذاشته بودند: "چرخه ی جوزا".

"جوزا" یا دوپیکر. در آن فضا خیلی چیزها دو پیکر، دو تکه و دوپاره بود. مثل خود سیاره. همان سیاره ای که رو به روی توست. سیاره ای دو پاره و دوقلو که در آن فضا به دور "خورشید" مهربان ما می گشت.

اسم آن سیاره ی غرق در رنگین کمان، "توما" بود. تومای دوقلو، سیاره ی طلایی، برادر ۱۱م خورشید.

نقص در فن آوری ابعاد، او را از تیررسِ رصد باقی اهالی سیاره های منظومه، پنهان نگه داشته بود. اما اهالی "توما" فن آوری ابعاد را خوب می دانستند. آن ها حتی می توانستند تا دو بُعد بالاتر هم وارد بشوند. به همین خاطر هم، باقی سیاره ها و اهالی منظومه را خوب می شناختند.

تومایی ها مردمان قصه ی ما هستند. مسافران خانه هایی بلوری در سیاره ی دوقلو، طلایی و غرق در رنگین کمان "توما".

دیگر رسیدی! وقتش رسیده که کوفتگی تنت را فراموش کنی و از برگ سبز و مهمان نواز لوبیا پیاده بشوی!

ص: ١٦

شهاب دوم

جوان روی قدم های بلند پاها را تنظیم کرده بود . از روی ویلاهای بلوری می پرید و می دوید. گه گاهی سِکندری می خورد ، اما جخدی بلند می شد. همه ی تنش می لرزید. چشمش جز به شرق حلقه ی ۵م شهر ، به هیچ کجای دیگر نگاه نمی کرد. به درب نیم دایره ی ویلا رسید . داخل ویلای استوانه ای شکل بلوری پرید . فریاد زد.

- "کریشنا!" "کریشنا"ی امین! باورت نمی شود. به دستت نگاه کن! خودت همه چیز را می بینی!

"پادینا" ، دختر جوان سیصد ساله ، هنوز هم می لرزید. "کریشنا" جُفتِ او بود. پسر جوانی که در ویلای نُقلی ، روی یک صندلی گردِ طلائی غذا می خورد. بلور ویلا از شکست نور "خورشید" غرق رنگین کمان شده بود. بالای درب نیم دایره اش هم حک شده بود:

- هدیه ی "قدوس مهربان" ، ویلای بلوری شماره ی ۱۲ ، شرق حلقه ی ۵م شهر.

ویلای نُقلی با باقی ویلاهای بلوری شهر توفیری نداشت ؛ ۱ دیواراستوانه ای ، ۱ سقف کروی ، یک درب بلوری نیم دایره. دور تا دورش هم که صندلی های طلائی گرد و گردان به ردیف نصب شده بودند. تومایی ها روی آن صندلی ها می نشستند ، می خوابیدند ، کم می دادند و غذا می خوردند.

جُته ی آن ها هم خیلی شبیه زمینی ها بود؛ دو دست ، دو پا ، دو لب ، دو تا هم چشم . با این توفیر که چشم اوّل خوشگل و درشت روی پیشانی نشسته بود . چشمی سبز رنگ که با آن هم نگاه می کردند ، هم غذا می خوردند ، هم نور می تاباندند.

اسم چشم دوّم "مِتا" بود. "مِتا" هم شکل چشم روی پیشانی ، دُرست وسط سر هر تومایی نشسته بود . با آن به ماوراء نگاه می کردند ، نیایش می کردند ، با روح تومایی خودشان حرف می زدند. از چشم و "مِتا"ی سبزرنگ تومایی ها هم ، پلک ها و مژه هایی طلائی رنگ مراقبت می کردند.

"پادینا" شاد که می شد ، پلک طلایش زیاد می جنبید. از قهقهه بدش می آمد. اما چقدر شیرین می خندید. این را "کریشنا" می گفت .

پشت به "پادینا" روی صندلی طلائی نشسته بود . آرام که بر می گشت ، صورتش نه منقبض بود نه منبسط . سرش خم بود . به پایین نگاه می کرد. لرزش تن "پادینا" را با همه ی وجود احساس می کرد. اما با لحن ممتد و بی احساسی به هیجان حرف های او جواب داد.

- می دانم. خبر را خودم خوانده ام.

لب های "پادینا" وا رفته بود. چشمش بیرون زده بود. دست ها را کنار تنش مشت کرده بود ، خیره خیره به "کریشنا" نگاه می کرد. جَخدی زد . قطر ویلا را تند و کلافه طی کرد ، خودش را به "کریشنا" رساند.

- "کریشنا!" این چه معنی دارد؟ هیچ می فهمی چه می کنی؟ شادی نمی کنی لااقل به احساس من جواب بده! من این همه راه را به خاطر تو دویده ام.

هر دو جوان ، سی سال تمام ، با بی صبری منتظر این اتفاق بودند . "پادینا" که با خبر شده بود ، تمام شهر طلایی و بلوری را از غرب تا به شرق ، با قدم های بلند دویده بود. اما حالا دیگر تند پلک نمی زد. فریادش بلند شده بود.

نگاه "کریشنا" هنوز هم از نگاه "پادینا" فرار می کرد. خوب می دانست شاید با حرکاتش بتواند او را فریب بدهد ، اما با نگاهش هرگز. سرش را آرام آرام بالا آورد. دختر جوان را برانداز کرد.

مثل خودش ؛ پاهای ۷ انگشتی ، باریک و کشیده. جُته ای متوسط و رنگارنگ . تنه ای متناسب. ۸ جایگاه نصب "چیپ" های اطلاعات در جلوی سینه . دو تا مخزن برای نگه داری "چیپ" ها در پهلوها. کنار آن ها هم ، دست های دراز و باریک که مثل همه ی تومایی ها تا کنار زانوها می رسید. روی دست چپ هم ، تصویرگر اطلاعات می درخشید.

گردن حلقه حلقه ، باریک و دراز دختر جوان تمام دور می چرخید. گردنی که در همه ی جهت ها انعطاف داشت. لب ها هم مثل همه ی تومایی ها سبز رنگ بود ، مثل جفتش هم کلفت.

البته آن لب های سبز و کلفت فقط به درد ابراز عواطف و احساسات می خورد. آخر گفت و گو های موجودات قصه ی ما از راه امواج رد و بدل می شد.

موج حرف های "کریشنا" به معادله ی حل نشده ی درون "پادینا" پایان داد. صورت و لحن حرفش هنوز هم همان طور بود.

- واقعا می خواهی بدانی؟

حرکت سرش را تند کرد. به گردن منعطفش چرخشی داد. صورتش را بالا گرفت . یکهو در چشم "پادینا" زُل زد.

- تا تو در کنارم نباشی ، حتی یک لحظه هم شادی نمی کنم.

به زیر خنده زد. چشم به چشم "پادینا" دوخت . خیره خیره نگاهش کرد. نور فراوان به چشمش سرازیر کرد.

چشم "پادینا" دودو می زد. لب هایش ممتد و مانده بود. همان طور هاج و واج، صورت "کریشنا" را دید که چطور منبسط شد. بعد هم لب هایش را که کشیده و کشیده تر شدند.

لب هایش کشیده و کشیده تر شد. دودوی چشمش در نگاه "کریشنا" آرام گرفت. حالا خودش هم به زیر خنده زد. حالا نخند و کی بخند.

حالا نخند و کی بخند. هر دو جوان با هم می خندیدند. ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. چه وقت در آغوش هم افتادند، نفهمیدند.

- نمی دانی چقدر شاد شدم. می دانستم می آیی. فکرش را بکن! از بین هزاران جفت در "توما" این افتخار، فقط به چند جفت می رسد. ما یکی از آن جفت ها هستیم. امروز روز شادی ماست. ۱ روز با دو پیروزی!

صورت "پادینا" باز و بازتر شد.

- پس تو خبر داری که آن ها هم پیروز شده اند؟

- چه کسانی؟

- "ایلیا" و "هلیا". آن ها هم قبول شدند "کریشنا"! همه با هم می رویم. فکر کردم از این هم خبر داری.

شانه های "کریشنا" افتاد. گردن حلقه حلقه ی درازش خم شد. سرش را پایین انداخت. دست به سرش گرفت.

- قدر شاد شدم که پیروزی "ایلیا" و "هلیا" پاک از یادم رفت. خودم را نمی بخشم... اصلا خودم را نمی بخشم... اما....

سرش را بالا آورد.

- اما چه خوب. پس حالا شد سه پیروزی در ۱ روز!

دوباره به چشم "پادینا" زل زد. لبخند زد. چشم "پادینا" باز هم خیره شد.

- سه پیروزی؟

سر خم کرد. سگرمه درهم کرد. اطوار به چشم و صورتش داد. خیره خیره به جفتش نگاه کرد.

- این خبر را هم در حافظه ات قایم کرده ای؟ فکر کردی می توانی غافلگیرم کنی؟

سالروز تولد جُفت جوان قصّه ی ما ، هر سال از سرِ فراموشی “کَریشنا” ، مایه ی رنجیدن “پادینا” می شد. امّا این بار از سرِ خبر یک پیروزی بزرگ از یاد خودش رفته بود.

“کریشنا” هم از فرصت استفاده کرد. به گوشه ی لبش کش داد. پیشانی بالا داد. با کنایه و شیطنت سالروز تولد خودشان را به یاد دختر جوان انداخت.

حالا- نوبت “پادینا” بود. لرزید. شانه هایش افتاد. گردن حلقه حلقه ی درازش خم شد. سر پایین انداخت. دست به سرش گرفت...

خلاصه! آن روز، روز ۱۴^o سیاره ی “توما” بود. سالروز تولد “کریشنا” و “پادینا” ی امین و دو دوست صمیمی آن ها: “ایلیا” و “هلیا” ی زلال.

در سیاره ی “توما”، تاریخ از روی زاویه ی فضایی سیاره نسبت به “خورشید” معلوم می شد. حالا هم آن زاویه ۱۴^o شده بود. روزی که دو جوان قصه ی ما به سه پیروزی رسیده بودند.

- باید امروز را جشن بگیریم. “پادینا”! آن ها را هم باید خبر کنیم.

- نیازی به این کار نیست محبوبم! خبر که اعلام شد، من پیششان بودم. n قدر ذوق کردم که همه ی راه را دویدم. آن ها هم به راه افتاده اند. همین الان ...

حرفش ناتمام ماند. “ایلیا” و “هلیا” ی زلال، جفت تومایی جوان، لبخند زنان و خندان به داخل ویلای بلوری گرد و نُقلی پریدند.

ص: ٢٢

شهاب سوم

جانم برایت بگوید ، برای رصد سرزمین تومایی ها ، عجله نکن!

همه چیز آرام آرام از یک تصویر مات و سیال ، شفاف و شفاف تر میشود. بالاخره هم شکل درست خودش را در ذهن پیدای می کند.

فقط و فقط هم این خیال است که کمک حال است . همانی که برگ سبز پر از رگبرگش را باز کرد ، تو را به کمک پیچک هایش در فضا به پرواز درآورد ، بالاخره هم امن و امان به ویلای بلوری تومایی های جوان عاشق پیشه رساند.

ویلای نُقلی آن ها یکی از ۱۰۰۱ هزار ویلای بلوری شهر "فار گلستا" بود. ۱۰۰۱ هزار ویلا که روی خاک طلایی شهر نشسته بودند. "فار گلستا" هم یک شهر از شهرهای بلوری ، حلقه حلقه و غرق در رنگین کمان نیم سیاره ی "سوشیانس".

"سوشیانس" هم نیم سیاره ی کروی سیاره ی دوقلوی "توما".

از شهاب ۱م یادت هست. "توما" یعنی دوقلو. آخر سیاره ی "توما" به خلاف باقی برادرها در منظومه ، از دو تا نیم سیاره درست شده بود :

سوشیانس "کروی" و "پیلاتوس" مکعبی. دو نیم سیاره ی هم حجم. با لباس هایی از خاک طلایی.

روی این خاک طلایی ، شهرهای متحرک سیاره ، در کنار هم شناور بودند . مثل چند تا وصله ی طلایی که پر از نگین های بلوری شده بودند.

دو قمر نُقلی به اسم قمر "علوم" و قمر "میلاد" ، به زیبایی شب های سیاره روتق می دادند . روزها هم که دریای موج رنگین کمان ها ، "توما"ی طلایی را در آغوش گرفته بود.

افسوس که در فضای آن ها سیاره ی دیگری به دور "خورشید" نمی گشت . اگر می گشت ، تصویر "توما" زینت بی بدیل آسمان شب هایش می شد.

شاید هم به خاطر همین خوشگلی ها ، مردمان قصه ی ما ، عاشق پیشه بودند. هر خوشگلی کوچکی مستشان می کرد ، هر زشتی کوچکی هم متنفر.

شاید در نگاه ما زمینی ها ، لطیف و عاطفی بودن این شبهه روبات های هوشمند ، با دنیای خشک و بی روح اطلاعات آن ها آشتی ناپذیر بنماید . تازه عجیب تر که همه ی این لطافت ها و عاطفه ها با زبانی به نام "چلیپا" رد و بدل می شد. زبانی که تمامی حرف ها ، کلمات و جملاتش ، اعداد ، علائم و معادله های خشک ریاضی بود . زبانی که برای ما قابل درک نیست . ما فقط می توانیم ترجمه ی آن زبان را رصد کنیم .

هزار و صد البته که در هیچ زمانی ، ترجمه ی هیچ زبانی مثل اصلش در نمی آید . احساس واقعی آن مردمان را هم نشان نمی دهد. مشکلی که با همه ی هوشمندان فضا بیشتر ، در سیاره ی خودمان هم کمتر داشتیم و داریم. دردسری

که باید با آن بسوزیم و بسازیم.

بگذریم.

لابلائی رنگین کمان های هر روزه ی "توما"، میان شهرهای گرد و شناور و طلایی نیم سیاره ی "سوشیانس"، بین ویلاهای بلوری شهر "فارگلیتا"، در شرق حلقه ی ۵م شهر، ویلای شماره ی ۱۲، پر از شور و شادی و خوشی و خرمی بود.

"هلیا" نشستش نمی آمد. عادتش بود. شاد که می شد n قدرحرف می زد تا رmqش می برید. پشت سر هم و بدون وقفه. تکیه کلام همیشگی دخترک هم، بود؛ غوز بالای غوز پرحرفی هایش. تکیه کلامی که در زبان ما زمینی ها ترجمه ای نداشت.

- آقای "کریشنا"! اگر بدانید چقدر خوشحالم. دلم می خواهد پرواز کنم. امروز چقدر شهر ما رنگارنگ تر شده است. چه خوب که شما و "پادینا"ی من هم در کنار ما هستید. سیصد سال است که با هم هستیم. چه روزهای شیرینی با هم داشتیم. از این به بعد شیرین تر هم می شود. من مطمئنم. "پادینا"ی خوبم! اگر بدانی از این که با تو هستم چقدر شادم. این سفر بدون حضور تو هیچ لطفی نداشت. ، بینم! n گار از دیروز خوشگل تر شدی. نه؟ "ایلیا"ی عزیز! خیلی عالی شد. نگاه کن! کم مانده دیوانه بشوم. ببخشید خیلی حرف می زنم. دست خودم نیست. از شادی است دیگر. چقدر ویلای شما قشنگ تر شده. تغییری دادید یا من همه چیز را قشنگ می بینم؟ ...

"پادینا" دست به سرش گرفته بود. نگاه خیره اش را از "هلیا" گرفت. لب کلفتش را آویزان کرد. سر به بالا چرخاند. از بالا تا پایین ویلا را برانداز کرد:

سقف کروی ویلا- که ۱ شکاف گرد در وسطش داشت، دیوار دوار استوانه ای، بعد هم صفحه های غذای بلوری دایره ای شکلی که نور غذا را به چشم تومایی ها هدیه می دادند.

آخر

تومایی ها با چشم غذا می خوردند . غذای همه ی آن ها هم نور پرتراکم بود. صفحه های نور ، سرتاسر ویلا ، جلوی صندلی های گرد و طلایی نصب شده بودند. آن ها نور خورشید مهربان را از دیوارهای بلوری می گرفتند ، بعد هم برای تومایی ها غلیظ و لذیذ می کردند .

آن صفحه های دایره ای شکل به یک درد دیگر هم می خوردند. روزها نور “خورشید” را ذخیره می کردند ، شب ها آن را به دیوار بلوری پس می دادند . به این ترتیب شب های ویلا را نورباران می کردند.

“پادینا” چشم از صفحه های نور گرفت . به صندلی های تک پایه و گرد و گردان طلایی نگاه کرد. کف و پستی گردی داشتند ، دور تا دور ویلا را هم پر کرده بودند.

به کف گرد و طلایی ویلا نگاه کرد ؛ هیچ فرقی نکرده بود.

چشمش به پاهای ۷ انگشتی “کریشنا” افتاد . امتداد پاهای رنگارنگش را دنبال کرد . دست های خیلی دراز ۷ انگشتی را امتداد داد . گردن حلقه حلقه و باریک ، بعد هم صورت بیضی و لب های سبز رنگ کلفت آویزان جوان را دید. آخر سر هم چشم کشیده ای را که از گلاره بیرون زده بود . نگاهش همان جا ایستاد.

چشم بیرون زده ی “کریشنا” در نگاه “پادینا” به داخل حلقه برگشت . لب های آویزان جمع شد . لبخندی رویشان نشست. بی جواب هم نماند. حالا هر دو جوان منتظر دریافت یک موج فریاد بودند. شک نداشتند. می دانستند که به زودی فریاد “ایلیا” بلند می شود.

- بس است “هللیا”! چقدر حرف میزنی؟ سر همه رفت. یک لحظه می شود آرام باشیم؟

“هللیا” یک دفعه ساکت شد . سر پایین انداخت . به کف ویلا خیره شد. “ایلیا” بعد از آن فریاد ، لبخند زد . گردن کج کرد. نگاهی پر از نور به جفتش کرد ؛ مبادا یک وقت از او برنجد.

خیلی شبیه هم بودند. مثل همه ی جفت های تومایی. قدشان مثل “کریشنا” و “پادینا” ، متوسط بود. اما برعکس آن ها دست و پا و جثه ی رنگارنگشان درشت بود ، صورت ها گرد ، لب های سبز رنگ نازک و غنچه گون ، گونه ها برآمده ، چشم و “متا” درشت ، مژه های طلایی هم پُر پشت.

اما برعکس ظاهرشان در حرف زدن با هم توفیر داشتند. “هللیا” پر حرف بود ، “ایلیا” کم حرف . این پر حرفی آن را دوست داشت. آن کم حرفی این. مگر وقتی که پای کس دیگری هم در میان بود. آن وقت بود که پر حرفی دخترک “ایلیا” را کلافه می کرد. بی اختیار فریاد می زد ، بعد هم پشیمان می شد. “هللیا” هم همان کاری را می کرد که همین الان کرد. سر پایین انداختن

و خیره شدن به کف ویلا.

بعد از کَلّی راه رفتن بی هدف ، بالاخره روی صندلی طلائی کنار “پادینا” نشست.

- ببخشید! نگار باز هم پرحرفی کردم.

چند لحظه سکوت فضای ویلا را پر کرد . بعد هم هر چهار تومایی جوان به ماجرای تکراری “ایلیا” و “هلیا” به زیر خنده زدند. امواج خنده سرتاسر ویلا را پر کرده بود. حالا نخند و کی بخند.

حالا نخند و کی بخند. چرا شاد نباشند؟ آن ها تنها جوان های شهر بودند که در آزمون سفر به “قمر علوم” پیروز شده بودند. حالا- هر چهار تای آن ها در “قمر علوم” به مقام پرافتخاری می رسیدند. مقامی که در روزگار جوانی نصیب هرکسی نمی شد.

خورشید مهربان در افق غروب می کرد . قرص “قمر علوم” هم ، ۷ رنگ و ۷ طوق در آسمان شهر حلقه حلقه و شناور “فارگلیتا” طلوع .

حالا در نگاه چهار جوان قصه ی ما هم ، “قمر علوم” یک رنگ دیگری داشت. زیر طاق کروی ویلا ایستاده بودند ، خمی به گردن حلقه حلقه ی باریکشان داده بودند ، به قمر آرزوهایشان خیره شده بودند ، در درونشان هم ساده و آرام نیایش می کردند.

دیگر شب شده بود . امّا نگاه چهار جوان همچنان در آسمان مانده بود. n قدر که حمله ی ۱۶۴ تومایی به داخل ویلا را نفهمیدند.

به خودشان آمدند. روی دست های ۱۶۴ تومایی ، خواه یا ناخواه از ویلا- بیرون می رفتند . همه ی تنشان می لرزید. ۱۶۴ تومایی جوان تازه وارد ، آن ها را به بیرون ویلا کشاندند. هر تومایی در کف پای خودش صفحه ی گرد سبزرنگی داشت. این صفحه ها “ضدّ جاذبه” بودند. ۱۶۴ تومایی تازه وارد ضدّ جاذبه های گرد زیر پاهای چهار جوان را روی نصف بالاترین شماره گذاشتند ، بعد هم آن ها را به فضا پرتاب کردند. چهار جوان ۱۰۰۱ پای تومایی به فضا پرتاب می شدند. بالا و بالاتر می رفتند. بعد هم به جمع دوستان هم پالکی بر می گشتند.

لرزش تن چهار جوان به خنده های بی وقفه برگشت.

“کریشنا” می خندید و فریاد می زد. “پادینا” پلک می زد و می خندید. “هلیا” می خندید و حرف می زد. “ایلیا” هم فقط می خندید و ساکت و آرام به جفت نازنین و دوستان و آسمان پرستاره و سحابی نگاه می کرد.

۷ بار بی وزنی در فضا و دست های مانوس دوستان قدیمی را حس کردند. ۷مین بار، در همان فضا ضد جاذبه ها

را روی بالاترین شماره تنظیم کردند . هر کدام دست جفت خودشان را گرفتند . آرام آرام به حلقه ی جمع دوستان برگشتند .

موج خنده فضا را پر کرده بود . بعضی دوست های هم دوره ای دور چهار جوان حلقه زده بودند . بعضی دیگر هم ، بالای سر آن ها در حالت بی وزنی ایستاده بودند .

“جُحا” و “رها”ی خندان ، جُفت کوتوله ی جوان ، شوخ ترین بچه های هم دوره ای بودند . تمام مدت با آن جُته های کوتاه و پهن بالا و پایین می پریدند . حالا هم تند و سریع دستگاه شیطنت و خنده شان به راه افتاد . “رها” رو به باقی هم دوره ای ها کرد .

- اگر گفتید چه اتفاقی برای “هلیا” افتاده ! اگر تعریف کنم ریشه می روید .

نگفته همه خنده شان گرفته بود .

- یک روز یک سفینه به شهر نزدیک می شد که ناگهان با “هلیا” تصادف کرد . همه ی تومایی ها ، حتی سرنشین های سفینه دورش جمع شدند . “هلیا” که هنوز در حال مرور درس فیزیک بوده می گوید :! “ایلیا”ی من ! چه خوب شد که انرژی جنبشی یک دَوم است . اگر همه ی آن بود من حتماً مرده بودم .

موج خنده های بلند و ممتد ، جمع دوستان هم پالکی را پر کرد . هنوز تمام نشده بود که “جُحا” دست گرفت .

- اگر بلایی که سر “کریشنا” آمده بدانید چه می کنید؟

همه با خنده های ریز استقبال کردند .

- یک روز یک استاد از “کریشنا” پرسید : بگو بینم پسرک ! چند می شود؟ پسرک آن قدر فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد تا جان به “قَدّوس” تسلیم کرد .

این بار کسی نخندید . “کریشنا” هم از فرصت استفاده کرد .

- از بس که خندیدیم جان به “قَدّوس” تسلیم کردیم پسرک !

حالا- همه خندیدند . حالا- نخند و کی بخند . “جُحا” هم خندید . از همه بلندتر و با فرکانس بالا-تر . یک نگاه پر از نور به “کریشنا” کرد . دلش قنچ رفت . دوست داشت با او باشد نه به جای او . مثل همه ی هم پالکی های سیصد ساله ی

چهار جوان. حافظه ها پُر از خاطره شده بود. خاطره های دوران دوستی که حالا آرام آرام از جلوی چشمشان می گذشت. نگاه ها هر کدام ستاره ای را در آسمان نشانه رفته بود.

نمایشگرهای اطلاعات دست چپ جوان ها روشن شد. پیام ویژه ای به همه رسیده بود. شادی ۱۶۸ جوان ناتمام ماند.

- خبرفوری! "سینا" و "شیما" ی پاک ۱۰۰۱ ساله در حال احتضار...

"پادینا" لرزید. پاهای "کریشنا" سست شد، چشمشان خیره، تِنِشان کرخت. نگاهشان پی دیگری را گرفت تا پیدایش کرد. بی اختیار روی زانو افتادند. سرشان روی شانه ی همدیگر افتاد.

"ایلیا" و "هلیا"، بعد هم باقی جوان ها زانو زدند. آن ها هم که با بی وزنی در فضا بودند، پایین آمدند. در یک چشم به هم زدن، حلقه ی شادی جوان های "فارگلیتا" بی به هم ریخت. حلقه ی غم و غصه و درد "کریشنا" و "پادینا"ی امین را دور گرفت.

ص: ۳۰

شهاب چهارم

دو جوان روی قدمهای بلند پاها را تنظیم کرده بودند. از روی ویلاهای بلوری می پریدند و می دویدند. گه گاهی سکندری می خوردند، اما جخدی بلند می شدند. همه ی تیشان می لرزید. چشمشان به جز مرکز حلقه های شهر به هیچ کجای دیگر نگاه نمی کرد.

به "والهالا" رسیدند؛ تالار بلند اجتماعات و نگین حلقه های شهر شناور "فارگلیتا"؛ ۱ تالار بزرگ و بلوری. آن قدر بزرگ که همه ی اهل شهر را در خودش جا می داد. یک دیوار استوانه ای رفیع که درب های نیم دایره در ۸ طرفش بود. سقف گنبدی شکل که مثل تمامی بناهای سیاره ۱ شکافِ گرد در مرکز داشت. در مرکز صندلی های متحدالمرکز هم، ۱ سکوی گرد و بلند و بلوری، سخنران را به همه ی مردم نشان می داد.

دو جوان به درب تالار رسیدند. تقلّا می کردند.

- بگذارید بگذریم. التماس می کنم. آن ها اساتید پیرما هستند.

تومایی ها اطراف در ورودی تالار جمع شده بودند. بعضی به نوبت وارد تالار می شدند. بعضی داخل نشسته بودند. بقیه هم با بی وزنی در فضای تالار ایستاده بودند.

از میان جمعیت دالان بلندی برای عبور دو جوان باز شد. چشم به هم نزده، به مرکز تالار رسیدند.

"سینا" و "شیمای پاک"، دو استاد پیر ۱۰۰۱ ساله ی آن ها، به صندلی های طلایی تکیه داده بودند. دستشان در دست همدیگر بود، چشم هر دو بسته. هنوز هم شانه های پهن و تنه ی بلند شان به چشم می آمد. هرچند که پاهای پُر و کشیده و دست های بلند و خمیده شان دیگر قوتی نداشت.

صفحه ی تصویرگر اطلاعات دست چپ، هر از گاه خاموش می شد. لب های سبز کلفتشان دیگر شکل خودش را از دست داده بود. پوست تنشان رنگارنگ و چروک خورده بود. گردن حلقه حلقه ی کوتاه دیگر سیصد و شصت درجه ی کامل نمی چرخید. چشم سبز و درشت "شیمای پاک" هم مانند چشم "سینا" دیگر سویی نداشت.

صد و پنجاه سال خاطره ی تحصیل و خدمت نزد دو "استاد" پیر، آنی از میان نگاه "کریشنا" و "پادینا" گذشت؛ اوائل روزگار جوانی بود. صد و پنجاه سال بیشتر نداشتند. همان زمان بود که برای اولین بار به شهر "فارگلیتا" آمدند. می بایست تا سیصد سالگی پیش ای از جُفتهای پیر شهر خدمت می کردند. این رسم و قانون شهر بود.

به "سینا" و "شیمای پاک" معرفی شدند. جُفت پیری که از "نُخبه" های مشهور شهر بودند. "سینا" و "شیمای پاک" هم پس از چند

امتحان ، آن ها را به دنیای خلوت و پر سکوت خود راه دادند .

صد و پنجاه سال از آن روز می گذشت . در تمام این مدت ، هر روز و هر روز پیش دو "استاد" پیر رفته بودند ، درس گرفته بودند و خدمت کرده بودند . تا اینکه "کریشنا" و "پادینا" ، به کمک این خدمت و شاگردی در آزمون "قمر علوم" پیروز شدند. چند روزی می شد که از سر شرکت در امتحان قمر و مشکلات اداری ، آن ها را ندیده بودند.

چقدر خودشان را سرزنش می کردند. چرا تصمیم گرفته بودند شب که شد پیش آن ها بروند؟ چرا همان اول این کار را نکردند؟ درست بود که دو پیر "استاد" سکوت شب را به ازدحام روز ترجیح می دادند. اما باید همان اول که باخبر شدند پیش آن ها می رفتند. این ها افکاری بود که مرتب ذهن "کریشنا" و "پادینا" را آزار می داد.

بعضی فرصت ها دیگر هیچ وقت زنده نمی شوند . داغشان را هم برای همیشه در دل موجود هوشمند جا می گذارند. فرصت دو جوان از دست رفته بود . داغ از دست رفتن دو "استاد" پیر هم باقی مانده بود.

"کریشنا" نشست . دست هایش را به پاهای رنجور "سینا" می پیر گرفت. "پادینا" سرش را در میان دست های کم رمق "شیما" گذاشت. چشمش را بسته بود . سرش را روی دست های چروکیده ی "شیما" می کشید.

سر دو شاگرد به دست هایشان رسید . چشمشان را آرام آرام باز کردند . لبخند بر لب های کلفتشان نشست . دستهای ۷ انگشتی به حرکت افتاد ، مستمر و ممتد دو جوان را نوازش کرد.

"کریشنا" چشمش را به چشم "سینا" دوخت. خوب می دانست ؛ این آخرین فرصت است.

هم زمان ، به رسمی قدیمی ، افتخارات زندگی "سینا" و "شیما" پاک خوانده می شد. بر روی سکوی بلند بلوری مرکز تالار ، یکی از جفت های جوان شهر ، به نوبت از اطلاعات حافظه شان می خواندند.

- به نام "قدوس مهربان"

- مردم ما "سینا" و "شیما" را به صفت بی مانند "پاک" می شناسند. این دو تومایی خردمند ، پس از پایان دوران کودکی ، زندگی بر روی نیم سیاره ی "سوشیانس" را برگزیدند.

- سپس در چهارصد سالگی در "قمر علوم" پذیرفته شدند.

- "آکادمی شناخت سیاره ی "زمین" در "قمر علوم" ، همان نقطه ای است که سال های سال شاهد تلاش علمی ایشان بوده است

در تمام مدت خواندن افتخارات جُفت پیر ، “کریشنا” و “پادینا” می لرزیدند. گاهی خودشان را به دست ها و شانه های “سینا” و “شیما” می مالیدند ، گاهی آن ها را می بوسیدند ، گاهی آن ها را خیره و خسته نگاه می کردند ، گاهی هم سر روی پای آن ها می گذاشتند ، چشمشان را می بستند.

دو “استاد” پیر حتی لحظه ای از نوازش آن ها دست بر نمی داشتند. دیگر بیشتر از این نمی توانستند.

خواندن افتخارات “سینا” و “شیما” خیلی طول کشیده بود . همه ی تومایی های تالار برای تقدیر از آن ها از چشم خودشان نور تاباندند. تالار “والهالا” در پناه کورسوی ستاره های آسمان در میان حلقه های بلوری شهر شناور غرق نور چشم تومایی ها شد .

موجی به چشم “سینا”ی پیر دوید. “کریشنا” از نگاهش فهمید. می خواست حرف بزند.

چقدر شیرین لبخند می زد. این را “کریشنا” و “پادینا” می گفتند. بنا کرد به حرف زدن . موج حرفش لرزان بود. مکث زیادی هم در بین حرف ها می افتاد. مکث ها ، تن دو جوان را می لرزاند.

- عزیزانم!چه خوب که آمدید.... تبریک می گوئیم.....همین فردا به “قمرعلوم” می روید.... سبزترین خبری که می شد در چنین لحظه ای بدانیم بگذارید ما هم وظیفه ی آموزش شما را ناتمام نگذاریم..... نا گفته هایی هست..... باید به شما بگوئیم...

“کریشنا” ناخواسته به میان حرفش پرید. می لرزید و می گفت .

- خواهش می کنم استاد!... شما در حال مناسبی نیستید... بگذارید برای فرصتی دیگر.... حالا فقط می خواهیم سیر نگاهتان کنیم . همین!

“سینا” دستش را در دست گرفت . “کریشنا” خم شد . دست پر چروک را با لب های سبز کلفتش بوسید.

- کدام فرصت “کریشنا”!..... بگو ببینم! این چند نکته را بدانید و ما برویم بهتر استیا این کهما سفر کنیم وشما از این تجربه ها..... محروم بمانید؟

جوان ساکت شد. دیگر چیزی نگفت. فقط می لرزید . تسلیم حرف “استاد” شد. در میان انبوه نگاه و سکوت تومایی های حاضر در “والهالا”ی بزرگ ، سرش را روی پای “سینا” گذاشت. “سینا” ادامه داد.

- خوب توجه کن “کریشنا”!..... و تو “پادینا”ی خوبم! مردم ما شما را با صفت “امین” می شناسند..... شما باید امانتدار

و راه ما باشید. باید راهی که ما ناتمام گذاشتیم، تمام کنید..... راهی که سال های سال برای آن تلاش کردیم می فهمید چه می گویم؟ سال های سال.....

“کریشنا” و “پادینا” سر از روی پایشان برداشته بودند. چشمشان در میان چشم دو “استاد” پیرشان می چرخید. به این خیره می شدند و به آن نگاه می کردند. به این نگاه می کردند و به آن خیره می شدند.

“سینا”ی پیر مکث کرد، جانی گرفت، بعد هم ادامه داد.

- می دانید که..... حاکمان نیم سیاره ی مکعبی سال های سال است که “دیوار زمان” را به پا کرده اند..... سد بی روزنی که وصل ما به گذشته به هویتمان را از ما گرفته است. دیگر نمی دانیم چه هستیم و چه باید باشیم..... ملت بزرگ تومایی هزار پاره شده است..... هزار تکه شده است.....

- اما بدانید عزیزانم! ... تحقیق پنهان ما در “قمر علوم” به جایی رسیده است که بدانیم این سد بی روزن، “دیوار زمان” قابل نفوذ است.... فهمیدید عزیزانم؟ قابل نفوذ...

سکوت مطلق تالار مثل بلور نازکی شکست. همه در جمعیت افتاد. همه به هم نگاه می کردند. هر کس با جفت خودش نجوا می کرد. در همه ی جمعیت یک کلمه به راحتی درک می شد:

- “دیوار زمان”!

- “دیوار زمان”؟

- “دیوار زمان”، قابل نفوذ؟

...-

چشم “کریشنا” و “پادینا”ی امین بیرون زد. خیرگی چشمشان بیشتر و بیشتر شد. به جز چشم دو “استاد” پیر به هیچ کجای دیگری نگاه نمی کردند.

سینای پیر تقلّا می کرد. دوباره تالار پر از موج مطلق سکوت شد.

- ... افسوس جوانی ما تمام شد و ما بدون نتیجه برگشتیم..... اما شما..... شما چهار جوان، باید راه ما را ادامه بدهید!

لحن حرفش تغییر کرد. با التماس و تمّنا حرف می زد. تمام رمقش را جمع کرد. از روی صندلی به سمت دو جوان خیز

گرفت . به آن ها خیره شد. از زیر پلک افتاده اش نور بیرون می زد.

- "کریشنا" و "پادینا"ی امین! راه ما را ادامه بدهید!

بی حال شد. افتاد. سرش محکم به صندلی طلایی خورد. "شیما" لرزید. تالار آشفته شد. دو جوان به سمتش خیز گرفتند.
"پادینا" فریاد زد.

- آه! قدّوس مهربان.

"شیما" به سمت "سینا" خیز گرفت. دستش را در دست گرفت و فشار داد. "سینا"ی پیرچشمش را باز کرد. به سختی لبخند زد
اما لبخند زد. "کریشنا" و "پادینا" دیگر چشم از او بر نمی داشتند.

"سینا" و "شیما" رها نمی کردند. "سینا" دست جفتش را فشارداد. افتادگی پلکش کمی کمتر شد. دوباره چشم به دو جوان
دوخت. روی زانو بلند شده بودند، یکسره و خیره او را نگاه می کردند.

- از "آکادمی شناخت سیاره ی زمین" شروع کنید.....ابتدای راه آنجاست... راهنمای باقی راه در "چیپ"های ما
هست..... این "چیپ"ها به شما به ارث می رسد

ناگهان خاطره ای در حافظه ی "کریشنا" جرقه زد.

- راستی استاد! من دیشب خواب دیدم. ۱ خواب شیرین از "زمین" و "خورشید". باید برایتان بگویم. شیرین بود..... خیلی
شیرین.....

می خواست خوابی را که در شهاب صفرم دیده بود تعریف کند. "شیما"ی پاک آرام سرش را به صندلی طلایی تکیه داد.
لبخند زد. حرفش را برید.

- دیگر فرصتی نمانده..... "کریشنا"ی عزیزم!..... لحظه ی صفر.... لحظه ی سفر.... نزدیک است..... چیزی نمانده که جسم
ما هم پس از ۱۰۰۱ سال زندگی تومایی،..... به جرم حجیم سیاهی تبدیل بشود.....

- جرم حجیمی..... که با بی وزنی..... نسبت به سیاره..... از شکاف سقف تالار..... به آسمان می رود..... از
فضای ما بیرون می رود..... وارد "چرخه ی مینا" می گردد..... به آسمان "زمین" می رسد.....، ۱ شهاب سوزان
می شود و..... می سوزد و می سوزد.....

- دلیل نامعلوم همین پدیده هم در پشت "دیوار زمان"..... مخفی مانده است.....

- عزیزان من! ما ایمان..... داریم..... که..... این سیاره ی دور، ... بالاخره یک روز... رازگشای..... تمامی رازهای..... سیاره ی
ماست.

"شیمایک" چیپ "۸ پایه در دست" پادینا "گذاشت".

- این کلید..... کلید مخزن ماست..... از آن ها استفاده کنید..... و راه خود را پیدا کنید.....

“سینا” می لرزید .

- راه..... ما..... را..... ادامه بدهید!

چیپی که “شیما” در دست “پادینا” گذاشت ، کلید مخزن “چیپ” های اطلاعات آنها در مخزن اطلاعات شهر بود. جوان آن را در دست فشارداد . ۱ نگاه عمیق به “شیما”ی پاک کرد. پلکش را روی هم گذاشت.

- حتی ذره ای کوتاهی نخواهیم کرد “استاد”! حتی ذره ای.

“سینا” و “شیما” لبخند زدند . پلک روی هم گذاشتند . آرام به صندلی طلایی لم دادند. نوازش دو جوان را پی گرفتند .

جُفت پیر نگاهی پر از موج تشکر و محبت به مردم شهر کردند. دست راست ۷ انگشتی شان را به سختی بالا آوردند . کف دست راستشان را به سمت مردم گرفتند. کاری که نشانه ی بالاترین درجه ی احترام در سیاره بود. جمعیت هم دست راستشان را به سمت آن ها بالا آوردند. همه ی تالار یک بار دیگر از چشم خودشان نور تاباندند. شب تالار و شهر باز هم نورباران شد.

دو دست پر چروک دو “استاد” پیر گوشه ی صندلی طلایی افتاد. دیگر توان نوازش دو جوان را هم نداشتند. چشم به چشم جفت جوان دوختند . آخرین نور مانده در خازن ها را به چشم جفت جوان هدیه دادند.

مرگ تومایی شروع شده بود. همان طور که “شیما” گفته بود. تن رنگارنگ دو تومایی پیر ناگهان سفید شد. به سمت یکدیگر رفت. آرام آرام در هم ادغام شد . تبدیل به ۱ جرم حجیم و بی وزن و گرد و سیاه شد . به سمت بالا حرکت کرد. بعد هم از شکاف گرد سقف تالار بیرون رفت. رفت تا به آسمان “زمین” برسد.

نگاه خداحافظی و دست های بالا آمده ی ۷ انگشتی تومایی های شهر بدرقه اش می کردند . همه ی تومایی ها ، چشم “مِتا”ی روی سرشان را بیشتر باز کردند . بعد هم به یاد جفت پیر سفر کرده نیایش کردند. دست ها به سمت آسمان بالا بود.

ناگهان ۶ بمب انرژی به شرق حلقه ی ۵ شهر اصابت کرد. فضای “فارگلیتا”ی آرام آشفته شد. دست ها پایین آمد . همه ، لوله و غلغله ای در میان اهالی افتاد . حلقه ی خداحافظی تومایی ها در تالار “والهالا” به هم ریخت . حلقه ی دیگری دور تا دور شرق حلقه ۵ شهر را دور گرفت. آن جا که بمب انرژی تبدیل به ویرانه اش کرده بود: محلّ خانه ی بلوری “کریشنا” و “پادینا”.

دم دمای صبح . خُنکای خواستنی طلوع .

“خورشید” از آن دورهای افق بیرون آمد . نور تمامش را به رخ کشید ، دو جفت جوان را دید ؛ ایستاده بر کوه رفیع و طلایی “حیدرآبا” ، در کناره ی شهر شناور . خیره به افق ، دست در دست هم ، شانه به شانه ی هم گذاشته و سر به سر هم تکیه داده .

اولین زاویه ی “خورشید” در افق نشست ، امتداد انگشت نازک و کشیده ی “پادینا” بی کران را نشانه گرفت .

- نگاه کن “کریشنا”! باز هم آمد ، باز هم دیدیمش .

دل “کریشنا” هُزی ریخت . لب هایش آرام آرام کشیده و کشیده تر شد . دست جُفت جوانش را فشار می داد . چشمش بی وقفه و ممتد در افقِ چند رنگِ گره خورده بود .

دو جوان خیره به افق خورشید را رصد می کردند . در کنار انبوه تومایی های جوان و پیر ، بر قلّه و دامنه ی کوه . چشم روی پیشانی و چشم “متا”ی روی سر همگی باز بود ، از جُنبدن پلک ها هم گله داشت . سکوت تنها موجی بود که می شد بر روی کوه یگه ی طلایی شهر پیدا کرد .

در حساب تومایی ها ، مثل دنیای ما زمینی ها ، نور “خورشید” از ∞ می آمد . البته با کمی اغماض . پس برای آن ها نگاه کردن به “خورشید” مثل نگاه کردن به ∞ بود . نگاه به ∞ هم همسان با نیایشی دلچسب با “قدوس مهربان” . آخر در تعریف آن ها ، “قدوس مهربان” ۱ موجود n بعدی بود ، وقتی که n به ∞ میل بکند .

در دنیای آن ها ، بالاترین ارزش ها از آنِ اطلاعات بود . اما کسی اطلاعات بیشتری داشت که صاحب “چیپ” های بیشتری بود . “چیپ” های اطلاعات هم در دنیای تومایی از خاک سیلیسی درست می شد . خلاصه ی ماجرا که خاک سیلیسی ، طلای “توما”ی طلایی بود .

روزمرگی “توما”یی ها هم به خرید ، فروش و ردّ و بدل اطلاعات ، فن آوری ها و “چیپ” ها می گذشت . در ازای خاک

سیلیسی که همان پولشان بود. پولی که گاه به زیاد شدن علم و اطلاعات خرج می شد، گاه به تولید فن آوری های مختلف، گاه هم به ساخت سلاح و جنگ و کشتار.

مثل همین شب قبل، آخر شهاب ۴م. شبی که ارابه های مرگ نیم سیاره ی مکعبی، با ۶ بمب انرژی، ویلای جفت جوان را در سیاره ی کرووی به ذره های بلور تبدیل کرده بودند.

ذره های بلور، روی ویرانه های ویلاها، در شرق حلقه ی ۵م شهر، از دور می درخشیدند. "پادینا" آرام نجوا کرد.

- "کریشنا!"

- بگو محبوبه ی من! بگو!

- تو هم به ویلای ویرانمان فکر می کنی؟ بین! ذره های خرد شده اش با آمدن "خورشید" مهربان چه قشنگ می درخشند.

"کریشنا" چیزی نگفت. حتی تکان هم نخورد. "پادینا" شانه از شانه اش گرفت. سرش را به سمتش چرخاند. چشمش بیرون زده بود. خیره خیره پسر جوان را نگاه می کرد. اما "کریشنا" چیزی نگفت. حتی تکان هم نخورد. به ذره های بلور خیره مانده بود. تند و تند رنگ و وارنگ می شد. دست "پادینا" را فشار می داد. اما حرفی نمی زد.

ناگهان به خودش آمد. جُنید. چشم از ذره های بلور گرفت. سرش را برگرداند. چشم بیرون زده ی دختر جوان را دید. این بار نتوانست آن چشم بیرون زده را به گلاره برگرداند. در نگاهش آرامشی نبود. تنش می لرزید. چیزی در چشمش بود که "پادینا" تا به آن زمان ندیده بود. بعد هم حرفی زد که تن دختر جوان را تمام دور به سمت او چرخاند.

- ببخش "پادینا"ی من! ببخش! فکر دیگری ذهنم را پر کرده است.

"پادینا" رعشه گرفته بود. نور چشم پسر جوان آرامش نمی کرد. حتی اضطراب درونش را بیشتر و بیشتر می کرد. بعد از سیصدسال، این امین بار بود که ذهن جفتش به چیز دیگری فکر کرده بود.

"کریشنا" سر پایین انداخت. مدتی ساکت شد. دوباره سرش را بالا آورد. پوست تنش تند و تند رنگ و وارنگ می شد. او هم مثل هر تومایی دیگری یک لایه پوست بی رنگ پوشیده بود. لایه ای که محافظ ضخمت و شفافی به روی تنش بود. زیر این پوست بی رنگ، یک لایه ی نازک و هادی می درخشید. لایه ای که کارش رد و بدل

کردن اطلاعات و دستورها بین سر و تن بود.

جریان اطلاعات و دستورها به شکل اعداد و علائم نامفهوم رنگ و وارنگ ریاضی در لایه ی هادی می رفت و بر می گشت . جریانی که از زیر لایه ی شفاف دیده می شد. هر تومایی که فکر می کرد ، این جریان تند و تندتر می شد. تومایی هم رنگارنگ و رنگارنگ تر.

کریشنا تند و تند رنگ و وارنگ می شد. n گار در حال خودش نبود. بی اختیار دختر جوان را با نگاه سرگردانش برانداز می کرد.

نگاه کردن به "پادینا" همیشه آرامش می کرد. پاهای ۷ انگشتی ، باریک ، کشیده و رنگارنگش. تنه ی متناسبش. ۸ جایگاه نصب "چیپ" در جلوی سینه اش. دست های دراز و باریکش که تا کنار زانوها می رسید. تصویرگر اطلاعات روی دست چپش.

گردن حلقه حلقه ، باریک و درازش . لب هایش که مثل همه ی تومایی ها سبز رنگ بود ، اما برعکس بیشتر آن ها کلفت. دست آخر هم چشم کشیده اش.

وقتی هر جفت با آن چشم سبز رنگ به هم خیره می شدند ، نیروی وجود همدیگر را تنظیم می کردند . از نور وجود خودشان می گرفتند ، به چشم و وجود جفتشان می دادند. از خود می گرفتند ، به دیگری هدیه می دادند.

چشم و "متا"ی "پادینا" را چند مژه ی طلایی بلند ، پوشانده بود. به خلاف "کریشنا" که پلک چشم و پلک "متا"یش مژه های کوتاه تری داشت . اما مژه های طلایی در روی پلک عقب "متا"ی "پادینا" خیلی بلندتر بود. مثل همه ی دخترها ، برعکس همه ی پسرها. این مژه ها موی تومایی ها به حساب می آمد.

موهای بلند "پادینا" مثل چند نوار باریک طلایی تا روی شانه هایش می رسید. وقتی چشم "کریشنا" به آن ها افتاد ، باد روی کوه به بازی شان گرفته بود. بازی موهای طلایی هم ، "کریشنا" را بازی می داد.

به چشم کشیده ی محبوبه اش نگاه کرد. هنوز هم از حدقه بیرون زده بود. نتوانست چشمش را در چشم بیرون زده ی او نگاه دارد. به ۴ خال زیبای بالای چشم نگاه کرد. ۴ خال مشکی فرسوده و گیرنده که رابط گفت و گوهای روزمره ی تومایی ها بود.

از راست به چپ ، خال اول ، رابط اداره های شهر با مردم بود. خال دوم هم ، رابط گفتگوهای روزمره ی مردم با همدیگر. خال سوم ، یک خال صوتی بود . فقط و فقط هم برای شنیدن برخورد اجسام ، یا برای ارتباط با بقیه ی اهالی

فضا به درد می خورد.

اما خالِ چهارم، حامل عاشقانه‌ها، نجواها و گفتگوهای تنهایی هر جفت با همدیگر بود. خالی که "کریشنا" و "پادینا" می‌امین بر روی قله‌ی کوه، با آن نجوا می‌کردند. در حالی که "خورشید" بالا آمده بود، از وقت غذا خوردن هم گذشته بود.

"کریشنا" به چیز دیگری فکر کرده بود. بعد از سیصدسال این امین بار بود. نگاهش را به چشم "پادینا" برگرداند. باز هم نتوانست چشمش را در چشم بیرون زده‌ی دختر جوان نگه دارد. سرش را پایین انداخت.

از درون خودش را می‌خورد. می‌لرزید. چرا به چیز دیگری فکر کرده است. چرا نمی‌تواند با نگاهش او را آرام کند. حالا "پادینا" با خودش چه فکری می‌کرد؟ چقدر از او خواهد رنجید.

"پادینا" همچنان به او خیره مانده بود. اما فکرش جای دیگری بود. بعد از سیصدسال این امین بار بود که ذهن کریشنا به چیز دیگری فکر کرده بود.

از درون خودش را می‌خورد. می‌لرزید. چرا نتوانسته بود هم فکر او باشد. چرا با چشم بیرون زده‌اش او را رنجانده است. چرا نمی‌تواند با نگاهش او را آرام کند. حالا "کریشنا" با خودش چه فکری می‌کرد؟ چقدر از او خواهد رنجید.

درون دختر جوان می‌جوشید. باید کاری می‌کرد. به تکاپو افتاد. چشم بیرون زده‌اش را به حدقه برگرداند. نوری به چشمش دواند. جلوی ریشه‌ی تنش را به سختی گرفت. دست روی شانه‌ی "کریشنا" گذاشت. آرام نجوا کرد.

- به چه فکر می‌کنی "کریشنا" می‌من؟

"کریشنا" جرات کرد. سرش را بالا آورد. هر دو دستش را در دست گرفت. سمت او خیز گرفت. به چشمش زل زد. در نگاهش تمنا موج می‌زد. بیشتر جرات کرد. آرام جواب نجوای جفتش را داد.

- به "سینا" و "شیما" می‌پاک! به غمشان. به دغدغه‌شان. به آن همه تقلا. به "دیوارزمان". به "زمین".

"پادینا" سر چرخاند. عمیق به "خورشید" نگاه کرد.

- به "دیوار زمان".... به "زمین"...

"کریشنا" پا روی قله‌ی کوه طلایی کوید. خاک طلایی کوه ابری از غبار به دور آن‌ها ساخت.

- "پادینا!" "پادینا!" آه "پادینا!" ای کاش زمان بمباران دیشب ما در ویلا بودیم. ای کاش ما هم با اساتید پیرمان

سفر می کردیم.

دست "پادینا" را رها کرده بود. بی اختیار این طرف و آن طرف می رفت. فریاد می زد.

- ای کاش ما هم می رفتیم.... ای کاش ما هم می رفتیم.... ای کاش می رفتیم.

جلوی پای "پادینا" زانو زد. سرش پایین افتاد. دست به پاهای کشیده اش انداخت. "پادینا" دست ها را در دست گرفت. آن ها را بالا آورد. پسر جوان را به آغوش کشید. آرام آرام او را نوازش کرد.

رو به "خورشید" داشت. صورتش پر از نور شده بود. از نوازش پسر جوان دریغ نمی کرد. خیره به "خورشید"، رنگ و وارنگ می شد. غبار طلایی در حال نشستن بود. "خورشید" بالا و بالاتر می آمد. هرچقدر که اوج می گرفت "پادینا" رنگ و وارنگ تر می شد. آخرین زاویه ی "خورشید"، در افق بالا آمد. دایره اش کامل شد. "پادینا" لرزید. چشمش برقی زد.

جنبید. نگاه از "خورشید" گرفت. صورت "کریشنا" را روبه روی صورتش گرفت. چشم به چشم افتاده ی او دوخت.

- "کریشنا"! ما آن ها را از دست دادیم. اما حالا که هستیم. باید راهی پیدا کنیم.

صورت "کریشنا" را در میان دست ها گرفت و فشرد.

- "کریشنا"! "کریشنا"ی امین! راه آن ها به پایان می رسد! راه آن ها باید به پایان برسد!

پلک افتاده ی "کریشنا" این بار بازتر شد. "پادینا" لبخند زد. "کریشنا" دو دستش را گرفت. "پادینا" سر چرخاند. عمیق به "خورشید" خیره شد. لبخند روی لبش نشست.

- ... به پایان می رسد! ما به پایانش می رسانیم. با هم. با دوستان جوانمان.

نور در چشمش غلطید. "کریشنا" سر چرخاند. به "خورشید" خیره شد. لبخند روی لبش نشست. نور در چشمش غلطید. "پادینا" نگاهش کرد. تند و تند پلک می زد. می خندید. دو دست ۷ انگشتی جفتش را فشار می داد. صورتش غرق نور "خورشید" بود. نسیم روی کوه همچنان با موهایش بازی می کرد. غبار طلایی خوابیده بود.

- ما سختی راه را هموار می کنیم. محکم و مصمم قدم برمی داریم. صبر می کنیم. هوشمندانه به مقصد می رسیم.

دو جوان می خندیدند. ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. آفتاب صورت هر دو را غرق نور کرده بود. بی اختیار زانو زدند. دست راستشان را بالا آوردند. کف دست را به سمت "خورشید" گرفتند. نشانه ی بالاترین سطح احترام. با هم نجوا کردند.

- ما سختی راه را هموار می کنیم. محکم و مصمم قدم برمی داریم. صبر می کنیم. هوشمندانه به مقصد می رسیم.

موجی به گیرنده ی خال دوم از چهار خال بالای چشم رسید. خالی که به درد گفت و گویای روزمره می خورد. موج، دو جوان را به خود آورد. همه رفته بودند. کوه خالی خالی مانده بود.

“ایلیا” و “هلیا” از پایین کوه طلائی با تعجب نگاهشان می کردند. “هلیا” به یادشان آورد.

- حواستان کجاست؟ همین امشب باید به “قمر علوم” برویم.

دو جوان از کوه یگه و طلائی “حیدربابا” سرازیر شدند. قرص کامل “خورشید”، پرنورتر شده بود. انبوه نور از لابه لای دست و پای هر دو جوان بیرون می زد. باد در اوج می وزید. حلقه های بلوری شهر شناور هم از بالای کوه غرق نور و رنگین کمان شده بود.

ستاره باران شب . درون کالسکه ی فضایی کروی.

دست های ۷ انگشتی بالا- آمده ی مردم ، تالار بزرگ و پرخاطره ی ”والهالا“ ، ویلاهای بلوری که مثل هزاران نگین همراه با ستاره باران شب می درخشیدند ، حلقه های نورانی شهر ”فارگلیتا“ ، دست آخر هم شهرهای گرد و شناور کوچک و بزرگ نیم سیاره ی کروی.

- آه قدّوس مهربان! نیم سیاره ی ما لحظه به لحظه کوچک و کوچک تر می شود.

کالسکه ی فضایی حامل ”نُخبه“ های نیم سیاره ، بالا و بالاتر می رفت. یک کره با دیواری دو لایه و تمام بلور. یک محافظ منعطف و شفاف. دو بال کوتاه در دو طرف. ۸ ضد جاذبه در ۸ زاویه . سه طبقه هم در داخل: سوّمی برای بار و اجناس. دوّمی برای خدمه. اوّلی هم برای مسافرها.

مسافرها دورتا دور طبقه ی اوّل روی صندلی های طلایی نشسته بودند. هر مسافر ، دست در دست جفت خودش ، دل به ستاره ای دوردست داده بود.

”ایلیا“ هر از گاه چشم از ستاره ها می گرفت ، به ”هلیا“ نگاه می کرد. نگار ستاره ی نزدیک تری پیدا کرده بود. ”هلیا“ غرق ستاره ها شده بود. نگار که اصلا اینجا نیست. اما نگاه ممتد ”ایلیا“ او را به خود آورد. به خود آمد. سنگینی نگاه ”ایلیا“ را حس کرد. سر چرخاند. مات چشم سبز درشت ”ایلیا“ شد.

ناگهان با سرعت زیاد کالسکه ی فضایی ، نیم سیاره ی مکعبی ، ”پیلاتوس“ ، از پشت ”ایلیا“ پیدا شد. مکعبی با دو رنگ.

نیمی قرمز و نیمی بنفش . n گار صورت مات "هلیا" ماسید. برای رسیدن به "علوم" باید از کنار آن مکعب سرخ و بنفش می گذشتند. همه چشم از آسمان گرفتند. هر کدام به نوعی سعی کردند خودشان را به چیزی مشغول کنند. صندلی طلایی خود را چرخاندند و چرخیدند.

حالا همه همدیگر را می دیدند. دورتا دور طبقه ی اول ، داخل کالسکه ی فضایی نشسته بودند.

چهار مسافر تصمیم گرفتند قصه بخوانند. فریاد شوق هلیا بلند شد.

- من عاشق قصه ام.

تومایی ها عاشق قصه بودند ، اما خودشان قوت آفریدن قصه نداشتند. شاید آن ها هم مثل همه ی هوشمندان کیهان عاشق چیزی بودند که نداشتند. هر چه قصه میان آن ها نقل می شد از سیاره ها و سرزمین های دیگر به ایشان رسیده بود. مثل همین چهار چیپ قصه های زمین که سینا و شیمای پاک به کریشنا و پادینا داده بودند.

کریشنا روی صفحه ی نمایشگر دست چپش عددی نوشت. مخزن چیپ های پهلوهایش باز شد. چهار چیپ قصه را بیرون آورد. بین خودش و سه مسافر دیگر تقسیم کرد. سایر نخبه ها هم با نگاه های خیره انتظارشان را نشان می دادند.

بی هیچ کار اضافه ای چیپ ها را به سینه گذاشتند ، بنا کردند به خواندن قصه ها. هر کسی که شروع می کرد خلاصه ی قصه را می گفت ، بعد هم کل قصه را با شور و اشتیاق می خواند . اول "پادینا" قصه ی سفیدبرفی و جادوگر را خواند.

- قصه سفیدبرفی و جادوگر. داستان زنی زیبا که فکر می کرد زیباترین است. اما وقتی فهمید زیباتر از او هم وجود دارد تحمل نکرد. ظاهر خود را عوض کرد. سفیدبرفی را که از او زیباتر بود فریب داد. سیب قرمزی به دست او داد و او را مسموم کرد...

"کریشنا" افسانه ی زورو را خواند.

- افسانه ی زورو. داستان جوانمردی نقاب دار که سوار بر اسب ، شمشیر در دست به تنهایی از محرومان دفاع می کرد ، تحمل ظلم ظالمان خودخواه را نداشت و در مقابل آن ها تا پای جان می ایستاد ...

ایلیا داستان جانانان مرغ دریایی را خواند.

- جاناتان مرغ دریایی. قصه ی یک مرغ دریایی که به عکس سایرین به دنبال اوج گرفتن و سرعت های بالا و بالاتر بود. تا اینکه با دنیای مرغان پرسرعت نورانی آشنا شد ، به جمع آن ها پیوست ، نورانی و نورانی تر شد تا اینکه از نگاه مرغان دیگر ناپدید شد. مرغ جوان دیگری راه او را پی گرفت...

هلیا شروع کرد به خواندن قصه ی شازده کوچولو.

- قصه ی شازده کوچولو. داستان مسافری که از ستاره ای دور به زمین رسیده بود ، کارهای مردم زمین و ستاره های میانه ی راه را دیده بود ، از کرده های آن ها هم به حیرت افتاده بود...

آرزوی سفر به زمین در جان چهار مسافر زنده شد. چشم بسته بودند ، خودشان را به جای شازده کوچولو تصور می کردند.

قصه ی پروانه و شمع را پادینا خواند.

- قصه ی پروانه و شمع. قصه ی پروانه ای که عاشق نور زیبای شمع شد ، آنقدر به دور او گشت و گشت تا بالش به شعله ی شمع گرفت و سوخت. پروانه اسم شمع را می گفت ، در شعله های پر نور شمع می سوخت و می سوخت . تا این که به جز دودی از او نماند و از نگاه ها ناپدید شد.

کریشنا خواست داستان بعدی را بخواند. اما هلیا تندی وسط حرفش پرید. قصه اش قصه ی دخترک کبریت فروش بود.

- قصه ی دخترک کبریت فروش. داستان دخترکی یتیم و تنها که از مادر بزرگ خودش شنیده بود هر وقت یک شهاب در آسمان می سوزد ، آرزوی یک زمینی برآورده می شود. ...

خدمه خبر آوردند .

-به زودی به "فضای طلوع" می رسیم.

با حرکت پرسرعت کالسکه ی فضایی ، "خورشید" در چند لحظه ی کوتاه از پشت "پیلاتوس" قرمز و بنفش طلوع کرد. سر نصف مسافرها تمام دور چرخید. موج خنده و فریاد ، کالسکه ی فضایی را پر کرد. دست های راست بی اختیار بالا آمد ، یکپارچه در مقابل "خورشید" آرام گرفت .

“پیلایطوس” قرمز و بنفش کنار رفت. خورشید آرام آرام همیه ی پهنه ی آسمان را پر کرد. یک لکه ی کوچکِ گرد در جلویش بود:

سرزمین آرزوها و معماهای چهار جوان ، مقصد سفر نه چندان طولانی “نخبه” ها:

“قمر نُقلی اما پراز ازدحام علوم”.

تکان وصل شدن به جایگاه فرود ، “نخبه” های قصه را تکان داد. حالا خاکِ طلایی “قمر علوم” زیر پای جوان ها بود. دنیای جدیدی که نمی شناختند. ترس هر هوشمندی در هر دنیایی که هست از ناشناخته هاست . دست و پاها می لرزید. حرکت ها کند شده بود . نگاه ها خیره ، قدم ها هم کوتاه . هرکسی با جُفت خودش نجوا می کرد. اما حتّی موج نجوای جُفتها هم لرزان شده بود. موجی که در فضا پیچید ، همه را به خود آورد.

–خوش آمدید به “علوم”!

–به “قمر علوم” خوش آمدید!

چشم ها به سمت صاحب موج خیره مانده بود.

ص: ۵۲

شهاب هفتم

روز. بر روی قمر نقلی ، طلایی و پر از ازدحام "علوم".

درب گرد کالسکه ی فضایی در دیوار بلوری آن فرو رفت. "نخبه"ها به نوبت ، با کم وزنی آرام آرام روی خاک طلایی قمر پا گذاشتند.

از هیچ کس حتی کلمه ای در نمی آمد. حتی هیچ زوجی نجوا نمی کردند. چشم ها تند و تند اطراف را می جوید. گردن های حلقه حلقه بی اختیار به چپ و راست و جلو و عقب می چرخید. تا آن جایی هم که راه داشت به بالا خم می شد.

ساختمان های بلوری قمر سر به فلک داده بودند. هزاران هزار مکعب مستطیل بلوری چندین و چند طبقه ، به هم چسبیده و انبوه. پر از نخبه و رنگین کمان.

از لا به لای رنگین کمان ها ، چند نخبه پیدا شدند. یک زوج پیر در پیشاپیش و چند زوج میانسال از پشت سر.

- خوش آمدید به "علوم"!

-به "قمر علوم" خوش آمدید.

"قمر علوم" به چندین و چند مرکز علمی به اسم "جندی" تقسیم شده بود. رئیس هر "جندی" ، یک زوج پیر بودند. زوج پیر رئیس "جندی" پیشاپیش معاون های خود به جوان ها خوش آمد گفتند. دو تومایی پیر با صورت هایی کشیده و پر چروک. یک قفل طلایی چشم "متا"ی روی سرشان را بسته بود. این قفل به همراه کمربند قرمزی که به کمر بسته بودند ، پیلاطوسی بودن آن ها را نشان می داد. چشم نازکی داشتند و لب های سبزی که بالایی از پایینی نازک تر بود. گردنشان دراز ، شانه ها باریک ، دست و تنه شان کوتاه بود ، پاها و قدشان کشیده و بلند.

صد البته که قد بلند آن ها مانع دیدن ساختمان های سر به فلک کشیده نبود. ساختمان هایی بلوری که مثل همه جای سیاره ی

رنگین کمان ها ، پر از رنگ و نور بود. پر رنگ تر ، پرنورتر و رویایی تر از همه جای سیاره ی دو قلو .

اما صورت جوان ها هنوز هم منقبض بود. آخر آن ها تا آن زمان در دنیای دایره و کره و مخروط زندگی کرده بودند. برای همین هم ساختن با دنیای مربع و مکعب و هرم برایشان سخت می نمود. معماری ساختمان های بلوری قمر به سبک نیم سیاره ی مکعبی بود. آخر تعداد پیلاتوسی ها در "قمرعلوم" از سوشیانیسی ها بیشتر بود.

مکعب مستطیل های به هم چسبیده ، پر بود از تومایی هایی که با شور و شوق و شتاب ، سرشان گرم تحقیق و جستجو بود. یا دو تا دو تا سرگرم آزمایش بودند ، یا جایی نشسته بودند ، "چیپ" می خواندند و یا دسته جمعی بحث می کردند.

تصویر ساختمان ها ، اتاق ها و تومایی های دوتایی و چندتایی ، تند و تند در پنجره ی چشم جوان ها می نشست . اقدر که نفهمیدند کی به آکادمی ۱۰۰۱ طبقه ی "شناخت سیاره ی زمین" رسیدند.

دل هر چهار تومایی جوان هُری ریخت. گردن ها از چرخیدن ایستاد. چشم همه شان یک نقطه را نشانه گرفت. چند مدتی از جوریدن ناشناخته های اطراف ، بازماند. تن ها هم تند و تند رنگ و وارنگ می شد.

به خود آمدند. نگاهشان به جفت پیر رییس مانده بود. بی اختیار لبخندی به روی لب های جوان ها نشست. "کریشنا" کمر بند قرمز و شفافی را نگاه می کرد که به کمر بسته بودند. "پادینا" هم خیره به قفل طلایی روی سرشان مانده بود.

- "کریشنا!"

- بگو محبوه ی من! بگو!

- آن ها اهل "پیلاتوس" هستند ، اما حس می کنم چقدر دوستشان دارم.

"کریشنا" به لبخندش کش داد.

- حرف های بی همتای استاد سفر کرده مان به یادت هست "پادینا"؟ در آن روز پرنور که دست روی پاهای خسته شان گذاشته بود؟

"پادینا" به لبخندش کش داد. چشمش را بست . در حافظه اش تصویر آن روز زنده شد ؛ خیلی سال پیش بود. یک روز پر از رنگین کمان. داخل ویلای بلوری و گرد "سینا" و "شیما"ی پاک. "شیما"ی پاک دست روی پای خسته اش

گرفته بود. آرام آرام زمزمه می کرد.

- عزیزانم! به امین نگاه خود به دیگران خیلی توجه کنید.....n گار که از عمق درون آن ها با شما حرف ها می زند.

حرف هایش یادش بود. لحن حرف ها هم یادش بود. نگاه نگران "سینا" که دست های "شیما" را روی پای پُرچروکش دنبال می کرد هم یادش بود.

چشمش را باز کرد. جا خورد. غریبه ای "چیپ" آشنایی با "قمر علوم" و "جندی تجربه ها" را به او نزدیک می کرد. هنوز در حال و هوای یاد دو استادش بود. n گار این همان چیبی بود که از "شیما"ی پاک در آخرین لحظه های عمر در شهاب ۴م گرفته بود. "چیپ" را در دستش فشار داد. نگاه عمیقی به آسمان کرد. پلکش را روی هم گذاشت.

بنا به رسم "جندی تجربه ها" روز اول آزاد بودند. می توانستند "چیپ" را مطالعه کنند، در فضای جدید زندگی هم چرخه بزنند. پیشنهاد "هلیا" مقبول افتاد. اینکه به محل سکونت خود در قمر بروند و آن جا "چیپ" را با هم بخوانند. "کریشنا" "چیپ" را روی سینه گذاشت. محل زندگی خودشان در قمر را پیدا کرد.

هنوز هم صورت ها منقبض بود. اما به راه افتادند. پا به درون رنگین کمان ها گذاشتند. در رنگارنگ آن همه رنگین کمان و نور غرق شدند و محو شدند.

n گار خشک شده بودند. کلمه ای از کسی در نمی آمد. لبهای سبز باز مانده بود. چشم ها بیرون زده بود. هیچ کدام از آن ها انتظار این صحنه را نداشت.

- کی انتظار این همه خوشگلی داشت؟

- خوابیم یا بیدار؟

- آه! قدوس مهربان!

- از این زیباتر نمی شود

“هلیا”ی پر حرف هم همین چند کلمه را گفت. نه اینکه نخواهد. بیشتر از این نتوانست.

یک دریاچه ی جیوه ای رو به رویشان بود. در پای یک کوه رفیع طلائی. “خورشید” در وسط دریاچه نشسته بود. هاله های رنگین کمانی هر روزه ی سیاره دورش گرفته بودند، غُل غُلِ گاز در ساحل، خاکی نارنجی رنگ در اطراف و عکس همه ی اینها، شکسته و در هم رفته در دیوارهای بلوری اطراف.

n گار خشک شده بودند. کلمه ای از کسی در نمی آمد. لبهای سبز باز مانده بود. چشم ها بیرون زده بود. حس محبت به همه چیز هم در وجودشان ده برابر شده بود. سر “کریشنا” آرام آرام تا نود درجه چرخید. چشمش محو “پادینا” ماند. نگاهی که بی جواب نبود. “پادینا” نجوا کرد.

- محبوبم! “خورشید” به چند پاییی ما آمده. قشنگ نیست به چیز دیگری جز او نگاه کنیم. حتی به خودمان.

سر “کریشنا” نود درجه تندی برگشت. چشمش بازتر شد. نگاهش خیره و خیره و خیره تر. تُند و تُند رنگ و وارنگ می شد. تُند و تُند تکه ی آخر حرف “پادینا” را تکرار می کرد.

- حَتّی به خودمان!.... حَتّی به خودمان!... حَتّی...

کنار آن ها “ایلیا” خیره به دریاچه مانده بود.

- “هلیا” نازنین من!

- “ایلیا”ی آرام! همه ی تو جهم به توست.

- می دانی؟ ای کاش می شد وجودی مثل این دریاچه داشت. نگاه کن! او امانت تصویر “خورشید” را می گیرد،

منعکس می کند و به اطراف خود هدیه می دهد . بی هیچ کم و کاست . بی هیچ کم و کاست .

مکث کرد . اعداد و علائم زیر پوستش سرعت گرفت . بعد هم ادامه داد .

– نگار که او خودِ خودِ “خورشید” است .

“هللیا” رنگ و وارنگ شد . چندین بار حرف “ایلیا” را در حافظه مرور کرد .

– ... نگار که او خودِ خودِ “خورشید” است . او خودِ خودِ “خورشید” است خودِ خودِ “خورشید” است .

خال سیاه رنگ بالای چشم هللیا بی اختیار نجوا می کرد .

– خودِ خودِ “خورشید” است . خودِ خودِ “خورشید” است خودِ خودِ “خورشید” است .

چقدر گذشت ، نفهمیدند . دیگر تن ها نمی لرزید . صورت ها هم منقبض نبود . فرصتی شد تا به فضای ویلا هم نگاهی بکنند . ویلای مکعبی “ایلیا” و “هللیا” .

همه چیز مثل ویلاهای شهر خودشان بود . اما مربعی و مکعبی شده بود . ویلای مکعبی ، صندلی های مربعی با پشتی های طلایی مربعی . صفحه های غذای مربعی ، روی دیوار بلوری روبه روی هر صندلی . دست آخر هم درب ورودی مستطیلی و سقف ویلا که یک شکاف مربعی در وسط داشت .

تنها چیز گِرد ویلا ، تصویر سه بعدی “ایلیا” و “هللیا” بود . تصویری سه بعدی که با نوری که از صفحه های غذا می آمد ، در وسط ویلا- می چرخید . وقتی هر دو جوان صاحب ویلا ، همزمان روی تصویر خود قرار می گرفتند ، تصویر محو می شد . به این ترتیب ویلا و رمز ورود به ویلا ، به دو صاحب جدید تحویل داده می شد .

“ایلیا” و “هللیا” به سمت تصویرها حرکت کردند . چقدر شبیه خودشان بود . قد متوسطشان ، دست و پا و جثه ی رنگارنگ و درشتشان ، صورت های گِرد ، لب های سبز رنگ نازک و غنچه ای ، گونه های برآمده ، چشم و “مات”ی درشت و مژه های طلایی پُر پشتشان . و صد البته با فرق معمول بین پسرها و دخترها در دنیای “توما” : مژه های “هللیا” بلندتر از “ایلیا” بود . موهای طلایش هم تا نزدیکی های کمرش می رسید .

اما “هللیا” با “ایلیا” یک فرق دیگر هم داشت . فرقی که در دنیای تومایی ها هم کم نظیر بود . “هللیا” یک خال سبز روی گونه ی راستش داشت . دُرُست پایین چشمش .

چشمش به چیزی در تصویر سه بعدی خیره مانده بود . فریادش همه را تکان داد .

- آه! پس خال روی گونه ام کجاست؟

دختر جوان به خال سبز کنار چشمش تعصب عجیبی داشت. تا آن را در تصویر سه بعدی خودش ندید، فریادش بلند شد. حتما یک اشتباه اداری پیش آمده بود. اشتباهی که برای هیچ کس به جز "هلیا" مهم نبود.

همه می خندیدند، هلیا فریاد می زد. ۷ انگشتش را جمع کرده بود، مشتش را فشار می داد. او فریاد می زد، همه می خندیدند. "ایلیا" که بغلش کرد، آرام شد. بعد هم دو نفری روی تصویر سه بعدی قرار گرفتند. درب درودی ویلا از داخل دیوار بیرون آمد و بسته شد. رمز ورودی ویلا بر روی صفحه ی نمایشگر دستشان ظاهر شد. لبخندی روی لب هایشان نشست. "کریشنا" و "پادینا" به سمت آن ها رفتند. خانه ی جدید را تبریک گفتند.

ویلا ی آن ها یکی از هزاران هزار ویلایی بود که دور تا دور "جندی" ساخته شده بود. ویلایی که با خوش یمنی در کنار آن کوه طلایی و این دریاچه ی جیوه ای بود. حالا باید برای فهمیدن نام کوه و دریاچه و باقی ناشناخته های "جندی" و قمر سری به "چیپ" آشنایی با آن ها می زدند. چیپی که در شهاب قبل، شهاب ۷ گرفته بودند.

پیشنهاد "هلیا" مقبول افتاد. این که چهار نفری با هم "چیپ" را بخوانند. "هلیا" فیشی از پهلوی خودش در آورد، به ورودی آن در پهلوی "ایلیا" نصب کرد. کاری که "ایلیا" با "کریشنا"، "کریشنا" با "پادینا"، دست آخر هم "پادینا" با "هلیا" کرد. حالا شبکه کامل شده بود. شبکه ای که تومایی ها به آن "مشورت" می گفتند. همه ی حرف ها از داخل فیش های شبکه ی "مشورت" رد و بدل می شد. سرعت حرف ها هم ده برابر حرف زدن های عادی شده بود.

"ایلیا" لبخند زد.

- بین اینجا چه نوشته. بین "جندی" ما و "جندی" همسایه، یک کوه رفیع و وسیع با یک قله ی نوک تیز هست به اسم...

"هلیا" وسط حرفش دوید.

-... "فوجی یاما".

- بله "فوجی یاما". در پایش هم یک دریاچه ی آینه ای به اسم...

- "میتی کاکا".

- بله ... "میتی کاکا". از گوشه های ساحلش هم گاز غل غل می کند... .

"کریشنا" ادامه داد.

-خاک نارنجی رنگی هم سرتاسر اطراف دریاچه را پوشانده است.

"ایلیا" آه کشید.

-ای کاش جنس این دریاچه را می دانستم.

"ایلیا" و تمام قمر علمی ها جنس جیوه ی دریاچه را نمی شناختند. آن ها از علم شیمی بهره ی چندانی نداشتند. ساختمان بلوری علم شیمی در "قمر علوم" چند طبقه بیشتر نبود. برعکس تبخر بی نظیر آن ها در فن آوری ابعاد که ساختمان بلوریش سر به فلک می کشید. پس آن ها نمی دانستند که دریاچه ی آینه ای از جنس جیوه است. نمی دانستند که گازی که از اطراف آن غل غل می کند اکسیژن است. آن خاک نارنجی رنگ هم اکسید جیوه .

یک به یک همه جای "جندی" و "قمر علوم" را مرور کردند. دیگر "خورشید" به میانه ی آسمان نزدیک شده بود. "هلیا" پرسید.

- حالا جای ما کجاست؟ ما به کجا باید برویم؟

n گار سرعت صحبت ها از ده برابر به حالت عادی برگشت. نگاه "پادینا" و "ایلیا" و "کریشنا" به "هلیا" دوخته شد. همگی دست ها را در سینه جمع کرده بودند، زاویه ای به گردن و چینی به پیشانی داده بودند. سه تایی به حرف جوان می خندیدند.

"هلیا" لبخند زد. سر پایین انداخت، دست پشت سرش گرفت.

- بله! بله! می دانم. می دانم. خودم جواب خودم را می دهم. "آکادمی شناخت سیاره ی زمین".

سگرمه ی "کریشنا" بیشتر در هم رفت. اخمی عمیق صورتش را پر کرده بود. چشمش به پایین خیره شد. تند و تند رنگ و وارنگ شد. بعد هم چشم رو به دریاچه گرفت. خاطره ای در ذهنش مرتب مرور می شد.

همه متوجه او شدند. "پادینا" دست روی شانه اش گذاشت. پسر جوان دست ظریف ۷ انگشتی او را بوسید. نور چشمش را با نور چشم او ای کرد. "پادینا" لبخند زد.

- به جای غصه خوردن، تلاش کنیم بهتر نیست محبوبم؟

نگاه "کریشنا" دورتر را پایید.

"هلیا" سر چرخاند .

- بله عزیزم! اما ... اما چطور؟

سر "پادینا" به سمتش چرخید.

- راه معلوم است! امتداد آن خطی که "سینا" و "شیما"ی پاک رفتند . با آرامش ، باحوصله...

"ایلیا" سر تکان داد.

-... با نگاه به "خورشید" ، با امید به نور "قدوس" .

نگاه ها در نگاه دیگری گره خورد. سکوت و فکر فضا را پر کرد. بدون هیچ حرف اضافه ای ، "کریشنا" دست به صفحه ی نمایشگر دست چپش برد. رمزی وارد کرد. مخزن چپ های دو پهلویش آرام آرام بیرون آمدند . لب های سبز همگی کشیده و کشیده تر شدند. بنا کردند به خواندن دانه به دانه ی "چپ" های میراث جفت پیر سفر کرده.

حالا نخوان و کی بخوان.

اولین "چپ" ، گزارش سفر جفت سفر کرده به "زمین" بود. اوّل آن هم این طور شروع می شد.

- این گزارش سفر ما ، "سینا" و "شیما" ، به همراه جفت بزرگوار دیگری به سوی "زمین" است...

سفر به "زمین" ، هر هفتاد سال یک بار ممکن می شد. از "آکادمی شناخت سیاره ی زمین" . در هر سفر هم ، فقط و فقط دو جفت می توانستند همسفر باشند.

"سینا" و "شیما"ی سفر کرده هم جزء مسافرهای چند دوره ی پیش "زمین" بودند. آن ها اطلاعات زیادی از "زمین" جمع کرده بودند. حالا "چپ" های آن ها گنج بی نظیری بود. گنجی که به دست چهار جوان قصّه رسیده بود .

تا نوبت سفر بعد به "زمین" فقط چهار سال مانده بود. فقط چهار سال.

فقط چهار سال ۱۰۰۱ روزه مانده بود تا آن ها بتوانند به کالسکه ی فضایی "زمین" برسند.

تا دم دمای غروب چند تا چپ را کامل خواندند. تمام که شد ، "کریشنا" و "پادینا" به خداحافظی بسنده کردند و به ویلای خودشان ، ویلای همسایه رفتند.

با رفتن آن‌ها «ایلیا» و «هلیا» به نیایش مشغول شدند. کار هر روزه‌ی پیش از طلوع و غروب خورشید. بعد هم ترجیح دادند از صفحه‌های مربعی نور بخورند و بخوابند.

همان کاری که «کریشنا» و «پادینا» کردند؛ به ویلا رفتند، روی تصویر سه بعدی خودشان قرار گرفتند،

رمزهای ویلا را تحویل گرفتند ، نیایش کردند ، نور خوردند ، روی صندلی مربعی طلایی نشستند ، دست به دست و شانه به شانه ی هم دادند ، به آسمان و تصویرش در دریاچه خیره شدند ، سر به سر هم گذاشتند ، خودشان را برای خواب تنظیم کردند و پلک ها را بستند.

به خانه ی بلوری جدید عادت نکرده بودند ، اما زود زود خوابشان برد.

هنوز چیزی از خوابشان نگذشته بود. ۱ شهاب پرنور بالای سرشان نور پاشید. تصویرش هم در داخل دریاچه که نگار آسمان را روی سطح قمر فرش کرده بودند ، درخشید.

چشم "متا"ی "پادینا" روی سرش آرام آرام باز شد . سرعت اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیر پوستش هم بیشتر و بیشتر و بیشتر.

هیسیسیسیسی!

"پادینا"ی خوب و خوشگل قصه ی ما در حال دیدن یک خواب عجیب است!

ص: ٦٦

شهاب نهم

- شب بود آسمان پر از ستاره و سیاره و سیارک و سحابی... درخشان و پر نور. ایستاده بودم..... نیایش می کردم..... کنار دریاچه ی آینه ای..... نیرویی از دوردست مرا به سمت خودش کشید..... از آن سمت دریاچه بود..... دم به دم بیشتر و بیشتر می شد..... با سرعتی بی وصف از روی دریاچه گذشتم..... پیرمردی عجیب..... نورسبزی از آسمان به سرش تابیده بود ... سرش را چرخاند..... به پشت سر اشاره کرد..... روی کتیبه ای نوشته بود..... "آکادمی تاریخ"..... از کنار پیرمرد گذشتم به دیوار نزدیک شدم..... از میان دیوار بلوری هم رد شدم..... کف اتاق چیزی می درخشید..... نور تمامش خیره ام می کرد..... قدوس مهربان!.... چقدر نور!..... "خورشید" آن جا بود..... "خورشید" آن جا بود..... شادی همه ی وجودم را پر کرد..... مست نور شده بودم..... "خورشید" بزرگ و بزرگ و بزرگ تر شد مرد پیر رفته بود نور خورشید در همه ی ذرات وجودم رخنه کرده بود چقدر سبک شده بودم .. دیگر من هم آنجا نبودم دیگر من هم آنجا نبودم..... همه ی ذرات فضا ... نور بود و نور بود و نور...

- آرام باش محبوبه ی من ! آرام باش!

- شیرین بود خیلی شیرین ... بیدار که شدم..... نخواستم بیداری را باور کنم اما

□□□□

جوان چشمش به گوشه ای خیره مانده بود. می لرزید و می لرزید و می لرزید. دست "کریشنا" را که در دست گرفته بود ، فشار می داد . "کریشنا" خوب می دانست . می بایست نگاهش می کرد. چشم در چشم دوخت . پلک افتاده ی دختر جوان ، "پادینا" ، باز و باز و بازتر شد. دیگر دستش نمی لرزید. لبخندی در امتداد لبخند پسر جوان روی لبش نشست . بی اختیار به هم خیره مانده بودند. چقدر گذشت ، نفهمیدند. هم زمان به زیر خنده زدند. موج خنده ی دو جوان در فضای ویلا می پیچید. سر "پادینا" روی شانه ی "کریشنا" افتاد.

- ای کاش در خواب هم با تو بودم.

- ای کاش بودی. ای کاش...

ادامه نداد. نگاهش به گوشه ای خیره شد. سر چرخاند. به "کریشنا" زل زد.

- "کریشنا"! خوابی که در شهر خودمان دیدی یادت هست؟

منظورش خوابی بود که "کریشنا" ، در شهاب صفرم دیده بود. "کریشنا" به گوشه ای خیره شد. سر چرخاند. به "پادینا" زل زد.

- یادم هست. خوب هم یادم هست

از روی صندلی طلائی بلند شد. تند و تند در تاریکی راه رفت. کورسوی چراغ های شبانه ی قمر به جمع ستاره های آسمان و دریاچه آمده بودند. جمعی نورانی که دو جوان را در آن ظلمات شب ، دور گرفته بودند. "کریشنا" جنیید. سرش چرخید. از بین آن همه نقطه ی نورانی چشم "پادینا" را پیدا کرد.

- چهره اش "پادینا"! چهره ی آن تومایی پیر یادت هست؟

- به همان روشنی "خورشید".

“کریشنا” جخدی زد . به او رسید . دستش را در دست گرفت.

- شاید این همان باشد.

“پادینا” هم از روی صندلی بلند شد.

- تو هم چهره ی آن پیری که دیدی یادت هست؟ سعی کن “کریشنا” سعی کن! باید به یادش بیاوری.

“کریشنا” چشمش را بست . در حافظه اش تمرکز کرد. اعداد و علائم تند و تند از زیر پوستش می گذشتند. چیزی نمی گفت. می لرزید. زمان می گذشت و می گذشت. نگاه “پادینا” خیره و خیره تر می شد. به چشم بسته ی “کریشنا” زل زده بود. تکان نمی خورد. فقط و فقط “کریشنا” را نگاه می کرد. “کریشنا” می لرزید. زمان می گذشت و می گذشت.

چشمش باز شد . نور نگاهش در چشم “پادینا” نشست. نمایشگر دست چپش در تاریکی مبهم ویلا روشن شد ، فضای نیمه تاریک ویلا را روشن کرد. صورت تومایی پیر روی آن نقش بسته بود. “پادینا” فریاد زد.

- خودش است “کریشنا”! خودش است.

- حالا می توانیم سه بعدی نگاهش کنیم.

بدون هیچ حرفی از هم فاصله گرفتند ، از چشمشان نور تابانند. در وسط آن ها ، تن سه بعدی گردان تومایی پیری ، تاریکی ویلا را روشن کرد.

قدش کوتاه بود ، صورت پرچروکش گرد ، دست های ۷ انگشتیش بلند ، پاهایش هم کوتاه. چشم و “میتا”ی کشیده که مثل لب های معمولیش سبز بودند. لب هایی که لبخندی به لب نداشت. صورت پیرمرد منقبض بود.

به جای ۴ خال فرستنده - گیرنده ی بالای چشم ، فقط دو تا خال داشت. روی سینه اش هم به جای ۸ تا محل برای نصب “چپ” فقط یک محل داشت .

- او حتماً خیلی سال قبل در سیاره زندگی می کرده.

- یعنی زمانی در پشت “دیوار زمان”

- پشت “دیوار زمان”؟

دیگر نور نتابانند. به سمت وسط ویلا حرکت کردند. به هم رسیدند. به چشم هم خیره شدند. “کریشنا” می خندید. “پادینا” پلک می زد. دست به شانه ی هم گرفتند. سر به سر هم گذاشتند. به آن طرف دریاچه خیره شدند .

در نگاه هر دو جوان دریا موج می زد .

-باید خوابمان را تعبیر کنم .

-باید آن را تعبیر کنم ...

ص: ٧٠

شهاب دهم

۴ سال بعد.

۴ سال "خورشید" به آسمان "جُندی" آمد. ۴ سال، پر از مکافات مطالعه. ۴ سال که وقت خیلی کمی به غذا خوردن و خوابیدن داده بود. از صبح تا شبش گذشته بود به نیایش، مطالعه، فکر کردن، درس خواندن و سر درس نشستن.

۴ سال "خورشید" به آسمان "جُندی" آمد. چهار سال تمام طلوع کرد و غروب. شفق آورد و فلق. بعد هم یک شب پر از ستاره، تناقض نور و تاریکی، ستاره و سیاهی؛ شبی پر از دلهره و امید.

و حالا... روز سرنوشت فرا رسیده بود.

دل چهار جوان قصه غُل غُل می کرد. توجه اهل "آکادمی شناخت سیاره ی زمین" جلب آن ها شده بود. در جای جای "آکادمی"، صحبت از این دو جُفت جوان در میان بود.

- چطور با این سرعت از همه جلو زدند؟

- آن هم در بین این همه محقق بی نظیر "آکادمی".

- نمی دانم. من که فقط تحسین می کنم.

- کدام تحسین جانم؟

- آن "چیپ" ها را ما هم داشتیم، الان بهترین های سیاره بودیم.

- کدام "چیپ" ها؟

- همان ها که با خودشان آوردند.

- آن "چیپ" ها اطلاعات کم یابی دارند.

- این را همه می گویند.

درس استاد تمام شده بود. نخبه ها در تالار مکعب مستطیل جمع شده بودند. تالاری در طبقه ی همکف آکادمی ۱۰۰۱ طبقه ی "شناخت سیاره ی زمین"

- آن "چیپ" ها را دو استاد پیر به آن ها داده اند.

- این را همه می گویند

- آن هم در هنگام مرگ.

- عجب!... مگر که بودند آن ها؟

- "سینا" و "شیما" دیگر جانم.

- اسمشان در فهرست تومایی های برتر "آکادمی" هست.

- تومایی های برتر؟

- واقعاً ندیده ای؟ آن ها که به "زمین" سفر کرده اند دیگر.

- بین شاگردهایشان نیامده چه رقیبی برای ما شدند.

- از همه جلو زدند .

- همه را دور زدند.

- امروز هم که روز مناظره ی آنهاست ...

- ... تا چهار مسافر این نوبت "زمین" معلوم بشود .

- نگاه کنید ! جُفت پیر رییس "جُندی" ...

- فکر کنم به اتاق مخصوصشان در "آکادمی" می روند .

- برای برگزاری مناظره ی علمی.

- من که فکر می کنم نتیجه ی مناظره از همین حالا واضح است .

- بله جانم! من هم مثل تو فکر می کنم.

- این چهار نخبه ی سوشیانیسی...

حرف این آخری ناتمام ماند. فریاد حجیمی بلند شد. از سمت درب مستطیلی تالار بود. فریاد ، حرف آخرین نفر را برید.

- ... چهار نخاله ی سوشیانی غلط کرده اند .

گپ نخبه ها به سکوت مخوفی برگشت . مربع جمع آشفته شد . همهمه و ولوله و غلغله ای در گرفت . سر نصف

جمعیت تندی چرخید. چشم همه ی جمعیت به درب تالار خیره ماند .

چه درد سرا! صورت در هم فرورفته و هیكل ضُمَّخْت یک جُفت عظیم الجثّه ، راه را به عبور نور بسته بود. چشم بیرون زده و درشت ، دستهایی مثل دو تا پراتنز در دو طرف و پاهای پهنی که n گار به کف تالار چسبیده بود. هیكل ها را جلو داده بودند ، راست راست به نُخبه های لرزان روبرو خیره شده بودند.

- چه کسی جرأت کرده از پیروزی آن چهار نخاله در مناظره ی علمی حرف بزند ؟

اسمش "یهودا" بود. تومایی عظیم الجثّه ای که موج فریادش لرزه به اندام همه انداخته بود. ۶۶۰ سالش بود. او و جُفت مشابه و هم سنّش "شوشانا" ، به صفت "مخوف" مشهور بودند. دو تا از چهار رقیب جوان های سوشیانی در آن روز.

روز ، روز هم آورد علمی و مناظره ی بین دو گروه چهار نفره بود :

گروه این جفت عظیم الجثّه و یک جفت دیگر از نیم سیاره ی "پیلاتوس" در برابر گروه ۴ جوان قصّه ی ما. ۴ به ۴. مثل دو تا مربع در مقابل هم.

آخرین باری که کالسکه ی فرافضایی تومایی ها به سمت "زمین" حرکت کرده بود ، دو تا از چهار مسافرش ، همین "یهودا" و "شوشانا" بودند. موفقیتی که حالا برای تکرارش مجهزتر از گذشته آمده بودند.

سگرمه ی صورت عبوسشان را در هم کشیده بودند ، لب های کلفتشان را جلو داده بودند ، چشمشان را از کاسه بیرون زده بودند ، فریاد می کشیدند .

- شما بی کاره ها به جز مزخرف گفتن کار دیگری ندارید ؟

دست های منحنی شان به کمر بند های شفاف قرمزشان چسبیده بود. لحظه به لحظه پایکوبان به جمع هم دوره ای ها نزدیک و نزدیک و نزدیک ترمی شدند.

همه و ولوله و غلغله ی نخبه ها به اوج رسید. به سکوت تلخی نشست. بعد هم به فریاد ترس و وحشت بدل شد. همه فرار کردند. هر کس از هر دری که می توانست بیرون می پرید. چیزی نگذشته موج فریاد "یهودا" در فضای تالار نیمه خالی می پیچید.

- همه بدانند! اگر در این مناظره چهار نخاله ی "سوشیانی" برنده بشوند ، "یهودا" و "شوشانا" هیچ وقت پا به "جندی" و "قمر" نمی گذارند.

آن دو پا کوبیدند . قهقهه سر دادند .

چهار سوشیانیسی جوان ، قهقهه و پایکوب آن ها را ندیدند . به محض تمام شدن درس استاد ، آن ها برای گرفتن حافظه به مخزن "آکادمی" در یکی از طبقات رفته بودند.

- این n^۱مین بار است که برای دریافت حافظه می آید.

جُفت مسوول مخزن "آکادمی" لبخند زدند . لبخند به لب ، کمرندهای شفاف سبزی را از مخزن های مکعب مستطیل طلایی در آوردند ، به کمر هر کدام از ۴ جوان بستند . به قول جُفت لبخند به لب ، حالا- هر کدام از جوان ها n تا کمر بند حافظه داشتند . مطالعه ی گنج اطلاعات "سینا" و "شیما"ی پاک حافظه ی ۴ جوان را برای چندمین بار تمام کرده بود .

در "قمرعلوم" ، هر کسی که زیاد مطالعه و تحقیق می کرد ، حافظه اش تمام می شد ، یا اینکه تحلیل گرش کفاف نمی داد . برای همین هم یک کمر بند حافظه یا تحلیل برایش تصویب می شد . اسم دیگر این کمر بند ، "کمر بند نُخبگی" بود . کمر بندی که برای اهل هر نیم سیاره رنگی داشت . برای سوشیانیسی ها سبز بود ، برای پیلاطوسی ها قرمز یا که بنفش . این کمر بند مایه ی شادی و افتخار هر تومایی در قمر و سیاره بود .

اما چهار جوان حتی نتوانستند به لبخند جفت مسوول جوابی بدهند . نگاه همگی کند شده بود ، حرکت ها تند .

- می دانیم! n^۱قدر مضطربید که حتی نمی توانید بخندید .

جنگ طاقت فرسایی در طبقه ی ۱۰۰۱م منتظرشان بود . خیلی که تقلا- کردند توانستند لبخند سُلی پس بدهند ، از لبخند پرمحبت جُفت مسوول و آرزوی موفقیتشان جدا بشوند ، با بی وزنی به طبقه ی ۱۰۰۱م برسند .

یک اتاق ده نفره ی مکعبی آن جا بود . قفسه های طلایی پر از "چیپ" ، دیوار تیره ای در برابر درب ورودی و ده تا صندلی طلائی مربعی .

چهار صندلی خالی مانده بود .

- فقط صندلی شما خالی مانده دوستان!

- ببخشید ! دیر آمدید! فرصت دیگری ندارید .

اتاق مکعبی، طبقه ی ۱۰۰۱م "آکادمی شناخت سیاره ی زمین".

سه سطح اتاق بلوری بود اما سه سطح دیگر شفاف نبود: یکی دیوار رو به روی درب مستطیلی اتاق که تیره رنگ بود. دو تا هم در طرف اتاق که از قفسه های طلایی پر شده بود. قفسه های طلایی هم پر از "چیپ" های سیلیسی اطلاعات.

چهار مسافر تازه رسیده بودند. از درب مستطیلی وارد شدند. دیوار تیره رو به رویشان بود. دو صندلی طلایی هم جلوی پایشان. روی آن ها جفت پیر رییس پشت به درب و آن ها نشسته بودند. جلوی جفت پیر، دو ردیف صندلی های چهارتایی در پای قفسه های طلایی، رو به روی هم چیده شده بودند.

ردیف سمت راست خالی بود. اما ردیف سمت چپ پر شده بود. "یهودا" و "شوشانا"ی مخوف. بعد هم جفت تازه وارد دیگری به قصه ی ما: "ماشیا" و "اُفلیا"ی هوشمند.

روی سر هر چهار نفر، مثل جفت پیر رییس، قفل طلایی رنگی چشم "مِتا" را بسته بود. کمربندهای نخبه گی قرمز رنگی هم به کمرشان بود. نشانه ی پیلاتوسی بودن آن ها.

"یهودا" و "شوشانا" دست به کمربند قرمزشان گرفته بودند.

- فقط صندلی شما خالی مانده دوستان!

- ببخشید! دیر آمدید! فرصت دیگری ندارید.

- رهایشان کن عزیزم! بیشتر از این آن ها را نترسان!

قهقهه ی "یهودا" و "شوشانا" بر سر چهار جوان می کوبید.

برعکس آن ها، "ماشیا" و "اُفلیا"ی هوشمند، جفت جوان تازه وارد به قصه، ساکت بودند. زوجی که به کمک مطالعه، تحقیق، تلاش و تحمل رنج و مرارت به این مرحله رسیده بودند. نه قبل از این سفری به "زمین" داشتند، نه استادی که گنجینه ای به یادگار گذاشته باشد. این، آن ها را مرموزتر می کرد، نتیجه ی مناظره ی علمی را پیچیده تر، دست و پای چهار جوان سوشیانی را هم لرزان تر.

به دست و پای لرزانشان قوتی دادند و نشستند. جفت پیر آغاز کردند.

- ما اینجا هستیم تا برترین های "آکادمی" را از بین شما انتخاب کنیم.

- نتیجه ی این مناظره ، اعطای "چیپ" ورود به کالسکه ی فرافضایی "زمین" به برنده هاست .

جدّی حرف می زدند. به همان اندازه که فرجام این مناظره جدّی و سرنوشت ساز بود .

- همه ی عرصه های حیات مردم "زمین" ، از حوصله ی این آزمون خارج است .

- چهار عرصه را انتخاب کرده ایم . فقط هم درباره ی آن ها گفتگو می کنیم . اول تشریح بدن زمینی ها ، دوم تمدّن ، سوم فن آوری و چهارم طبیعت سیاره ی "زمین" .

- خوب! شروع کنید! از کالبد زمینی ها چه می دا...؟

حرفش تمام نشد. "یهودا" نگذاشت. به صندلی طلایش لم داده بود و پرتین حرف می زد.

- منت دارم جناب رییس! شما خوب می دانید که ما از مسافران دوره ی قبلی "زمین" بودیم . شایستگی خود را هم ثابت کرده و خواهیم کرد. نتیجه ی این محفل هم ، به پایان نرسیده معلوم است . ای کاش رقیبان شایسته تری ...

دست و پای "هلیا" به جنیدن افتاد. پاهایش را به کف بلوری اتاق می کوبید. از روی صندلی نیم خیز شده بود. "ایلیا" نجوایی با او کرد. تکیه داد . جفت رییس حرف "یهودا" را بردند.

- جناب "یهودا"! سوابق علمی شما بر کسی پوشیده نیست. اما از چیزی حرف بزنید که از شما پرسیدیم.

چهار جوان ریز خندیدند. "یهودا"ی مخوف دستپاچه شد.

- بله ! بله ! حتماً ! ذکر بدیهیات را به سایرین می سپارم ...

اشاره به چهار جوان کرد . در دلش هم یک نخاله ی دیگر حواله شان کرد.

- ... اما دستاورد ما از سفر به "زمین" ، اطلاعاتی است که مخفیانه بدست آورده ایم. از محل تعمیر زمینی ها که خودشان به آن بیمارستان می گویند.

همزمان "شوشانا" چند عکس و فیلم به دیوار کبود اتاق می تاباند. چیزهایی که آدمها برای تشخیص بیماریها به کار می بردند. اطلاعاتشان نسبت به یک کاوش فضایی خیلی کامل بود. همه چیز داشت. از عکس های رادیولوژی تا تصویرهای رنگی هسته ای ، از نتایج آزمایش خون تا ادرار ، از آزمایش مایع نخاعی تا نمونه برداری بافت کبدی. چیزهایی که هیچ کدامش در "چیپ" های "سینا" و "شیما" نبود.

لرزه ای که از ترس "یهودا" و "شوشانا" ، از سر نبودن چهار جوان در تالار درس به اندامشان نیفتاده بود ، حالا افتاد.

"یهودا" و "شوشانا" پشت سر هم حرف می زدند ، این لرزه را بیشتر و بیشتر می کردند.

کار که سخت شد گذشتن زمان هم طولانی تر میشود. مثل صحبت های آن ها که شاید برای چهار جوان چندین روز طول کشید.

- و اما نکته ی آخر درباره پای زمینی هاست. در عروق پای راست هر زمینی مرد ، انسدادی هست که دلیلش برای ما روشن نشد. به امید اینکه گروه اکتشافی بعدی از این مساله پرده بردارند.

به خودشان اشاره کردند. بعد هم سری تکان دادند ، دست راستشان را رو به جفت رییس به نشانه ی بالاترین احترام بالا آوردند ، بعد هم نشستند.

جفت پیر رییس به احترام آن ها سری تکان دادند ، بعد هم رو به چهار جوان کردند.

- اگر اشکالی به حرف های آن ها دارید بگویید .

"یهودا" و "شوشانا" به صندلی تکیه زدند ، دست ها را در سینه جمع کردند ، از بالا به چهار جوان خیره شدند. نیشخندی روی لبشان بود. دو جوان همگروه آن ها هم راضی به نظر می رسیدند . صدوهشتاد درجه عکس "کریشنا" ، "پادینا" ، "ایلیا" و "هلیا". هر چهار نفر جلوی لرزش اندام ها را به سختی می گرفتند.

مدتی به سکوت گذشت. "ایلیا" اجازه گرفت که حرف بزند. جفت پیر اجازه دادند. "ایلیا" به "یهودا" و "شوشانا" نگاه کرد. سر هر دو به سمت دیگری چرخید.

- جناب "یهودا"! شما به انسدادی در پای راست زمینی های مرد اشاره کردید ؟

"یهودا" همان طور که سر به سمت دیگری داشت ، با مکث زیاد سری تکان داد.

- حضار محترم ! متاسفانه باید بگویم ایشان اشتباه بزرگی مرتکب شده اند.

ناگهان سر "یهودا" و "شوشانا" چرخید . از روی صندلی هر دو به سمت "ایلیا" منحنی شدند .

- چطور جرأت می کنی ...

"هلیا" طاقت نیاورد. عین فتر از روی صندلی پرید بالا ، با اخم به آن ها خیره شد. دیگر جلوی لرزش تنش را نمی گرفت. چون بقیه فکر می کردند از عصبانیت است. جفت رییس از همه خواستند که بنشینند . نشستند. "ایلیا" ادامه داد .

- انسداد در عروق پای زمینی ها از خراب شدن آن هاست . زمینی ها به این خراب شدن می گویند: بیماری . اما دوستان ما این موضوع را تعمیم داده اند. از بدن یک زمینی بیمار، به بدن همه ی اهالی "زمین".

بی اختیار به زیر خنده زد. خنده اش در همه ی اتاق پیچید ، بر سر "یهودا" و "شوشانا" کوبید. "هلیا" هم که فرصت گیر آورده بود. حالا- نخند و کی بخند. "کریشنا" می خندید. "پادینا" هم تند و تند پلک می زد. جفت پیر رییس از آن ها خواستند که بر خود مسلط باشند.

"یهودا" و "شوشانا" حس کردند گفت و گوی اهل جندی درباره ی این چهار نخاله ، کم کم روی خودشان هم اثر می گذارد. جفت پیر رو به آن ها کردند.

- می دانید که اشتباه در بیان مطالب نمره ی منفی دارد. اما امتیاز اطلاعات وسیع شما درباره ی کالبد زمینی ها هم محفوظ است .

باز هم چهار جوان لرزیدند. غمی در دلشان نشست. "سینا" و "شیما"ی سفر کرده خیلی قبل تر از "یهودا" و "شوشانا" به "زمین" رفته بودند . اطلاعاتشان بوی کهنگی می داد . حرف های جفت معروف به مخوف خیلی تازه تر و کامل تر بود .

جفت رییس این بار رو به چهار جوان کردند. از آن ها خواستند قدم دوم را آن ها بردارند . ۴ جوان هم بنا کردند به گفتن از تمدن زمینی ها. از اجتماع تا سیاست و فرهنگ . از زندگی شهری و روستایی تا سنت و مدرنیته . از دموکراسی تا دیکتاتوری. از بنیادگرایی و رادیکالیسم تا سکولاریسم و پلورالیسم. خلاصه هر چیزی که از "چیپ" های "سینا" و "شیما"ی پیر خوانده بودند ، یا در "آکادمی" یاد گرفته بودند را گفتند. اطلاعات دقیقی که باز هم بوی کهنگی می داد .

"ماشیا" و "اُلیا" ، جفت تازه وارد هم از این کهنگی استفاده کردند. نتوانستند ایرادی بگیرند اما خیلی داشتند که به حرف های آن ها اضافه کنند . بعد هم مقاله ی جدیدی ارائه کردند. مقاله ای که جوامع زمینی و تومایی و شباهت های بسیار میان آن ها را مقایسه می کرد.

اختلاف امتیاز دو گروه باز هم بیشتر شده بود. جفت رییس ادامه دادند.

- به مرحله ی سوم رسیدیم : فن آوری ها و قدرت زمینی ها .

بازهم "ماشیا" و "اُفلیا"ی هوشمند شروع کردند. از ماشین های اوّلیه ی خانگی تا رایانه و روبات های خودکار، از دوچرخه و موتور و ماشین تا جت جنگی و شاتل و ماهواره، از اسلحه های فردی و تانک و نفربر تا موشک ضد موشک و قاره پیمای و بمب اتم.

فقط اسم رایانه و دوچرخه و تفنگ، برای ۴ جوان تکراری بود. تنها مطلبی که توانستند به حرف های آن ها اضافه کنند اطلاعات کمی بود درباره ی دستگاه تلگراف. اطلاعاتی که امتیاز خیلی زیادی به آن ها نمی داد.

فقط مرحله ی چهارم مانده بود. "یهودا" و "شوشانا" قرص و محکم روی صندلی طلایی شان تکیه زده بودند. صورت "ماشیا" و "اُفلیا" هم دیگر باز شده بود. از آن طبقه ی هزارویکم به کالسکه ی کروی "زمین" در محوطه ی آکادمی نگاه می کردند. نگین درخشانی که عین آرزوهای دلشان زیر نور آفتاب می درخشید.

جفت رییس خواستند تا قدم چهارم مناظره را اعلام کنند. اما از مرکز جندی موجی به خال بالای چشمشان رسید. کار مهمی بود. از همه عذر خواستند. ۱ وقفه در محفل ایجاد شد.

"کریشنا" و "پادینا" سر به بالا چرخاندند. خورشید به نیمه رسیده بود. از پشت سقف بلوری صورتشان غرق نور خورشید بود. یاد نگاه های ممتدشان به خورشید در شهاب هم افتادند. وقتی که روی کوه طلایی وطنشان بودند. وقتی که نسیم روی کوه صورتشان را می نواخت. دست در دست یکدیگر گذاشتند. فرصت نشد تا با هم نجوایی بکنند. مرحله ی چهارم مناظره شروع شده بود.

- گام چهارم. ساختار "زمین".

جفت پیر به سوشیانی ها اشاره کردند. اما "یهودا" مانع شد.

- اساتید عزیز! من باز هم از ظاهر و سطح "زمین" می گذرم. دوستان برایتان توضیح می دهند. من اینجا به جزئیات لایه های "زمین" می پردازم.

باز هم کلی صحبت کرد. با خنده های میان حرف هایش نگار پیروزی خودش را جشن می گرفت. "هلیا" این پا و آن پا می کرد. اما ظاهر "ایلیا" آرام بود. اعداد و علائم ریاضی زیر پوستش تندتر و تندتر می شد. جفت رییس را دید که نیم خیز شده بودند تا نتیجه ی امتیازات را اعلام بکنند. "هلیا" بی اختیار می لرزید و با او حرف می زد.

- "ایلیا"! یعنی شکست خوردیم؟ یعنی باید سال ها صبر کنیم تا نوبت بعد؟ ...

تمام بدنش سست شده بود. دست "هلیا" را در دست گرفت. سر بالا داد. به خورشید خیره شد. چشم متایش را

بازتر کرد. به صندلی خودش تکیه داد. تمام آن چه در این مدت برایش اتفاق افتاده بود را در ذهنش مرور کرد. به روزی که در آزمون قمر علوم در شهاب ۲م پیروز شده بودند. به قولی که کریشنا و پادینا در شهاب ۴م به دوپیرسفر کرده داده بودند. به شبی که در شهاب ۵+۱م به قمر سفر کرده بودند. به همه ی بی خوابی ها و سختی ها که در قمر کشیده بودند. همه را مرور کرد. چشمش رابست. به اطلاعات وسیع گروه پیلاتوسی آفرین گفت. شکست را قبول کرد. بعد هم چشم روی پیشانی را باز کرد.

نگاهش خیره ماند. جفت رییس نشستہ بودند. "کریشنا" بلند شده بود. احمی در صورتش نشستہ بود. دست "پادینا" را در دست گرفته بود. "پادینا" پر نور نگاهش می کرد.

“کریشنا” بلند شد. از جفت رئیس اجازه گرفت. جفت پیر برای اعلام رأی نهایی قابل حدسشان، نیم خیز شده بودند. دوباره نشستند. می خواستند به همه ی رُقا فرصت کافی داده باشند.

صورت “کریشنا” اخمو بود. بنا کرد به قدم زدن. دور صندلی های مربعی می چرخید. قدم هایش به نظر محکم می آمد، اما گاه گاهی می لرزید. اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیرپوستش سرعت گرفته بودند. گاه گاهی به خورشید بالای سرش، گاه گاهی هم به نگاه متعجب بقیه نگاه می کرد. از میان آن همه نگاه، چشم سبز و کشیده ی “پادینا” را پیدا کرد.

- اساتید محترم! “یهودا” و “شوشانا” تشریح مختصات “زمین” و وصف ظاهر آن را بر عهده ی ما گذاشتند. چقدر خوب است که آن ها مسائل عمیق را تحلیل می کنند و از ظواهر و سطوح می گذرند. اما آنچه که من می خواهم بگویم حقیقتی عمیق از همان سطح است. کاری که نگار ایشان موظفمان کرده اند به انجامش.

به “یهودا” و “شوشانا” اشاره کرد. نیم دوری زده بود، به پشت آن ها رسیده بود.

- بله! ما همواره در پی کشف اعماق حوادث کیهان خود هستیم، حال آنکه گاه، حقیقت عمیق بر روی سطح ها پنهان است. جفت رئیس حرفش را بردند.

- آقای “کریشنا”! به یاد داشته باشید در اینجا بحث های غیر علمی جایی ندارد. لطفاً به اصل موضوع پردازید.

“کریشنا” به پشت ایلیا رسیده بود. دو دست ۷ انگشتی خود را روی صندلی “ایلیا” گذاشت.

- حتماً! امّا می خواهم نکته ای به حضورتان عرض کنم. نکته ای که به جز جفت سفر کرده ی استاد ما، هیچ کس به آن توجهی نکرد. شاید به علت نپرداختن به سطوح، یا شاید هم به خاطر مشکل بودن و ضعف تحقیقات ما تومایی ها در علم شیمی.

سکوت مطلق در فضای اتاق حاکم شده بود. گردن ها تمام دور می چرخید. نگاه ها “کریشنا” را دنبال می کرد. حتی “ایلیا” و “هلیا” هم نمی دانستند او چه می خواهد بگوید.

- ای کاش بلند نمی شد.

“هلیا” با “ایلیا” نجوا کرد. صورت “ایلیا” هم مثل صورت او وارفته بود. مبادا “کریشنا” چیزی بگوید که وضع را بدتر بکند.

هرچند که دیگر چیزی برای از دست دادن نمانده بود. برعکس صورت آن ها ، صورت "کریشنا" و "پادینا" اخمو بود.

- جناب "یهودا" ! خانم "شوشانا" ! می دانید خاک "زمین" از چه جنسی است؟

همه جز "پادینا" حاج و واج همدیگر را پاییدند . "یهودا" خنده ای کرد و کنایه زد.

- این همه مقدمه چیدی که همین را بگویی ابله!؟

"هلیا" دوباره از جا پرید. باز هم "ایلیا" با نجوایی او را نشانده. جفت رییس به "یهودا" چشم غره رفتند. اما "پادینا" نگار نه نگار ، بلند شد ، حرف "کریشنا" را ادامه داد .

- بله ! "سینا" و "شیمان"ی پاک ، تنها تومایی هایی بودند که در این چند دوره ، خاک "زمین" را نیز مطالعه کرده اند . علاوه بر فیزیک ، آنها از خواص شیمیایی آن خاک هم چیزهایی فهمیده اند.

بالای سر "هلیا" کنار جفت خودش ایستاد.

- آنها موفق شده اند پنهانی در یکی از آزمایشگاههای شیمی "زمین" مراحل اولیه ی بررسی خاک "زمین" را انجام بدهند. وقتی به "توما" برگشتند ، تحقیقات خود را ادامه دادند. تحقیقاتی که هرچند خیلی به نتیجه نزدیک شده بود ، اما ناتمام ماند.

- ما ادامه اش دادیم . شب گذشته من و "پادینا"ی امین ، پس از ۴ سال تحقیق و آزمایش در آزمایشگاه کوچک و بی امکانات شیمی آکادمی ، به نتیجه ای خارق العاده رسیدیم.

"شوشانا" با بی حوصلگی گفت .

-بس است دیگر. مذبحخانه تلاش می کنید.

صورت "پادینا" از حرفش تغییری نکرد . دل "شوشانا" لرزید . نکند حرف هایی که در آکادمی در مورد چهار تومایی جوان می زدند حقیقت باشد. دلش غل غل می کرد.

نگاه "پادینا" در آسمان گره خورده بود. صورتش باز شده بود . دو دست ۷ انگشتی خودش را روی شانه های "هلیا" گذاشت. لرزش تن "هلیا" را از شانه های باریک و نرمش احساس کرد.

- حضار محترم ! ما به این نتیجه رسیده ایم که خاک "زمین" ، به احتمال ۳۱۲/۸۸ درصد همان خاک سیلیسی است . خاکی که برای استخراج آن از اعماق معادن "توما" هزینه های هنگفتی می پردازیم . گرانبهترین ماده در

سیاره ی ما . همان که هر که دارد خوشبخت است . همان که حافظه ها و تحلیل گرها ، با تلاش و زحمت بسیار ، از آن تولید می شود .

“کریشنا” حرفش را پی گرفت .

- می دانید یعنی چه ؟ یعنی اگر به قطعیت برسیم . می توانیم نام "زمین" را بگذاریم : سیاره ی گنج .

- می توانیم کُلی کالسکه ی فرافضایی بسیار بسازیم ، راهی آنجا کنیم . آن وقت ما به چه می رسیم؟

- خاک سیلیسی بیکران . جهش علم و فن آوری تومایی ، و بسیار فایده و سود دیگر .

سکوت ، سکوت ، سکوت .

آن ها تکان بزرگی به جمع داده بودند . دیگر علنی علنی می لرزیدند . سگرمه ی “یهودا” و “شوشانا” در هم بود . صورت جفت رییس به اخم نشسته بود . سرعت اعداد و علائم ریاضی رنگ و وارنگ زیر پوستشان به اوج رسیده بود . “ایلیا” و “هلیا” هاج و واج دو دوستشان را نگاه می کردند . “ماشیا” و “اُفلیا” اما آرام به صندلی خودشان تکیه زده بودند ، بقیه را می پاییدند .

سکوت . سکوت . سکوت .

جفت رییس اعلام کردند باید مشورت کنند . فیش “مشورت” را از کمر در آوردند ، به همدیگر وصل کردند . سگرمه ی “یهودا” و “شوشانا” بیشتر در هم شد .

سکوت ، سکوت ، سکوت .

لرزش تن “کریشنا” و “پادینا” بیشتر و بیشتر می شد . رنگ پوست تنشان ، به سرعت تغییر می کرد . شک داشتند چیزی را مطرح کنند که هنوز صد در صد مطمئن نبودند . اما ناچار شده بودند . چون همه چیز را از دست رفته دیده بودند .

اول شهاب قبل ، در همان شب نور و تاریکی ، بعد از اینکه “ایلیا” و “هلیا” برای نیایش و خواب به ویلایشان رفته بودند ، آن دو تا صبح کار کرده بودند . شاید بتوانند کار را به نتیجه برسانند . نتیجه ی مهمی هم به دست آمده بود . به احتمال بسیار این حقیقت قابل اثبات بود . صبح که آمده بود ، نتوانسته بودند موضوع را با دوستان خود در میان بگذارند . از بس که اضطراب و دلهره داشتند .

دست لرزان هم را که در دست گرفته بودند ، فشار می دادند . چشمشان را هم بسته بودند ، با چشم "متا"ی باز ، نیایش می کردند.

هر ده نفر حسابی رنگ و وارنگ می شدند.

سکوت ، سکوت ، سکوت.

سکوت اتاق به موج جفت پیر شکست. مثل همه ی سکوت های نا تمام دنیا . فیش "مشورت" را از پهلو در آوردند . به "کریشنا" خیره شدند. تمام قد می لرزید.

- جناب "کریشنا"! چیزی که گفتید احتمالی است . هر چند که ادعا دارید به صد نزدیک تر است اما ...

نگار سقف بلوری اتاق روی سر دو جوان خراب شد. لبه ی صندلی های طلایی ایلیا و هلیا به دادشان رسیده بود. به آن ها تکیه داده بودند تا وا نروند. جفت پیر حرفشان را ادامه دادند.

-... اما برای قبول کردن آن باید ثابتش کنید.

- نکته ای تعیین کننده است. نمی توانیم به راحتی از آن بگذریم . اما باید ثابتش کنید .

-می توانیم در این باره به شما مهلت بدهیم .

صورت چهار تومایی جوان باز و باز تر شد. پاهای دوجوان قوت گرفت ، نگاه هر چهار جوان جان . "کریشنا" و "پادینا" آرام آرام دست راستشان را بالا آوردند ، رو به جفت رییس گرفتند. فریاد اعتراض "یهودا" اثری نداشت.

- چقدر مهلت می خواهید؟

"کریشنا" و "پادینا" مشغول نجوا شدند. نگاه ها سنگین شده بود. موج لرزان "کریشنا" نگاه های سنگین را خیره تر کرد.

- ۷ روز. ۷ روز به ما مهلت بدهید .

لرزید و خندید و گفت. جفت رییس مشورتی کردند ، بعد هم قبول کردند.

- این اولین محفل است از این دست که تمام نشد . به خاطر اهمیت موضوعی که شما مطرح کردید . اگر ثابت کنید ، افتخار آغاز انقلابی در علم و فن آوری از آن شماست.

بلند شدند. همه بلند شدند .

۷- روز دیگر محفل پایانی در همین اتاق . فعلا آن را نا تمام اعلام می کنیم.

جفت رییس اتاق را ترک کردند. "یهودا" و "شوشانا" فریادکشان به دنبال آن ها با بی وزنی به طبقه های پایین تر رفتند. شاید بتوانند آن ها را از این رأی منصرف بکنند.

"ماشیا" و "اُفلیا"ی هوشمند، آرام از روی صندلی بلند شدند. به سمت چهار جوان آمدند، دستشان را به سمت آن ها دراز کردند.

- تبریک! افتخار بزرگی است.

- امیدوارم بتوانید برای رشد تمدن تومایی کاری بکنید.

- ما را هم در شادی خودتان شریک بدانید.

- اگر قابل بدانید، حاضریم کمکتان بکنیم.

چشم چهار جوان بیرون زده بود. به دست دراز شده ی "ماشیا" و "اُفلیا" خیره مانده بودند. دست های بالا رفته بی اختیار پایین آمد، در دست های جفت تازه وارد آرام گرفت. دست هایی که هنوز هم می لرزید.

- هنوز که معلوم نیست بتوانیم.

"پادینا" دست های "اُفلیا" را فشار می داد، از پلک "متا"ی بسته اش تا کمر بند سرخ نخبگیش را ورنانداز می کرد. تقریباً هم قد بودند. انگشت های دست های ۷ انگشتی "اُفلیا" که در دست "پادینا" بود، نرم و لطیف و دراز بود. دست هایش هم مثل دست های جفتش کوتاه. پاهایش بلند بود و تنه اش هم کوتاه. سر همین هم قدش بلندتر نشان می داد. صورتش بیضی شکل بود. لب های سبزش هم باریک و گشاد. چشمش کشیده و باریک.

مژه های پلکش مثل جفتش "ماشیا" بلند بود، اما مژه های پلک عقبی چشم "متا" یا همان موهایش برعکس "ماشیا" تا وسط های پشتش می رسید. در چشم باریکش ۱ موج بود که برای "پادینا" ناشناخته بود.

بی اختیار از خال بالای سرش با "کریشنا" نجوا کرد.

- باید "پیلاتوس" را از نو شناخت.

خورشید از میانه گذشته بود. گفت و گویی در گرفت. طول هم کشید. نتیجه ی خوبی هم داشت. همراه "ماشیا" و "اُفلیا"، به سمت آزمایشگاه شیمی متروک آکادمی حرکت کردند. ضد جاذبه ی پاها را تنظیم کردند. آرام آرام از دالان مکعب مستطیل عمودی آکادمی پایین رفتند.

“هلیا” باز هم ذوق کرده بود .

- آه! چقدر شما خوبید! “اُلیا”! من که تا به حال تومایی به این خوبی ندیدم . تا چند لحظه پیش رقیب ما بودید ، حالا می خواهید به ما کمک هم بکنید. آه! “پادینا”ی خوب! من که نمی دانستم شما دیشب به این نتیجه رسیده اید . اگر من به “ایلیا” اصرار نمی کردم برای خواب برویم حتماً ما هم در کشفستان شریک بودیم “پادینا”ی خوبم! ...

“پادینا” حرفش را برید.

- چه توفیری می کند “هلیا”ی من !

“کریشنا” هنوز هم می لرزید اما می خندید.

- ۷ روز مهلت داریم دوستان! ۷ روز. باید عجله کنیم.

- بله ! باید بجنیم. از همین حالا شروع می کنیم .

ایلیا لبخند زد.

-از همین حالا شروع می کنیم ...

۷ روز بعد ...

فریاد “یهودا” و “شوشانا” ، در تک اتاق طبقه ی ۱۰۰۱م جفت رئیس جندی ، اعلام امتیازات دو گروه که اعدادش اختلاف خیلی کمی داشت . اعطای “چیپ” ورود به کالسکه ی زمین به برنده ها. لبخند در صورت چهار جوان . تبریک و تیمن جفت جوان تازه وارد و جفت پیر رییس جندی .

“کریشنا” با “پادینا” زمزمه کرد.

- باید پیلاطوس را از نو شناخت.

یک قدم به کشف راز دو پیر سفر کرده نزدیک تر شده بودند.

روز. سایه سار آفتاب. بلور مکعبی "ایلیا" و "هلیا".

تصویر خورشید نشسته در میانه ی دریاچه ی جیوه ای . در کنار ، کوه نوک تیز طلایی . غل غل اکسیژن در ساحل نارنجی رنگ. آن سوتر هم ، انبوه ساختمان های "جندی" همسایه .

جمع جوان ها جمع بود. روی صندلی های مربعی ویلا نشسته بودند ، نور می خوردند؛ "کریشنا" و "پادینا"ی امین ، "ایلیا" و "هلیا"ی زلال ، بعد هم "ماشیا" و "اُلیا"ی هوشمند ؛ رقبای سرسخت چند روز قبل ، دوستان تازه آشنای امروز.

نور خوردند و سیر شدند. چشم از صفحه های غذای مربعی شکل دیوار گرفتند. صندلی ها را چرخاندند و چرخیدند. چشم به چشم هم انداختند. لبخند روی لب های سبزرنگ نشست. اما چشم ها بنا کردند به دودوزدن. نگاه ها بین دیگران می چرخید. اعداد و علائم رنگارنگ زیر پوست ها سرعت می گرفت.

چیزی به یاد "پادینا" آمده بود. یاد درسی از دو استاد سفر کرده اش افتاده بود ؛ شبی در اولین روزهای جوانی بود. اوائل ورودشان به شهر خودشان در نیم سیاره. همان زمان ها بود که تازه با دوستانشان در شهر آشنا شده بودند. همان دوستان جوانی که در شهاب ۳م وصفشان شد. یاد "پادینا" آمد که در آن شب پرستاره ، از دوستان و دوستی سوال کرده بود. یادش آمد که با نگاه دوخته به ستاره ای دور ، موج حرف های "شیما"ی پیر به خال بالای چشمش رسیده بود.

-دانه ی دلم! شروع دوستی ها به ۱ بهانه بسته است. بزرگترین دشمنی ها هم با ۱ بهانه به دوستی بدل می شود. اما برای دوام دوست داشتن و دوستی کردن ، باید طرف خودت را باور کنی. این امکان ندارد مگر اینکه تو با او یک وجود مشترک داشته باشی.

به خودش آمد. نگاهش در نگاه "اُلیا" گره خورده بود. لبخند سردی به هم تحویل دادند. سر پایین انداختند.

دوباره سرها بی اختیار بالا آمد. چشم‌ها به هم خیره شد. خیره شد و خیره ماند. هر نگاه در دیگری به دنبال رازی می‌گشت. رازی که در پشت همه‌ی نگاه‌ها پنهان است.

برقی در چشم "اُفلیا" زد. نگاهش گوشه‌ی ویلا را پایید. بعد هم دوباره در نگاه "پادینا" گره خورد.

-راستی! شما "آواتارا" و "ساکورا"ی کنجکاو را می‌شناسید؟

"ماشیا" تکانی خورد.

-ما امروز می‌خواستیم شما را با آن‌ها آشنا کنیم.

-نسبت ما با آن‌ها مثل نسبت شما چهار نفر با همدیگر است.

-البته با این فرق که ما دیرتر از شما همدیگر را پیدا کردیم.

نگاه چهار جوان سوشیانیسی خیره‌تر شد. جفت پیلاتوسی هم بنا کردند به تعریف داستان دوستی. از آشنایی با "آواتارا" و "ساکورا"ی کنجکاو در "قمر علوم". از بحث‌ها و صحبت‌های بسیار. از خوش آمدشان از طرز فکر همدیگر. از علاقه و مهری که به دلشان نشسته بود. از خاطرات بسیار. از قصه‌های فراوانی که از "زمین" خوانده بودند.

گفتند که به زودی آن دو هم به آن‌جا می‌آیند. از شوق آن‌ها به دیدن چهار جوان گفتند. از وصفی که از چهار جوان برایشان کرده بودند. از شوقی که به شناخت بیشتر سوشیانیسی‌ها داشتند. خلاصه آن قدر آن‌ها گفتند و گفتند و چهار جوان موجش را گرفتند که "آواتارا" و "ساکورا" خودشان به ویلا رسیدند.

دو پیلاتوسی با کمربندهای قرمز فراوان. آن دو هم مثل چهار جوان سوشیانیسی، خیلی شبیه "ماشیا" و "اُفلیا" بودند. فقط کمی پهن‌تر و کوتاه‌تر. البته یک کمی از یک کمی بیشتر. لب‌های سبزی که گوشه‌اش نازک بود، وسطش کلفت. موهای طلایی "ساکورا" خیلی بلند بود. تا زانوهایش می‌رسید. هر دو چشم کشیده‌ای داشتند. چشم "متا"یشان را هم با یک قفل طلایی بسته بودند.

خوش و بش‌ها شروع شد. نگاه‌ها به جوریدن افتاد.

از وقتی که چهار جوان سوشیانیسی به "قمر علوم" آمده بودند، از همان چهار سال پیش، ن قدر سرشان به مطالعه و تحقیق بود که اطرافشان را نمی‌دیدند. بعد این همه مدت به خودی آمده بودند. به اطرافشان نگاهی انداخته بودند. فهمیده بودند که خیلی چیزها هست که نمی‌شناسند. یکی از آن‌ها، نخبه‌های پیلاتوسی بودند. از فکری

که از نیم سیاره ی خودشان آورده بودند ، درک دیگری از پیلاتوسی ها داشتند. اما حالا نگاه این چهار پیلاتوسی برایشان قابل درک نبود. رفتار آن ها ، حرف هایشان ، از همه مهمتر احساسی که از دیدن آن ها داشتند. این موضوعی بود که "کریشنا" با "پادینا" نجوا می کرد. "پادینا" هم عین حرفش را به خودش پس می داد.

- من هم از درکش عاجزم.

موج آخر حرفش ، ۱ دفعه به سایرین هم رسید. بی اختیار و بی دلیل غیر از آن خال بالای چشمی که رابط نجواهای هر جفت با هم بود ، موج به خال مخصوص گفت و گوهای روزمره هم رسید. از سر همین هم ، آخر حرفش را همه گرفتند.

-...از درکش عاجزم

همه به "پادینا" زل زدند. "پادینا" لرزید. دست روی خال های بالای چشمش گذاشت. نگاه "کریشنا" نگران بود. فکر می کرد که مبادا "پادینا" مریض شده باشد.

"آواتارا"ی تازه وارد پرسید.

- از چه چیزی تعجب کردید خانم "پادینا"؟

"پادینا" سرش را پایین انداخت. دست روی سرش گذاشت. "کریشنا" دستش را در دست گرفت. بعد هم به اعداد و علائم رنگی زیر پوستش خیره شد. اگر یک تومایی مریض می شد ، جریان این اعداد و علائم تغییر می کرد. "کریشنا" فکر می کرد شاید این اتفاق به خاطر مریضی باشد. از مریض نبودن "پادینا" که مطمئن شد. رو به "آواتارا" کرد.

- صریح حرف بزنیم آقای "آواتارا"؟

"آواتارا"ی کنجکاو آرام و محکم جواب داد.

-با کمال میل !

"ماشیا"ی هوشمند هم ادامه داد .

- چندین سال از ورودمان به علوم می گذرد . در این مدت به کرات خواستیم با سوشیانیسی ها صریح و صمیمی حرفی بزنیم
اما...

سرباین انداخت و تکان داد. به گوشه ای خیره شد. "اُفلیا" حرفش را پی گرفت.

-... سوء تفاهم ها و تعصّب ها نگذاشت.

-بہتر نیست به جای ذہنیت ها ۱ بار ہم کہ شدہ ہمدیگر را درست بشناسیم؟

شوق نگاه ها بیشتر شده بود. همه منتظر "کریشنا" بودند. چشم "کریشنا" دودو می زد. رنگ و وارنگ می شد. حرفی نمی زد. اما بالاخره جرات کرد.

- راستش راستش ما فکر می کردیم پیلاطوسی ها ، موجودات پلیدی اند. تومایی هایی که در وجودشان چیز دیگری جز حس قدرت و برتری نیست . اما این هایی که از شما دیدیم ...

"ایلیا" یک قدم جلو گذاشت.

-عدالت جفت رییس "جندی" ، صداقت رفتار شما. ما خیلی تعجب کردیم. عاجزیم از تحلیل چیزی که دیدیم. همه ی معادلاتمان به ہم ...

حرفش به آخر نرسید . "ماشیا" و "اُفلیا" نگاهی به ہمدیگر کردند. حالا نخند و کی بخند. "آواتارا" و "ساکورا" ہم کمتر اما خیلی خندیدند. موج خندہ ی آن ها در فضای ویلای مکعبی پیچید ، محکم بہ سر چہار جوان کوبید.

چہار جوان سوشیانسسی چروکی بہ پیشانی دادند ، ہاج و واج بہ آن ها خیرہ شدند . چیزی نگذشتہ ، "ہلیا" از روی صندلی پرید بالا .

- بفرمایید بہ چہ دلیل می خندید ؟ خوب است ہنوز حرفی نزده ، ما را بہ باد مسخرہ گرفتید . اگر می گفتیم ، چہ کار می کردید ، حیف کہ مہمان ہستید و الّا... !

خندہ ی چہار پیلاطوسی از خال بالای چشم و صورتشان محوشد. "اُفلیا" ی ہوشمند پرید ، دست "ہلیا" را گرفت ، آرام کنار "ایلیا" نشاند.

- بنشین "ہلیا" ی نازنین! قصد رنجش خاطر تان را نداشتیم. می دانی چرا خندیدیم؟ چون ما ہم مثل شما فکر می کردیم.

"ماشیا" ادامه داد.

- ما ہم متعجبیم . ما فکر می کردیم سوشیانسسی ها خطرناک اند . تومایی هایی کہ بہ خرافات علاقہ ی زیادی دارند .

کیهان را با تخیل می بینند. به همه چیز طوری نگاه می کنند که می خواهند نه آن طوری که هست.

"هلیا" به گوشه ای خیره شد. حسایی رنگ و وارنگ شد. "ماشیا" ادامه داد.

- حرف های "پادینا" و "کریشنا" در روز مناظره، روی ما اثر عمیقی گذاشت.

به آسمان نگاه کرد. حرف "کریشنا" از شهاب ۱۲م در روز مناظره ی علمی را تکرار کرد.

- ما همواره در پی کشف اعماق حوادث کیهان خود هستیم، حال آنکه گاه، حقیقت عمیق بر روی سطح ها پنهان است.

همه لبخند زدند. بعد هم آرام به صندلی ها تکیه زدند.

"ساکورا" ی کنجکاو پی گرفت.

- همه مان شک را خوب می شناسیم. شک زیبایی که هر از گاه از درون صدایمان می زند؛ آیا جهت بردارت درست است؟

اشتباهی در کار نیست؟ یعنی زاویه ی بهتری وجود ندارد؟

"آواتارا" ادامه داد.

- برای رسیدن به زاویه ی درست، ما به این شک بزرگ محتاجیم. برای گذشتن از آن هم راهی به جز مطالعه و خبر گرفتن از

فکر هم نداریم.

"ایلیا" جخدی زد.

- پس چه نشسته اید؟ فرصت را مغتنم بدانیم. حرف بزنیم، بحث کنیم. بی ذهنیت و تعصب هم را بشناسیم. از فکر هم با

خبر بشویم.

همه لبخند زدند. نگاه ها پر از نور شده بود.

"کریشنا" حرف "پادینا" در شهاب قبلی را به خودش برگرداند. آرام با او نجوا کرد.

- باید "پیلاتوس" را از نو شناخت.

روبه روی آن ها "اُفلیا" ی هوشمند، لبخند به لب با "ماشیا" زمزمه کرد.

- باید "سوشیانس" را از نو فهمید.

گفت و گوی جوان های دو نیم سیاره آغاز شده بود.

ص: ۱۰۰

شهاب چهاردم

القصة! در شهاب ۳م وصف سیاره ی "توما" شد؛ دو قمر نُقلی، دو تا هم نیم سیاره.

در شهاب های بعد هم آمده بود که مربع ها و مکعب های "پیلاتوس" با دایره ها و کره های "سوشیانس" در تناقض بودند. مربع و مکعب در دنیای ریاضی تومایی ها، نماد بی جهتی و بی محوری بود. دایره و کره هم نماد گردیدن و مرکز و جهت داشتن.

سر همین هم "سوشیانس" کروی بود، شهرهایش حلقه های متحد المرکز، ویلاها هم استوانه ای کروی و مخروطی. خلاصه که همه چیزش از خود نیم سیاره تا صندلی های طلایی ویلاها، گرد و دایره ای بود.

به عکس "پیلاتوس" که مکعب بود، شهرهایش شطرنجی شکل، ویلاهایش هم مکعبی. خلاصه که همه چیزش مقطع مربعی داشت. هر چند که ناگزیر به گشتن دوار به دور "خورشید" بود.

دو نیم سیاره همزمان با گشتن دایره ای به دور "خورشید"، به دور همدیگر هم می گشتند. نگار که می خواستند از همدیگر جلو یزنند. از دور که نگاهشان می کردی، نگار با هم گلاویز شده اند.

این قاعده در درون دو نیم سیاره هم به پا بود. شهرهای پیلاتوس در برابر شهرهای سوشیانس. اما در این میان، هر شهر برای خودش قدرت انتخاب داشت. در همه ی "توما" شهرها در سطح هر نیم سیاره شناور و سیال بودند. هر شهر ضد جاذبه های سهمگینی داشت. با کمک این ضد جاذبه ها و با تصمیم مردمان شهر، می توانست از یک نیم سیاره به نیم سیاره ی دیگر برود.

هر جفت هم به تنهایی می توانستند در هر نیم سیاره که می خواستند زندگی کنند. امین بار باید این تصمیم را در "قمر میلاد" می گرفتند. جایی که در آن هر جفت با فرمول منحصر به فردی تولید می شدند. بعد از آن، با عبور از صدف پنجاه سال دوران کودکی در قمر، پا به جوانی می گذاشتند و محل ویلای بلوری خودشان را انتخاب می کردند. به "سوشیانس" می رفتند، یا اینکه پیلاتوسی می شدند.

بعد از هفتصد سالگی، به پیری که می رسیدند، به ندرت راه و جای خودشان را عوض می کردند. تا ۱۰۰۱ سالگی مرگ که زمان صفر و سفرشان سر می رسید.

اما بودند تومایی هایی که بارها و بارها در دوران جوانی ویلای بلوری خودشان را عوض می کردند. از نیم سیاره ای به نیم سیاره ی دیگر می رفتند ، از شهری به شهر دیگر . تومایی هایی که اهل سفر بودند و تجربه ی دنیاها و سرزمین های مختلف و متفاوت.

یکی از آن جفت های جوان ، "آواتارا" و "ساکورا"ی کنجکاو بودند. جفت جوانی که به عکس سایر جفت های جوان حاضر در ویلا ، چند بار شهر خود را عوض کرده بودند ، پای حرف ها و نگاه های مختلفی از کیهان نشسته بودند ، فعلا هم در یکی از سطح های مکعب "پیلاتوس" زندگی می کردند.

حالا- آن ها هم پا به پای "ماشیا" و "اُفلیا" از چهار جوان سوال می کردند. اطلاعات آن ها از سوشیانس کم نبود. تحلیل گرشان پر بود از سوال . سرعت حرف هایشان هم تند.

سوال های چهار جوان پیلاتوسی پشت سر هم به گیرنده ی خال های چهار جوان سوشیانس می رسید.

-این همه حرف زدن از مربع و دایره ، تومایی ها را از هم دور نمی کند؟

-چرا همه چیز باید مثل دنیای سوشیانس دایره ای باشد؟

-از کجا معلوم که همه ی قوانین کیهان مثل مدار سیارات دایره ای اند؟

-حتما قبول دارید که مربع های پیلاتوس خیلی از دایره های سوشیانس پیشرفته ترند.

-اگر سوشیانس دم از دایره ای بودن می زند ، پس این همه بی نظمی و تشویش در بین اهالیش چه می کند؟

-ما در وجود خودمان یک دایره داریم. ولی برای پیشرفت ، در مربع ها زندگی می کنیم. از هر دو فضا لذت ببریم بهتر نیست؟

-کی گفته که باید همه ی معادله ها را حل کرد؟

-اصلا از کجا معلوم که همه ی معادله ها جواب دارند؟ شاید هر معادله ای از هر راه حلی جواب دیگری داشته باشد.

-آیا باید به همه ی بردارها تحمیل کرد که در یک جهت باشند؟

-هر برداری در همان جهتی که هست زیبا و درست نیست؟

- چرا چیزی را که با چشم جلوی پیشانی می بینیم باور نکنیم؟

- چشم "متا" ابعاد بالاتر را می بیند قبول! اما ما در فضای چهاربعدی زندگی می کنیم. این تناقض نیست؟

- آیا سوشیانیسی ها درگیر این تناقض بین ابعاد نیستند؟

- آیا برای همین به خرافات معتقد نمی شوند؟

- برای همین هم هست که پیلاتوسی های قرمز به چشم "متا" قفل می زنند.

- به نظر شما اصالت با فن آوری و قدرت نیست؟

- آیا "سوشیانیس" شعار زده نیست؟ همه جا فقط اسم "خورشید" هست.

- مگر در "پیلاتوس" کسی حرف از خورشید نمی زند؟

- پیلاتوس هم از "خورشید" و "قدوس" می گوید.

- مگر "قدوس مهربان" کرنش در برابر قدرت بیشتر را به ما نداده است؟ پس چرا "پیلاتوس" را انتخاب نکنیم؟

- چرا جهت را در قدرت پیلاتوسی نبینیم؟

چشم چهار جوان سوشیانیسی خیره مانده بود. تند و تند رنگ و وارنگ می شدند. از درون خودشان را شماتت می کردند. همه ی فکرشان پر از سوال شده بود. اینکه چرا تا به حال این سوال ها به فکرشان نرسیده بود؟ چرا هیچ وقت به فراتر از ویلا و شهر و دیارشان، فکر نکرده بودند؟ چرا جستجو را رها کرده بودند؟ از کجا nقدر زود به چیزی که داشتند اعتماد کرده بودند؟

- باید همه چیز را دید. همه چیز را بررسی کرد. از همه ی نگاه ها. از همه ی جهت ها. لااقل به حد توان. همان کاری که ما نکردیم.

"کریشنا" با "پادینا" همانی را نجوا کرد که "ایلیا" به هلیا می گفت.

پیلاتوسی ها سوال می کردند، سوشیانیسی ها فکر. آن قدر آن ها گفتند و این ها موجش را گرفتند که غروب از راه رسید. غروب نگاه ها را به افق دوخته بود. غروب به هر جا و به هر چیز رنگ تازه ای زده بود.

غروب همه جا را رنگارنگ کرده بود.

ص: ۱۰۶

شهاب پانزدهم

شب. همان ویلای بلوری "ایلیا" و "هلیا".

هزاران ستاره در اطراف. ستاره های حقیقی آسمان ، تصویرشان در دریاچه ی جیوه ای و ستاره های مجازی ؛ روشنایی جندی ها.

نور خورشید که در روز در صفحه های غذای دیوارها ذخیره شده بود ، حالا به دیوارهای بلوری بر می گشت. فضای ویلا پر از نور شبانه ی خورشید شده بود.

چهار جوان پیلاطوسی سکوت کرده بودند. نوبت سوشیانی ها بود. حالا آن ها باید از نگاهشان به پیلاطوس می گفتند. نیم سیاره ی مکعبی. مکعبی که در دو رنگ غوطه ور بود. نصفی در سرخی ، نصفی دیگر در بنفش . می شد مکعب " پیلاطوس " را دو هرم بنفش و سرخ دید. دو هرم که به هم پشت داده باشند یا که به هم پشت کرده باشند.

- به هم پشت داده اند یا پشت کرده اند. چه فرقی می کند؟ وجود حاکمان هر دو هرم مملو از فکر حکومت به مردم شهرها و ویلاها نیست؟

- آن هم به هر نامی ، به هر جهتی و به هر قیمتی؟

چهار جوان سوشیانی به نوبت از نظرشان درباره ی پیلاطوس می گفتند.

- ببینید! ۶ شاه عدد پیلاطوس است. مثل ۶ سطح مکعبش . هر کدام از مردم هر سطح هم ، به معادلات کیهان یک جور نگاه می کنند. اما هر وقت که اسم پیلاطوس می آید ، فقط یک سطح به ذهن خطور می کند. همان سطح به ظاهر قدرتمندتر. سطح "تزکاتلیوکا" و "کاندولیزا"ی آزاد. با آن عمارت سرخ و سفید. نگاه کنید! هر روز و هر روز به ایوان عمارت می آیند ، دستشان را چهل و پنج درجه بالا می گیرند ، در میان زنده بادهای مردم شهر فریاد می زنند : به نام "خورشید" . آزادی ، آزادی ، آزادی ...

- بعد از این همه فریاد ، باید منتظر یک جنگ جدید در سیاره باشیم. اینطور نیست؟

- یک جنگ جدید ، یک فاجعه ی جدید .

- آن هم به اسم آزادی. به اسم "خورشید" . به اسم قدوس.

- می گویند هر که با ماست خوب است و هر که با ما نیست پلید.

- می دانید؟ دنیایشان مرتب و قشنگ است ، علم و اطلاعات برایشان ارزشمند. اما ...

- ... اما آیا در آنجا همه از داشتن اطلاعات و سرمایه و رابطه ، به دنبال چیزی غیر از منفعت و سود و لذت هستند؟

- چرا با آن دستگاه سهمگین نور و موجشان در فضای سیاره قرمز می پاشند؟

- چرا "دیوار زمان" را ساخته اند؟

- دیواری از امواج مسخ کننده.

- هر کس می خواهد در بعد زمان از آن عبور کند و به گذشته برود محو امواج می شود.

- دیگر هیچ کس از آن طرف "دیوار" ، چیزی نمی داند .

- همه اش برای این که بتوانند راحت به دیگران حکومت کنند.

- اما واقعیت چیز دیگری نیست؟

- آیا پشت این همه ادعای سطح اول ، سطح دوم هرم قرمز نیست که سرور سطح اول است؟

- سطح ستاره ی ۶ پر.

- تومایی هایی که علناً خود را برترین های سیاره می دانند.

- جفت ریسیش را ببینید! می گویند: همه ی تومایی ها باید در خدمت ما باشند . مخازن "توما" مال بلاشک ماست.
"قدوس" ما را سروران "توما" آفریده است.

- برای آن ها چه ابزاری بهتر از سرمایه و فن آوری و سربازهای سطح اول.

- پشت آن ها خودشان را قایم کرده اند ، مظلوم نمایی می کنند ، به همه ی ما هم می خندند.

- چرا همه در برابر این خودخواهی ها سکوت کرده اند؟

- مردم سطح سوم هرم قرمز را ببینید!

- نه "فَدّوس" می شناسند ، نه "خورشید"

- مردم قرمزی که پرتلاش و پر جنب و جوشند اما...

-... اما حتی وجود قدّوس را منکرند. دیگر چه نیازی به "متا" و ماوراء؟

- می گویند باید از ۱۰۰۱ سال عمر تومایی بیشتری بهره را برد. تلاش کرد، به اوج لذت رسید.

-بعد هم مرگ را به عنوان صفر بی سفر همه ی معادلات سیاره و کیهان پذیرفت.

-برای همین هم، اگر قدرتمند باشند که حکم می کنند، اگر هم نباشند که به سازش با دشمنشان آرام می گیرند.

-آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی.

-این چیزی است که ما از هرم قرمز می شناسیم.

-هرمی که هر چند تظاهر به قدرت مردم می کنند اما همه چیزش در دست جفت های رییس و حاکم است.

-مثل هرم بنفش.

-سطح اول هرم بنفش را ببینید!

-آیا ترس از هرم قرمز، وجود حاکمانش را پر نکرده است؟

-آیا این از وابستگی آن ها به لذت و زنده ماندن نیست؟

-آن هم به هر نامی، به هر جهتی، و به هر قیمتی؟

- می گویند ما به "قدّوس مهربان" ایمان داریم. اما او وظیفه ی ما کرده است که جان خود را از هر آسیبی دور کنیم. اصلاً

ما هم با سوشیانی ها هستیم. دوستشان داریم. به قدّوس و خورشید هم اطمینان داریم. قلبی به چشم "متا" نمی زنیم. اما فقط

به حکم مصلحت باید که زنده بمانیم. باید از زندگی لذت ببریم.

-آیا سطح دوم هرم بنفش، سطح "تورابورا" و "دُل سینه آ"ی زاهد، از عقده ی مردمان همان سطح اول ساخته نشد؟

-سطح نفرت و جنگ و عصبیت و عقده؟

-آن هم به اسم خورشید و قدّوس؟

-تومایی هایی که حالا دیگر از همه متعصب تر و مبارزتر شده اند.

میگویند هر که با ماست، خوب است و هر که با ما نیست، پلید.

-هرم قرمز را دشمن قدوس می دانند، باقی را خائن. با هر چه هم که در توان دارند به همه آسیب می زنند.

-آن هم به هر نامی، به هر جهتی و به هر قیمتی.

-و اما سطح سوم هرم بنفش! نگار اصلا وجود ندارند. نگار اصلا ظلمی نیست. همه ی دنیایشان شده عبادت. از صبح تا شب حتی از ویلاهای خودشان بیرون نمی آیند.

-می گویند عالم ماده و انرژی ناچیز است. مردنی است. ارزشی ندارد. فقط باید به خورشید نگاه کرد و عبادت کرد.

-این یک فاجعه نیست؟

چشم چهار جوان پیلاتوسی خیره مانده بود. تند و تند رنگ و وارنگ می شدند. از درون خودشان را شماتت می کردند. همه ی فکرشان پر از سوال شده بود. اینکه چرا تا به حال این جور سوال ها به فکرشان نرسیده بود؟ چرا هیچ وقت به فراتر از ویلا و شهر و دیارشان، فکر نکرده بودند؟ چرا جستجو را رها کرده بودند؟ از کجا انقدر زود به آن چیزی که داشتند اعتماد کرده بودند؟

-باید همه چیز را دید. همه چیز را بررسی کرد. از همه ی نگاه ها. از همه ی جهت ها. لااقل به حد توان. همان کاری که ما نکردیم.

"ماشیا" به "افلیا" همانی را نجوا کرد که "آواتارا" با "ساکورا" می گفت. هرچند که "آواتارا" و "ساکورا" از همه بیشتر در توما گشته بودند، اما باز هم از اینکه کم جستجو کرده اند خودشان را سرزنش می کردند.

نظم درون هر هشت نفر آشفته شده بود، تحلیل گر همه شان حسابی مشغول. سرعت اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان هم در اوج.

شب به نیمه رسیده بود. سکوت همه جا را پر کرده بود.

پاسی گذشته از نیمه شب. ساحل دریاچه ی جیوه ای .

چهار جوان پیلاتوسی ، به خوش و بش و خداحافظی رفته بودند. اما فکر حرف ها و بحث های آن ها چهار جوان سوشیانی را رها نمی کرد. از ویلا بیرون زده بودند. در ساحل دریاچه قدم می زدند.

اکسیژن زیر پاها غل غل می کرد. اندک موجی هم از دریاچه ی جیوه ای به ساحل می رسید ، تپه های کوچک و بزرگ غلطان جیوه ای می ساخت. آن طرف دریاچه ، جندی همسایه نور می پاشید ، کوه نوک تیز و طلایی را روشن تر می کرد.

چهار جوان نفهمیدند کی دریاچه را دور زدند و به پای کوه رسیدند. کوه در کوهپایه صد بار عظیم تر نشان می داد. تاب نیاوردند. ضد جاذبه ها را روی قدم های بلند تنظیم کردند ، قدم های بلند برداشتند و بالا رفتند. کمی بعد در دامنه ی کوه ، نزدیک قله ، کنار صخره ی طلایی بزرگی نشسته بودند ، آسمان را می پاییدند.

آسمان نگار دو تکه شده بود. یک سمت آسمان قرص سفید رنگ سوشیانس طلوع کرده بود ، سمت دیگر مکعب قرمز و بنفش پیلاتوس. در بین آن دو هم انبوه ستاره ها که کُلّی صورت فلکی درست کرده بود.

کریشنا به صورت فلکی قو خیره شده بود. خاطره ای از دو استاد سفر کرده را با خود مرور می کرد ؛ حدود صد سال پیش بود. همراه دو پیر استاد به بالای کوه طلایی شهر خودشان رفته بودند. صورت های فلکی را هم یک به یک از آن ها یاد می گرفتند. اولین آن ها همین صورت فلکی قو بود. در لا به لای همان درس ها بود که "سینا" ی پیر آرام زمزمه کرد.

- عزیزانم! این ها نشانه های آسمان هستند. زندگی تومایی هم مثال آسمان است. پر از نشانه و ستاره . اگر مسافر باشید ستاره ی خود را از بین این همه ستاره خواهید شناخت. این قاموس قدوس است.

جوان سرش را پایین انداخت. چشمش به منظره ی پایین افتاد. از آن بالا همه چیز کوچک شده بود. تصویر ستاره های آسمان در وسط دریاچه ، جندی ها و ساختمان های بلوری و پیچ در پیچ که تا ۱۰۰۱ طبقه بالا آمده بودند.

نگاه جوان همه را مرور کرد ، در جندی همسایه آرام گرفت. جایی که در شهاب ۹م "پادینا" خوابش را دیده بود ؛ "آکادمی تاریخ" .

کریشنا سر چرخاند ، به پادینا خیره شد. نسیم می وزید ، موهای بلند "پادینا" را بازی می داد. برق نگاه جوان پادینا را به خود آورد. سر چرخاند. نگاهش را با نور نگاه او گره زد.

- "کریشنا"ی خوبم! به چه فکر می کنی؟

دستش را گرفت. "کریشنا" دستش را فشارداد. نور چشمش به اوج رسید. نگاهش دوباره به صورت فلکی قو خیره شد.

- وقتش رسیده که آن چیپ محرمانه را بخوانیم.

"پادینا" به آسمان نگاه کرد. پلک ها را آرام روی هم گذاشت. با ایلیا و هلیا در میان گذاشتند. هم داستان شدند. ایلیا پرسید.

- در این چیپ چه مطالبی هست کریشنا؟

"کریشنا" با انگشت روی نمایشگر دست چپش عددی نوشت. مخزن چیپ های پهلوی راستش باز شد. دستش در پهلو گشت و گشت تا چیپ را پیدا کرد. چیپ را در آورد. مخزن را بست. چیپ را بالا برد ، بین انگشت هایش گرفت . از پشت "چیپ" ستاره ای می درخشید. شهاب پرنوری پهنه ی آسمان را طی کرد.

- چیپ محرمانه. چیبی که "سینا" و "شیما"ی پاک با دست های خودشان ساختند. اطلاعاتی از "دیوار زمان" ...

فریاد زد.

- ... و وجود رخنه ای در این دیوار مخوف.

"ایلیا" جخدی زد ، دستش را گرفت و پایین آورد.

- "کریشنا"! چه کار می کنی؟ می خواهی همه ی قمر از رازت خبردار بشوند.

"کریشنا" به خودش آمد. دیگر هیچ حرفی نزد. تندی روی صخره نشستند. فیش های مشورت را از پهلویشان درآوردند ، به هم وصل کردند. "کریشنا" به "پادینا". "پادینا" به هلیا. هلیا به ایلیا و ایلیا به "کریشنا".

"کریشنا" چیپ ۸ پایه را روی سینه اش گذاشت. خواندن چیپ با ده برابر سرعت حرف زدن عادی شروع شده بود.

- ای کسی که این اطلاعات به دست تو می رسد. راه سختی پیش رو داری. خیلی سخت. راهی که باید در

شبانگاه طی کنی. در سکوت و خلوت. آن زمان که دیگران به راه دیگری رفته اند. آکادمی تاریخ، نقطه‌ی شروع است. آنجا دری هست که با گفتن ۱ رمز باز می شود. نام آن رمز این است ...

وقفه ای افتاد. همه به کریشنا خیره شدند.

- چه شد؟ چرا ادامه نمی دهی "کریشنا"؟

"کریشنا" می لرزید. چشمش دائم بین سایرین می چرخید.

- از این بدتر نمی شود.

- یعنی ...؟

"کریشنا" در فیش مشورت فریاد زد.

- چیپ فرسوده شده. در ادامه اش هیچ اطلاعاتی نیست. اطلاعاتش به هم ریخته. حالا چه کار کنیم؟ چه طوری ادامه بدهیم. ما قول داده ایم.

می لرزید و می لرزید. بلند بشود. بی هدف راه می رفت. فیش مشورت از پهلویش کنده شده بود، روی تخته سنگ ها کشیده می شد تا در کمرش جمع شد. موج هلیا به راه افتاد.

-! یعنی همه چیز تمام شد؟ راه دیگری نیست؟ قدّوس مهربان! هیچ راهی نمانده. دیگر هیچ امیدی نداریم. هیچ امیدی نداریم.

پادینا هم سرش را پایین انداخت. اما ایلیا اخم کرد، بلند شد، ایستاد. رو به هلیا کرد.

-بهبتر نیست اقدر زود ناامید نشوی هلیا؟

سر به سمت کریشنا چرخاند.

-کریشنا! تو شاگرد سینا و شیمای پاک هستی. این حرکت های تو مرا ناامید می کند. من که شاگرد مستقیم آن ها نیستم این همه از آن ها یاد گرفته ام چه برسد به تو!

رو به آسمان کرد. به قرص سوشیانس در سمت راست آسمان خیره شد. خاطره ای از سینا و شیمای را مرور کرد. وقتی که به دنبال کریشنا و پادینا، به ویلای استوانه ای آن ها رفته بودند. نرسیده به درب ویلا، موج آرام شیمای به خال گیرنده اش رسیده بود.

- "پادینا"ی خوبم! "کریشنا"ی من! وقتی که تمامی معادله ها بی جواب می ماند ، تمامی راه ها به بن بست می رسد ، امید آن وقت معنی دارد. نور را می بینی که از نقطه ای کوچک می جهد و راه را نشانت می دهد.

سرش چرخید. رو به "کریشنا" کرد.

- یادت هست "کریشنا"؟ یادت هست؟

"کریشنا" ایستاد. به او خیره شد. به آسمان نگاه نکرد. "هلیا" هم بلند شد. برقی از چشم "پادینا" بیرون جهید.

- قدوس مهربان! چطور فراموش کردیم؟

همه بی اختیار یک قدم به سمتش برداشتند.

- چه را "پادینا"؟

- خوابم. خوابی که دیدم .

"کریشنا" قدم دیگری به سمتش برداشت. "ایلیا" لبخند زد. هلیا دست "پادینا" را گرفت.

- وقت تلف نکن "پادینا"! خوابت را روی صخره بتابان.

دیگر کسی چیزی نگفت. لحظه ای بعد تصویر لحظه های خواب "پادینا" از چشمش روی تخته سنگ طلائی تابیده شد. همه جای خواب در شهاب ۹م مرور شد. لحظه به لحظه .

لحظه های عبور از دریاچه ، تصویر تومایی قدیمی پیر ، عبور از دیوار بلوری جندی همسایه ، دست آخر هم تصویر خورشید روی کف طلایی آکادمی تاریخ. بارها و بارها مرور کردند. اما چیزی پیدا نشد که نشد.

هلیا خودش را در بغل "پادینا" انداخت. "پادینا" نوازشش کرد. "کریشنا" بازهم قدم می زد. اما "ایلیا" ایستاده بود ، فکر می کرد. عبور اعداد و علائم زیر پوستش سرعت گرفته بود. به آسمان خیره شد. آسمان را دید و اکلیل ستاره هایش را. بعد هم قمر میلاد را که بین "سوشیانس" و "پیلاتوس" تازه از شمال آسمان طلوع کرده بود. به کره ی "سوشیانس" خیره شد. بعد هم به مکعب پیلاتوس . فکری به ذهنش رسید. سرش چرخید ، نگاهش "پادینا" را پیدا کرد.

- خانم "پادینا"! خواهش می کنم یک بار دیگر تصویر خورشیدی که روی کف طلایی آکادمی بود بتابانید.

"پادینا" بی تأمل کاری را کرد که او خواست. تصویر خورشید روی صخره ی طلایی نشست. دایره ای که ۸ بردار

دورش گرفته بودند. بردارها به شکل رگه های نور، چهار تا کوتاه و چهار تا بلند به مرکز دایره نگاه می کردند. یک مربع هم در داخل دایره ی خورشید محاط شده بود.

- ظاهراً عادی به نظر می رسد اما ...

باز هم رنگ و وارنگ شد. هلیا دستش را گرفت.

- چیز خاصی نیست "ایلیا" یک تصویر عادی ...

"ایلیا" حرفش را برید. او را سمت خودش کشید.

- نه هلیا! ۱ چیزی هست که عادی نیست. آن مربع. آن مربع در آن وسط چه می کند؟

همه به تصویر خیره شدند. هلیا به ذوق آمده بود. فکری به ذهنش رسید. به قسمت های مختلف تصویر نور تاباند. به هر کدام از آن رگه ها و بردارها. به آن مربع مرموز. به دایره ی خورشید.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. دست بردار نبود. همزمان به چهار تا رگه و بردار بلند نور تاباند. "ایلیا" هم به کمکش آمد. او هم به چهار رگه ی کوتاه نور تاباند. هر دو چنان لرزیدند که نور چشمشان لحظه ای خاموش شد. کریشنا و پادینا به سمت آن ها جخدی زدند. همه چند لحظه ای به هم خیره شدند. در خال های بالای چشم مخصوص نجواها فریاد زدند و از ته دل قهقهه کشیدند.

هلیا باز هم به پرگویی افتاده بود.

- می دانستم. می دانستم می توانیم. ما توانستیم. "پادینا" توانستیم. "ایلیا"ی من نگاه کن! بین. بین. که چطور با هوشمندی موفق شدیم. اصلاً چقدر شما خوبید. "قدوس مهربان" از تو متشکریم. از تو متشکریم.

کسی میان حرف هایش نپرید. با تاباندن دوباره ی نور به آن بردارها و رگه های نور، کلمه ای به خط چلیپای تومایی، در وسط آن مربع حک شده بود. کلمه ای که ترجمه اش این بود.

- اهورا.

"کریشنا" می خندید و فریاد می زد. "پادینا" پلک می زد و می خندید. "هلیا" می خندید و حرف می زد. و "ایلیا" هم فقط می خندید و ساکت و آرام به جفت و دوست هایش و آسمان نگاه می کرد.

یک دفعه لبخندش ماسید.

- هنوز هم اچیز مبهم هست. معنای این کلمه . یعنی این همان کلمه ای است که از چپ محرمانه حذف شده بود؟ این همان رمزی است که دری را باز می کند؟

سوال ها و معادله ها پشت سر هم به ذهنش می رسید. همگی کلی فکر کردند. یک راه بیشتر نمانده بود. اینکه در همه ی آکادمی تاریخ آن اسم رمز را روی خال های فرستنده شان تکرار کنند. شاید راه جدیدی باز شود. شاید و البته شاید این همان رمز و شاه کلیدی باشد که دنبالش بودند.

کار پر خطری پیش رو داشتند. باید می رفتند . راهی جز این نمانده بود. هلیا گفت.

- کی راه بیفتیم؟

“کریشنا” جواب داد.

- همین حالا خانم هلیا. همین حالا.

حتی چشم خود کریشنا هم دودو می زد. اما به راه افتادند. با صخره ی طلائی خداحافظی کردند ، سرازیر شدند.

چیزی نرفته ، صدایی به خال صوتی بالای چشم هلیا رسید. تیز شد. سرش را تندی چرخاند. حضور کسی را احساس کرد. لرزید. به جای جای نیمه تاریک لا به لای صخره ها خیره شد. اما کسی را ندید. ایلیا دستش را کشید. امتناع نکرد. اما تا چندین قدم سرش رو به صخره ها بود و چشمش تیز. چهار جوان سوشیانی به درب جندی همسایه ، نزدیک و نزدیک تر می شدند.

ص: ۱۲۰

شهاب هفدهم

شب. آن طرف دریاچه ی جیوه ای . درپای کوه بلند و طلایی. نزدیک درب اصلی جندی همسایه.

بلور جندی همسایه به قدر جندی تجربه ها شلوغ و تودرتو نبود. اما دیوارهایش نصف ساحل دریاچه را پر کرده بودند. آکادمی های بسیار وسیع اما کوتاه در تاریکی شب برق می زدند.

آکادمی تاریخ یکی از آن ها بود. ساختمان های مکعب مستطیل نسبتا بلندش کنار دریاچه ی جیوه ای بود. با درب اصلی جندی هم فاصله ی زیادی داشت.

ارتفاع درب مربعی چندین برابر قد چهار جوان بود. از درب مربعی وارد شدند. ایلیا چیپ نقشه ی "قمر علوم" و جندی ها را از مخزن پهلو بیرون آورد ، روی سینه اش نصب کرد.

شب خلوت جندی ؛ هر از گاه جفتی از کنارشان عبور می کردند. از چند محوطه ی مربعی جندی گذشتند ، به دالان بلوری آکادمی ها رسیدند ، آن را هم رد کردند ، پا به آکادمی تاریخ گذاشتند.

"کریشنا" به "پادینا" نگاه کرد.

- محبوبه ی من ! دقت کن! شاید جایی به نظر آشنا بیاید.

"پادینا" به نگاه "کریشنا" جواب داد ، سرش را تکان داد .

- از همین جا شروع کنیم . اسم رمز را روی خال ها تکرار کنیم.

راه افتادند . چشم "پادینا" به کف اتاق ها و دالان های بلوری آکادمی دوخته شده بود. همزمان هر کدام ، کلمه ی رمز را روی یکی از خال ها تکرار می کردند.

- اهورا ، اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ، اهورا ، اهورا.

- اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ، اهورا ، اهورا ، اهورا ...

می گفتند و می رفتند. از این طبقه به آن طبقه ، از این اتاق به آن اتاق . شاید راه جدیدی باز بشود ، یا علامت جدیدی پیدا.

آن شب فقط توانستند چند طبقه ی اول را کامل بگردند . نه تنها آن شب که جستجو حتی تا نه شب هم نتیجه ای نداشت.

دیگر این کار هر روزه ی چهار جوان شده بود: صبح ها در ویلای کریشنا و پادینا به تماشای کوه و دریاچه و تفکر ،

ظهرها و عصرها در ویلای بلوری ایلیا و هلیا به بحث و گفت و گو با چهار دوست جدید پیلاتوسی ، شب ها هم به کنکاش در جندی همسایه و آکادمی تاریخ.

شب ۱۰م چقدر دیر رسید. گفت و گوها با چهار جوان پیلاتوسی به وعده ی دیدار فردا تمام شده بود . عطش حل کردن آن همه معادله و سوال حل نشده هم در تحلیل گر ها بیشتر و بیشتر.

با به درون شب گذاشتند. به راه افتادند. از کنار دریاچه ی جیوه ای گذشتند. کوه طلایی را دور زدند. از درب اصلی جندی همسایه وارد شدند.

فقط چند طبقه در آکادمی تاریخ مانده بود. راهروهای مملو از کتیبه های سه بُعدی با موضوع های مختلف. چپ خانه های بزرگ پر از "چپ های تاریخی ، اتاق های اساتید و تالارهای های درس و بحث .

بنا کردند به تکرار رمز. از تکرار آن کلمه حال خوبی داشتند. حس می کردند وجودشان به ابعاد بالاتر سر می کشد. nگار با هر بار تکرار ، چشم متای بیناتری دارند. هر کدامشان رمز را روی خالی از خال های بالای چشم ، پشت سرهم تکرار می کردند. شاید که راه جدیدی باز شود ، یا علامت جدیدی پیدا .

- اهورا ، اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ، ...

- اهورا ، اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ...

ایلیا نقشه را می خواند ، می رفت ، بقیه هم به دنبالش . طبقه به طبقه ، اتاق به اتاق . راه رو به راه رو. تالار به تالار...

در طبقه ای از طبقه ها ، در تالاری از تالارهای بلوری درس ، می گشتند ، می چرخیدند و اسم پر راز را تکرار می کردند که ناگهان ، از پشت کف بلوری تالار سایه ی سیال دو سایه در طبقه ی پایین در گوشه ی چشم هلیا نشست. سرش را تندی چرخاند.

- آنها کی اند؟

سر هر سه نفر دیگر تندی چرخید . چشمشان هلیا و بعد هم امتداد نگاه او را نشانه گرفت . هلیا تمرکز و بزرگنمایی کرد. همه ی قسمت های طبقه پایینی از صندلی های طلایی تا قفسه های "چپ های اطلاعات را گشت. رد دو سایه را دنبال کرد. nقدر گشت و گشت تا خسته شد. اما خبری از کسی نبود که نبود.

“پادینا” دستش را گرفت.

- چه شده هلیای نازنین؟

- دو تا شب دیدم، به ما نگاه می کردند، دو تا بودند. دو تا.

ایلیا لبخند زد. به چشم های خیره ی هلیا نگاه کرد.

- آنجا که چیزی نیست هلیای من!

نگاه هلیا دوباره به ایلیا خیره شد.

- نه! نه! ایلیا. من آنها را دیدم. باور کن. باور کنید... ..

“پادینا” بغلش کرد.

- حتماً باز هم دلت برای پرحرفی تنگ شده. فکر می کردم تکرار آن کلمه ی پر راز از گفتن هر حرف دیگری بی نیازت می کند.

سه نفری خندیدند. موج خنده در فضا پیچید. اما هلیا باز هم چشم به طبقه ی پایینی داده بود، بزرگنمایی کرده بود، این طرف و آن طرف را می جورید.

“پادینا” دستش را کشید. راه افتادند. چشم هلیا هنوز هم اطراف را می پایید. دیگر طبقه ی آخر مانده بود. بالاترین نقطه ی ساختمان بلوری آکادمی. اتاق جفت سرپرست آکادمی. یک دردسر تازه. آن ها هنوز بیدار بودند و چیپ مطالعه می کردند.

- این وقت شب اینها اینجا چه می کنند؟ حالا چه کار کنیم؟

ایلیا پرسید. هلیا جواب داد.

- این قسمت را بسپرید به عهده ی من. از پیش برمی آیم.

هماهنگی های لازم را با سه جوان دیگر انجام داد. شمارش معکوس را از ۷ تا ۱ شروع کرد.

۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷-

چهار تایی پریدند به داخل اتاق جفت سرپرست، بَر و بَر به آن ها خیره شدند. جفت سرپرست با آن گردن ها و قدهای کوتاه و صورت پهن و چشم تو رفته و لب های جلو آمده ی نازکشان سخت مشغول مطالعه بودند. با دیدن آن ها چنان

لرزیدند که تا مدت ها چشمشان به چهار جوان تازه وارد خیره مانده بود .

- شما ... اینجا ... چه می کنید؟ ... این وقت شب ؟

هلیا دستگاه حرف زدنش را به راه انداخت.

- ببخشید اساتید محترم ! ما قصد بدی نداشتیم . شما را ترساندیم . ببخشید . یک پروژه ی تحقیقاتی ما را به اینجا کشانده . می دانید؟ ما از جندی تجربه ها آمده ایم . از آکادمی شناخت سیاره ی "زمین" . در کار تحقیقی مان به مشکل بزرگی برخوردیم . گفتیم شاید شما بتوانید به ما کمک کنید ...

جفت سرپرست سگرمه درهم کرده بودند ، بز و بز به هلیا نگاه می کردند.

- باشد . باشد . مشکلاتان را بگویید ، زودتر از اینجا بروید . در غیر این صورت کار ما به جنون می کشد .

هلیا سرعت حرف زدنش را چند برابر کرد .

- حتماً اساتید مهربان ! مشکل ما فقط ۱ کلمه است .

- ۱ کلمه؟ فقط ۱ کلمه؟

- بله ! چیزی درباره کلمه ی اهورا می دانید؟

- اهورا؟

- بله ! اهورا ، اهورا ، اهورا ...

با هماهنگی هلیا هر سه نفر دیگر هم اسم را تند و تند روی خال ها تکرار کردند .

- اهورا ، اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ...

- اهورا ، اهورا ، اهورا ، اهورا ...

جفت سرپرست از روی صندلی بالا پریدند .

- خیلی خوب . خیلی خوب . چند بار می گوید؟ گفتید دیگر دختر جان!

- هیچ معلوم است اینجا چه خبر است؟

۸- گارناراحتان کردیم. خیلی شرمنده ام. ما را ببخشید. ...

- صبر کن! صبر کن! تا دوباره پرحرفیت گل نکرده، جواب ما منفی است. ما تا به حال چنین واژه ای نه دیده ایم نه خوانده ایم. لطفاً خیلی سریع اینجا را ترک کنید.

- فهمیدید؟ خیلی سریع.

چهار جوان به ترتیب چشمی گفتند، از درب مستطیلی بیرون پریدند. اما نگاهشان به دیوارهای بلوری اتاق آن ها بود. شاید که راه جدیدی باز شود یا که علامت جدیدی پیدا. اما هیچ خبری نشد که نشد.

جفت سرپرست به هم نگاهی کردند، سر به چپ و راست تکان دادند.

- فکر کنم مطالعه ی زیاد مجنونشان کرده بود.

- خوب شد رفتند. به کارمان برسیم.

این یعنی اینکه تیر نقشه ی هلیا به هدف خورده بود. پرحرفی زیادش، راه را به شک و ظن در ذهن آن ها بسته بود.

- دیگر همه چیز تمام شد. همه جا را گشتیم، اما هیچ چیزی پیدا نکردیم.

نگاه تحسین بقیه دوباره وا رفت.

“کریشنا” رو به ایلیا کرد.

- دقت کن ایلیا! دقت کن! هیچ نقطه ی دیگری نمانده؟

ایلیا چیپ نقشه را دوباره مرور کرد.

- نه “کریشنا”! نه! هیچ نقطه ای نمانده.

تا صبح چیزی نمانده بود. پاهای سست شده بود، چین و چروک صورت ها را پر کرده بود. پلک ها افتاده بود، چشم ها هم خمار خمار. ایلیا برای بار سوم “چیپ” را مرور کرد.

- نه! نه! نه! هیچ نقطه ای نمانده..... اما ...

همه ی نگاه ها به او دوخته شد.

- اما چه؟

- صبر کنید!

دست روی "چیپ" روی سینه اش گذاشت ، نقطه ای از "چیپ" را چند بار مرور کرد.

- در انتهای چپ خانه ، در طبقه ی همکف ، اتاقک کوچکی هست که جا گذاشتیم. محل نگهداری "چپ" های تاریخی فرسوده که از کار افتاده اند. آن ها را در آن اتاقک نگه می دارند تا برای تبدیل به خاک سیلیسی و تولید "چپ" های جدید استفاده کنند.

- شاید خودش باشد.

چشم کریشنا و پادینا برق زد. برعکس نگاه مایوس هلیا.

- بی فایده است.

ایلیا دستش را گرفت . هرچند خودش هم رمقی نداشت ، مقداری از نور نگاهش را به او هدیه داد.

- به هر حال بهتر است نگاهی هم به آنجا بیندازیم.

"پادینا" و "کریشنا" هم سری تکان دادند. هلیا هم غرولندی کرد و به راه افتاد. از دالان مکعب مستطیل طبقات با بی وزنی به طبقه ی اول رسیدند.

چپ خانه خلوت خلوت بود. تا چشم کار می کرد انبوه صندلی های طلایی چهارتایی بود و قفسه های طلایی چند طبقه ، پر از "چپ" های اطلاعاتی طبقه بندی شده . شاید هم همان قفسه ها باعث شده بودند تا آن ها از اتاقک کوچک انتهای چپ خانه غافل بشوند.

از بخت خوب چهار جوان ، جفت مسوول چپ خانه ، چشم جفت سرپرست آکادمی را دور دیده بودند . روی دو صندلی طلایی خوابیده بودند.

- باید عجله کنیم.

به سرعت خودشان را به اتاقک رساندند. یک صندوق طلایی مکعبی آنجا بود ، پر از چپ های فرسوده ی تل انبار شده .

"پادینا" دکمه ی بلوری درب اتاقک را زد. درب شفاف و بلوری در دیوار فرو رفت. ایلیا و کریشنا صندوق را بیرون کشیدند. کف طلایی اتاقک نمایان شد.

چشم خمار "پادینا" در فضای نیمه تاریک اتاقک برقی زد ، باز و باز و بازتر شد.

باز هم چند صدای پا به خال صوتی بالای چشم هلیا رسید. سرش را تندی چرخاند. مطمئن شده بود پشت قفسه های طلایی کسی پنهان شده است.

گرگ و میش سحر. اتاقک متروک در انتهای چپ خانه ی آکادمی تاریخ.

کف طلائی اتاقک نمایان شده بود.

در سایه روشن اتاقک ، چشم “پادینا” برق زد. گذر اعداد و علائم رنگ و وارنگ زیر پوستش شتاب بی حدی گرفت. تند و تند پلک می زد. می لرزید. سرش صد و هشتاد درجه تندی چرخید. چشمش چشم “کریشنا” را پیدا کرد.

- اینجا برای من آشناست. من قبلا اینجا بوده ام. قبلا اینجا را دیده ام.

بی تعلل اسم پرراز و مبهم روی خال ها تکرار شد.

- اهورا

- اهورا

- اهورا

این بار هلیا نگفت. سرش را برگردانده بود ، لابه لای قفسه ها را با چشمش می جورید. صدایی گیرنده ی خال صوتی هر چهار نفر را مرتعش کرد. هلیا هم سرش را برگرداند. فضای اتاقک لرزید. سنگ طلائی کف اتاقک کنار رفت . روی دیوار بلوری بالای آن جمله ی سبز رنگی حک شد.

- هان ای کسی که این کتیبه را می خوانی ، بدان که اگر نام های قدوس نبود ، هیچ نشانه ای به تو نمی رسید ، هیچ دری به رویت گشوده نبود ، هیچ راهی نهایت و فرجامی نداشت. به اوست که همه چیز آغاز شد و به اوست که همه ی کارها به انجام رسید. در ادامه ی راه به نام و رمزی دیگر محتاجی و آن نام این است : الوهیم. مبارک باد نام قدّوس که گشاینده ی تمامی درب هاست.

ایلیا تندی یادآوری کرد که اگر می خواهند شادی کنند ، در خال مخصوص نجواها فریاد بزنند. مبادا مسوول های چپ خانه از خواب بیدار بشوند.

“کریشنا” فریاد می زد و می خندید. “پادینا” می خندید و پلک می زد. هلیا حرف می زد و می خندید و ایلیا لبخند روی لبش بود ، آسمان و ستاره ها را رصد می کرد.

حس شناور بودن در ۱ نورنامرئی که تا آن روز حسش نکرده بودند ، وجودشان را پر کرده بود. لبخند روی لبشان

بود و موج مّواجی روی چشم سبزشان .

ناگهان از پشت قفسه ی چیپ ها ، صدایی این بار گیرنده ی خال صوتی همه شان را مرتعش کرد. تن همه شان را هم لرزاند. سر همگی به سمت صدا چرخید. به خودشان آمدند. نگاه ها تند و تند لا به لای قفسه های “چیپ” ها می چرخید . از لابه لای قفسه ها جفت مسوول چیپ خانه را دیدند. تکان می خوردند و کم مانده بود که بیدار بشوند .

به سرعت درب طلایی را با همان اسم رمز بستند. صندوق را سر جایش برگرداندند. بعد هم درب اتاقک را بستند.

از درب چیپ خانه تازه پا بیرون گذاشته بودند که جفت مسوول بیدار شدند. هنوز هم چشم هلیا از دور لابه لای قفسه ها می چرخید و می جورید.

ص: ۱۳۲

شهاب نوزدهم

ظهر. ویلای بلوری ایلیا و هلیا.

نوبت یک بحث و گفتگوی دیگر سر رسیده بود. هر هشت نفر نشسته بودند؛ "ماشیا" و "اُفلیا" می هوشمند. آواتارا و ساکورای کنجکاو. "کریشنا" و "پادینا" می امین. "ایلیا" و هلیای زلال.

گفت و گوها خیلی طول کشیده بود. چند روزی بود که می آمدند و می رفتند، می گفتند و می خندیدند، بحث می کردند و حرف می زدند. هم به همدیگر خو کرده بودند، هم درون هم را پر از تناقض و پارادوکس. پر از معادلات متقاطع و مفاهیم اصمی که حل نمی شدند. نه راه حلی به ذهن ها می رسید، نه کسی بود که کمک حالشان باشد. این بار همه ی هر هشت نفر ساکت شده بودند.

روزهای قبل، درباره ی همه چیز حرف زده بودند. زندگی تومایی ۸ بعد داشت. همه را جوریده بودند.

از بعدهای بالاتر گفته بودند،

از سیاست حرف زده بودند،

از فرهنگ تومایی گپ زده بودند،

از اجتماع تومایی گفته بودند،

درباره ی اقتصاد بحث کرده بودند،

درباره ی تمدن صحبت کرده بودند،

از اخلاق تومایی ساعت ها بحث کرده بودند

و از علوم مختلف و رابطه ی آن ها حرف های زیادی به میان کشیده بودند.

خیلی جلو رفته بودند. اما به نتیجه ی کامل بی تناقضی نمی رسیدند. برای خیلی از سوال ها، هیچ کدام جوابی نداشتند. خیلی از معادله های حل نشده شان باقی مانده بود. در خیلی از موضوع ها هم، از جواب دادن به سوال طرف مقابل، عاجز مانده بودند.

این بار همه ساکت شده بودند. حتی هلیا. اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان تندتر و تندتر شده بود. حسابی رنگ و وارنگ می شدند. سکوت تنها موج ویلای بلوری مکعبی شکل شده بود. زمان می گذشت و می گذشت.

هر کسی چشم به جایی دوخته بود. ماشیا و اُفلیا به کنج ویلا. کریشنا و پادینا به دریاچه ی جیوه ای. ایلیا و هلیا به افق. آواتارا و

ساکورا هم به کوه طلایی. زمان می گذشت و می گذشت. سکوت تنها موج ویلای مکعبی شده بود.

ساکورا به کوه طلایی خیره مانده بود. کوه از بین دو جندی قد کشیده و بالا رفته بود. ساختمان های بلند و بلوری در کنارش عرض اندام می کردند. اما کوه همچنان در اوج بود. یک سر و گردن از همه ی ساختمان ها بالا زده بود. می درخشید. برق می زد. برق نورش به چشم ساکورا می رسید. محو نور شده بود.

مدت ها بود که به نور خیره مانده بود. ذهنش به همه جا سر زده بود. معادلات حل نشده ی ذهنش را مرور می کرد. سعی می کرد به

ذهنش نظمی بدهد. به دنبال شاه معادله ی حل نشده اش می گشت. معادله ای که اگر حل می شد، باقی را هم با خود حل می کرد. برقی در چشمش جهید. حس کرد شاید به جواب رسیده باشد. به بقیه نگاه کرد. هر کس خیره به جایی نشسته بود. با موجی که فرستاد، همه تکان خوردند، متوجه او شدند.

- دوستان! هر چه فکر می کنم به ۱ نتیجه می رسم؛ حقیقت هر چیز را باید از مبدأ آن پیدا کرد. این که از کجا آمده ایم و چرا آمده ایم؟

- ... و به کجا می رویم؟

ایلیا حرفش را پی گرفت.

- فکر می کنم چون مدت محدودی زنده ایم، مقصد هم به همان اندازه مهم است.

ماشیا از روی صندلی بلند شد، شروع به قدم زدن کرد.

- بهتر است بگوییم این سه سوال به هم وابسته اند.

پادینا پی گرفت.

- جواب دادن به هر کدام از این سه سوال، به ما در حل دو سوال دیگر خیلی کمک می کند.

آواتارا ادامه داد.

- و حل این سه سوال ریشه ی حل همه ی معادلات دیگر است.

همه به تایید سر تکان می دادند. نگار که باز هم بحث داغ شده بود. اما حرف کریشنا دوباره همه را به سکوت کشاند.

- صد البته که تا از دیوار زمان نگذریم، این سه معادله حل شدنی نیست.

صورت ساکورا در هم شد.

- پس بهتر است بگوییم رسیدن به جواب غیر ممکن است.

همه بی حرف نگاهش می کردند. دست ها را در سینه جمع کرد. احساس خلا همه ی وجودش را پر کرده بود. به ماشیا تکیه داد. ماشیا دست روی شانه و سر به روی سرش گذاشت. نوازشش کرد. دوباره به کوه طلایی خیره شد. دوباره سکوت جمع را دست گرفته بود.

۱ دفعه هلیا نیم خیز شد. همه متوجه او شدند. ایلیا لبخندی زد. اما حرفی زد هلیا که لبخند ایلیا ماسید. صورتش در هم رفت. روی صندلیش هم میخکوب شد.

- نه! نه! نه! شاید "دیوار زمان" عبور کردنی باشد.

"کریشنا" و "پادینا" از روی صندلی بالا پریدند. تمام اخم به او خیره شدند. هلیا متوجه آن ها شد. هل شده بود. می لرزید. ایلیا در خال مخصوص نجوای هر زوج فریاد زد.

- بنشین هلیا! بنشین! چه میگویی؟ چیزی نمانده که همه چیز را لو بدهی.

هلیا دستپاچه شد. بی اختیار نشست. صورت ایلیا منقبض مانده بود. قدرت حرکت نداشت. هلیا به خودش آمد. تازه فهمیده بود چه کار کرده. می لرزید. "کریشنا" هم می لرزید. سگرمه در هم کشیده بود، نگاهش می کرد. با نجوای "پادینا" آرام شد. نشست. "پادینا" هم نشست.

چهار جوان پیلاتوسی با تعجب نگاهشان می کردند. ایلیا به خودش آمد. هلیا می لرزید. ایلیا در بغلش کشید. لرزش تنش را حس کرد.

سوال مبهمی که حجمش در تحلیل گر چهار جوان پیلاتوسی بیشتر و بیشتر می شد. لحظه به لحظه چشمشان بیشتر بیرون می زد، نگاهشان تند و تند حرکات چهار سوشیانی را دنبال می کرد.

همه چیز به هم آمده بود. سکوت هنوز هم حاکم مطلق جمع بود. اقدر پادینا پشت سر هم با "کریشنا" نجوا کرد تا فکرش به خشمش پیروز شد. هردو به فکر فرو رفته بودند. نگاه سرگردانشان در تصویر خورشید در دریاچه ماند، اعداد و علائم ریاضی زیر پوستشان شتاب گرفت. لحن "کریشنا" باز هم آرام شده بود.

- "پادینا"!

- بگو محبوب من بگو!

- فکری به ذهن من خطور کرده. نمی دانم آن را با تو در میان بگذارم یا نه.

"پادینا" در خال نجوایش خندید.

- من هم همین طور.

- پس تو بگو بعد من می گویم!

- نه! تو بگو!

- نه! تو بگو!...

قدر تعارف تکه پاره کردند تا اینکه هردو با هم فکرشان را گفتند.

-راز مان را با ایشان در میان بگذاریم؟

-راز مان را با ایشان در میان بگذاریم؟

پقی به زیر خنده زدند. پادینا ادامه داد.

-آنها هم راستگو هستند، هم رازدار. هم می توانند در این راه به ما کمک کنند، هم به گمشده ی خودشان برسند.

خنده شان با لحن لرزان کریشنا به هم خورد.

-اما حتی اگر به طور اتفاقی، راز دو استاد سفر کرده فاش شد چه؟

به صندلی تکیه دادند، دستها را در هم جمع کردند. "پادینا" به هلیا نگاه کرد. هلیا در خال نجوایش خودش را سرزنش می کرد. ایلیا هم دلداریش می داد.

"کریشنا" به "خورشید" نگاه کرد. حس کرد پرنورتر شده است. حس کرد نسیمی به صورتش می خورد و موهای "پادینا" را بازی می دهد. نور "خورشید" حجیم شده بود. نه فقط پهنای صورتش، که همه وجودش را در خود کشیده بود. احساس سبکی می کرد. روی لب های سبزش ناخودآگاه لبخند آمد. بی اختیار جنیبد. موجی در فضا ارسال کرد که همه را حتی خودش را میخکوب کرد.

-بهتر است شما هم چیزی را که ما می دانیم بدانید!

این دفعه هلیا پرید بالا. سمت "کریشنا" خیز گرفت. دست به کمرش زد و به او خیره شد. نگاه ها این بار سمت "کریشنا" برگشته بود. چهار پیلاتوسی نمی توانستند چیزی که اتفاق می افتاد را تحلیل کنند. "پادینا" هم نمی توانست. نگاهش را از هلیا گرفته بود، حاج و واج به "کریشنا" نگاه می کرد.

- "کریشنا"!

"کریشنا" به خودش آمد. نور "خورشید" عادی شده بود. از نسیم هم خبری نبود. حرکاتش کند شده بود. سرش را نود درجه چرخاند. صورت حاج و واج مانده ی "پادینا" در نگاهش واضح شد. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

- چه گفتم "پادینا"؟

"پادینا" چیزی نگفت. فقط به چشم سبز "کریشنا" خیره شد، پلک روی هم گذاشت. پیلاتوسی ها دیگر طاقت نیاوردند. ماشیا کف دست هایش را رو به "کریشنا" گرفت.

- چه چیزی را بدانیم جناب "کریشنا"؟ از چه چیزی حرف می زنی؟ رازی هست که ما نمی دانیم؟

"کریشنا" نمی دانست چه بگوید. گویا زمان برایش متوقف شده بود. به چشم "پادینا" نگاه می کرد. در فکر چاره بود. چاره ی گردابی که هلیا شروع کرده بود، خودش هم به اوج رسانده بود.

ایلیا بلند شد. آرام به سمت او رفت. دست روی شانه اش گذاشت.

- تردید کافی است "کریشنا"ی امین! و تو هلیای من! خودتان را شماتت نکنید. بهتر است همه چیز را با آن ها هم در میان بگذاریم. چهار دوست پیلاتوسی ما هم راستگو هستند و هم راز دار.

سر برگرداند. به دریاچه و تصویر خورشیدش خیره شد.

"کریشنا" به "پادینا" نگاه کرد. چشمش دودو می زد. "پادینا" لبخندی زد، دست او را در دست گرفت، آرام پلک روی هم گذاشت. نگاه کریشنا در نگاه او ماند. هلیا هم نشست. نگار که باری از روی دوشش برداشته باشند. لبخند زد. سرش چرخید. به ایلیا خیره شد. ایلیا هم لبخند زد.

عطش دانستن در نگاه چهار پیلاتوسی موج می زد. ایلیا دیگر منتظرشان نگذاشت. همه چیز را برایشان گفت.

حرف ایلیا تمام نشده، چهار پیلاتوسی صورت در هم کشیدند، به سمت آن ها نیم خیز شدند. آواتارا انگشت سمت آن ها گرفت، پا به کف ویلا کوبید.

- اما این برخلاف قاموس "قمرعلوم" است.

فریاد آواتارا لبخند از لب همه گرفت. آن ها هم بی اختیار نیم خیز شدند، سمت پیلاتوسی ها منحنی شدند. هر هشت نفر می لرزیدند. خیره خیره تومایی های رو به رویشان را نگاه می کردند. چشم ها اما دودو می زد. دست ها کنار پاها مشت شده بود. تن ها می لرزید. سگرمه ها در هم بود. نگاه ها سرگردان.

سکوت همه جا را پر کرده بود.

ص: ۱۴۰

شهاب بیستم

هیچ کس نمی دانست چه بگوید. حتی آواتارا که فریاد زده بود. هر ۸ جوان همان طور که می لرزیدند ، به سمت همدیگر منحنی شده بودند ، صورتشان را منقبض کرده بودند. دست ها کنار همه شان مشت شده بود ، چشم ها به هم خیره مانده بود.

مدتی گذشت. اول ایلیا نشست. بعد اُلیا. بعد “پادینا”. بعد ساکورا. بعد ماشیا. بعد هم “کریشنا”. اما ایلیا و آواتارا هنوز در چشم هم خیره مانده بودند. تکان هم نمی خوردند.

- بنشین ایلیا! به طرف مقابل هم حق بده . از نگاه آن ها هم به معادله نگاه کن!

- بنشین آواتارا! آن ها به ما اعتماد کردند. خرابش نکن!

نجوای زوج های آن ها مثل آبی روی آتش بود. آواتارا نشست. ایلیا هم نشست. صندلی های طلائی دوباره سنگینی آن ها را حس کرد.

n گار سرعت عبور زمان کم شده بود. همه ی حرکت ها و نگاه ها کند شده بود . همه هر چند نشسته بودند ولی می لرزیدند.

ماشیا سرش را پایین انداخت. n گار از حرکت چند لحظه پیش احساس شرم می کرد. آرام حرف می زد و با احتیاط.

- دوستان ما! خودتان می دانید که ما چقدر به قانون تمکین می کنیم . پس چطور از رازی حرف می زنید که با قاموس قمر تناقض دارد؟ خودتان می دانید که این کارها در علوم ممنوع است.

- مگر خودتان از رسیدن به هدف به هر جهتی و به هر قیمتی متنفر نبودید؟

همگی سرشان پایین بود. روی نگاه کردن در چشم دیگری را نداشتند.

ایلیا جرات کرد. سرش را بالا آورد. به ماشیا نگاه کرد.

- ماشیای هوشمند! ما فهمیده ایم که “دیوار زمان” فقط در علوم رخنه دارد. فقط در علوم. ما فقط تحقیق کردیم. فقط تحقیق کردیم ، نه هیچ کار دیگری.

n گار تمنا می کرد. “کریشنا” حرفش را ادامه داد.

- استاد سفر کرده ی ما می گفت: “هیچ موجودی در کیهان نمی تواند حق دانستن شما را از شما بگیرد. این قاموس

قدوس است.

پیلاتوسی ها غرق رنگ شده بودند. سرعت اعداد و علائم زیر پوستشان به اوج رسیده بود. هلیا هم دوباره به وجد آمده بود.

- اصلاً شما هم با ما بیایید. اگر چیزی که ما فهمیدیم ، رخنه در "دیوار زمان" بود ، راه حل معادله های حل نشده ی همه ی ماست. اینطور نیست؟

اُلیا سرش را بالا آورد. رو به هلیا کرد.

- هلیای نازنین! پیشنهاد مهم و سنگینی است . بگذار بیشتر مشورت کنیم.

سوشیانی ها با کمال میلی گفتند و نشستند. فیش های مشورت از پهلو ی چهار پیلاتوسی خارج شد و به دیگری وصل شد. ساکورا به آواتارا ، آواتارا به ماشیا ، ماشیا به اُلیا ، و اُلیا به ساکورا. مشورت چهار پیلاتوسی سر گرفته بود .

نگاه منتظر چهار جوان سوشیانی به آن ها دوخته شده بود. چهار پیلاتوسی همین طور رنگ و وارنگ می شدند. nقدر غرق رنگ های مختلف شدند تا اینکه بالاخره سرعت عبور اعداد و علائم زیر پوستشان کمتر و کمتر شد.

nگار که به تصمیمی رسیده بودند. فیش های مشورت را در آوردند. به بقیه نگاه کردند. لبخند سردی زدند. جواب ماسیده ای گرفتند . این بار ساکورا از طرف همه شان حرف زد.

- ممنونیم . ما را لایق دانستید. راز مهمی با ما در میان گذاشتید. چه با شما بیایم چه نیایم ، امانت دار رازتان هستیم. اما برای آمدن همراه شما مرددیم. با شما به آن نقطه می آییم ، آن وقت تصمیم می گیریم. قبول است؟

با نگاه به "پادینا" حرف را به سوشیانی ها محوّل کرد. این بار سوشیانی ها به شور نشستند. خیلی طول نکشید. قبول کردند.

همه با هم دست راستشان را بالا آوردند به سمت همدیگر گرفتند.

تا شب چیزی نمانده بود.

نیمه شب. شهابی در آسمان شعله کشید. ستاره ها چشمک می زدند.

۸ تومایی پا به پای هم قدم بر می داشتند. هرازگاه از همدیگر فاصله می گرفتند ، دوباره به هم نزدیک و نزدیک تر می شدند.

از دریاچه ی جیوه ای گذشتند . از زیر درب اصلی مربعی جندی همسایه رد شدند. محوطه های جندی را پشت سر هم رد کردند. از دالان ها گذشتند ، پا به آکادمی تاریخ گذاشتند. وارد چیپ خانه شدند.

جفت مسوول چیپ خانه بازهم خوابیده بودند. جوان ها آسه آسه و پاورچین ، به ردیف به سمت اتاقک انتهای چیپ خانه به راه افتادند.

هلیا. ایلیا. "کریشنا". "پادینا". آواتارا. ساکورا. ماشیا و بعدش هم اُلیا.

قفسه های طلایی را رد کردند ، به درب اتاقک رسیدند.

هلیا درب اتاقک را باز کرد. ایلیا و "کریشنا" صندوق طلایی چیپهای کهنه را بیرون کشیدند. با موج "پادینا" ، کلمه ی رمز جاری شد.

- اهورا

همه جا لرزید. نوشته ی سبز رنگ روی دیوار بلوری اتاقک نشست .

گردن حلقه ی چهار پیلاطوسی جلو کشیده بود ، چشمشان بیرون زده بود ، به نوشته ی سبز رنگ خیره شده بود.

سوشیانی ها به آن ها نگاه کردند ، لبخند زدند. چشم پیلاطوسی ها دودو می زد. همان جا فیش های مشورت را درآوردند. به سرعت مشورت کردند. سوشیانی ها هم ساکت شدند ، با چشمی پر نور به آن ها خیره شدند.

فیش های مشورت بیرون آمد. نیازی به گفتن نبود. از لب های کج شده و نگاه سرگردان چهار پیلاطوسی معلوم بود هنوز به نتیجه ای نرسیده اند. اما پیشنهاد سوشیانی ها برای گذشتن از درب طلایی کف اتاقک را قبول کردند. این طور می توانستند بیشتر ببینند و بهتر تصمیم بگیرند.

نگاه خیره ی سوشیانی ها آرام گرفت. لبخند روی لبشان آمد. پیلاطوسی ها هم جوابی دادند. لبخند ها خیلی زود ماسید.

"کریشنا" ، "پادینا ، آواتارا و ساکورا از درب طلایی پایین رفته بودند که ناگهان موج ترسناک آشنایی ، تن همه شان

را به لرزه در آورد.

- شما محکوم به نقض قانون و اقدامات مشکوک هستید.

نوشته‌ی سبز روی دیوار محو شد. تن جوان‌ها به رعشه افتاد. تنش قفل شده بود. سرشان تمام دور چرخید، لا به لای قفسه‌های طلائی چپ‌های اطلاعات خیره ماند.

- قدوس مهربان! از این بدتر نمی‌شود.

کلی سرباز پیلاتوسی با هیکل‌های بزرگ، گردن‌های کلفت و شانه‌بند‌های مربعی شکل قرمزشان تمام فضای بین قفسه‌ها را پر کرده بودند. همه‌شان اسلحه‌های انرژی قرمز رنگ مربعی شکلشان را که کف دست چپشان نصب کرده بودند، سمت جوان‌ها گرفته بودند.

- اینها از کجا پیدایشان شد؟

هلیا سرش را به سمت جوان‌های پیلاتوسی چرخاند. دست به کمرش زد. احمی به سگرمه داد، نگاه تردید و تهمت‌ش را به آن‌ها حواله کرد.

نگاه اُفلیا منکر بود. کف دست‌هایش را به سمت هلیا گرفته بود.

- به "خورشید" قسم که ما هیچ چیز به هیچ کسی نگفته‌ایم.

ماشیا هم همان طور که می‌لرزید تکرار کرد.

- به "خورشید" قسم.

بقیه مانده بودند که چه بگویند. نگاه حیران‌شان بین هلیا و پیلاتوسی‌ها می‌چرخید. ناگهان همان موج مخوف آشنا در فضای چپ‌خانه پیچید.

- راست می‌گوید هلیا! آن‌ها هیچ چیز به هیچ کس نگفتند. چون ما این کار را کردیم.

- به "خورشید" قسم!

موج قهقهه‌ای آشنا. حالا دیگر خیلی آشنا شده بود. سربازهای پیلاتوسی به ترتیب کنار رفتند و از پشت آن‌ها دو شب که برای هلیا آشنا بودند ظاهر شدند. فریاد اُفلیا و ماشیا بلند شده بود.

شب. کنار درب اتاقک کوچک. انتهای چپ خانه طبقه همکف. آکادمی تاریخ.

همه میخکوب شده بودند. موج دو شبخ آشنا می آمد. سربازهای پیلاتوسی به ترتیب کنار رفتند. دوشبخ از پشت قفسه های طلایی پیدا شدند. صورتشان زیر نور معلوم شد. هر ۸ جوان آن ها را شناختند. فریاد ماشیا و اُفلیا بلند شد.

- شما؟

- بله ما! از همان روز مناظره قدم به قدم دنبال شما میم.

- تا فهمیدیم کاسه ای زیر نیم کاسه دارید، همه چیز را خبر دادیم.

هلیا می خواست به ایلیا بگوید که دیدی حق با من بوده که شب قبل دو شبخ دیدم و شما ها جدی نگرفتید. اما با خودش گفت چه فایده. نگاه اُفلیا و ماشیا به دو شبخ، پرازعصیت شده بود. بهتر است نگوییم شبخ. همان بگوییم "یهودا" و "شوشانا"ی مخوف. همان جفت رقیب مناظره ی چند روز قبل.

چهار سوشیانی جوان فرصت سفر دوباره به "زمین" را از آن ها گرفته بودند. بعد از این شکست، همه ی حیثیشان را در میان "نخبه" های آکادمی شناخت سیاره ی زمین از دست رفته دیده بودند. سرهمین هم به دنبال شکار لحظه ای بودند، تا انتقام بگیرند. این چند روز و چند شب مثل سایه دنبال آن ها بودند. بعد هم هر چه دیده بودند، خبر داده بودند.

چه قهقهه هایی می کشیدند که توانسته بودند نقشه ی چهار جوان سوشیانی را نقش بر آب کنند. اُفلیا و ماشیا همین طور با عصیت به آن ها خیره مانده بودند، مشتشان را کنارشان جمع کرده بودند، فشار می دادند، می لرزیدند.

انبوه سربازهای پیلاتوسی، لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند. نیم مربع محاصره شان تنگ تر و تنگ تر می شد. "یهودا" و "شوشانا" هم جلودارشان بودند.

نیم مربع پیلاتوسی ها تنگ تر و تنگ تر می شد.

چهار جوانی که بالا مانده بودند عقب تر و عقب تر می رفتند.

نیم مربع پیلاتوسی ها تنگ تر و تنگ تر می شد.

چهار جوانی که پایین رفته بودند، خشک شده بودند. چهار جوانی که بالا مانده بودند، به دیوار اتاقک رسیدند. در آن جا گیر کردند.

نیم مربع پیلاتوسی ها تنگ تر و تنگ تر می شد.

چشم چهار جوانی که پایین رفته بودند بیرون زده بود. از آن

پایین در تاریکی برق می زد. فکری به ذهن ماشیای هوشمند آمد که به دیوار بلوری چسبیده بود. به ایلیا اشاره کرد.

نیم مربع پیلاتوسی ها تنگ تر و تنگ تر می شد.

ایلیا در خال نجوایش با هلیا در میان گذاشت ، ماشیا هم با اُلیا. در ۱ لحظه ماشیا و ایلیا ، هلیا و اُلیا را به داخل درب طلایی هل دادند ، اما خودشان ماندند.

یهودا و شوشانا شروع به دویدن کردند ، گلوله های انرژی قرمز رنگ را از کف دستشان به سمت آن ها شلیک می کردند. در دیوار اتاقک ذوب می شد و می ریخت. ایلیا و ماشیا خیز رفتند ، خودشان را روی کف اتاقک انداختند.

موج فریاد ایلیا بلند شد. هلیا هم تا موجش را دریافت کرد فریاد کشید. ایلیا زخمی شده بود. ساعدش تیر خورده بود. جوان ها دست پاچه شده بودند. سربازهای پیلاتوسی دیگر داشتند به آن ها می رسیدند. یهودا و شوشانا دوباره می خندیدند. تا ایلیا و ماشیا فقط چند قدم فاصله داشتند. “کریشنا” و آواتارا به خودشان آمدند . جست زدند. پاهای ایلیا و ماشیا را گرفتند ، آن ها را پایین کشیدند. در ۱ لحظه آن ها هم از درب کف اتاقک پایین افتادند.

“یهودا” و “شوشانا” عصبی شدند. یهودا خیز رفت تا خودش را زودتر به درب برساند. اُلیا جیغ کشید. “پادینا” اسم رمز مقدس را جاری کرد . درب شروع کرد به بسته شدن. یهودا به درب طلایی رسید.

فریاد یهودا در فضا پیچید. درب طلایی در حال بسته شدن بود که او دستش را حائل کرده بود. دستش گیر کرده بود. شوشانا و سربازهای تک چشمی پیلاتوسی به کمکش آمدند. دستش در نمی آمد. موج فریادش در همه جای چیپ خانه می پیچید.

۸ تومایی موج فریاد او را می گرفتند. همراه با موج بقیه ای که سعی داشتند او را نجات بدهند. به خود آمدند. همگی می لرزیدند. چند قدم عقب عقب رفتند. چشمشان به شکافی بود که از بسته شدن درب طلایی باقی مانده بود. انگشت های گیر کرده ی یهودا هر از گاه تکان می خوردند ، جهت رگه های نور را از آن طرف شکاف عوض می کردند. بی خود و بی اختیار روی فرستنده های خال های هر ۸ جوان پشت سر هم حرف می آمد.

- هیچ راه برگشتی نیست.

- به جایی نرسیم چه کنیم؟

- یعنی کار درستی کردیم آمدیم؟

- ما اینجا گیر افتادیم..... "قدّوس مهربان" چه کار کنیم؟

- هر لحظه ممکن است درب را باز کنند.

- باید زودتر اینجا را ترک کنیم.

- بله ! بله ! بیایید !

فقط هلیا چیزی نگفت. دستش را زیر کتف ایلیا گرفته بود. او را مرتب می بوسید. در حال نجوایش قربان صدقه اش می رفت. هم غصه ی ایلیا را می خورد ، هم از ترس می لرزید ، هم از خجالت سرش پایین بود. سر همین هم روبرویش را نمی دید.

دهلیزی تاریک و کم نور. به سختی چیزی در آن معلوم بود. نسیمی در آن می وزید ، موهای چهار دختر قصه را بازی می داد. رگه های نوری که از شکاف درب طلایی می آمد ، کمی فضا را روشن کرده بود. در دوردست دهلیز ، کورسویی می درخشید. اُلیا شرمندگی هلیا را فهمیده بود. دستش را گرفت. او را بوسید.

- بیا هلیا ! دوست من ! جفتت را کمک کن ، زودتر از این جا برویم.

حافظه ی هلیا حرف و محبت اُلیا را کامل ضبط کرد. اما باز هم سرش را بالا نیاورد. دستی زیر کتف ایلیا گرفته بود. دست دیگرش را به دست اُلیا داده بود. ماشیا هم آمد ، آن کتف ایلیا را گرفت .

حالا همگی می دویدند و می دویدند ، به نوبت هم ایلیا را با خودشان می کشیدند. فریاد "یهودا" ، "شوشانا" و سربازهای تک چشمی پیلاتوسی از پشت سر می رسید. سرنوشت نامعلومی پیش روی ۸ جوان بود. قدم هایشان کوتاه و سخت شده بود. ارتفاع دهلیز اجازه ی قدمهای بلندتر و سبک تر نمی داد. همه ی وجودشان با هر فریاد یهودا که ضعیف و ضعیف تر می شد ، بیشتر و بیشتر می لرزید.

- "قدّوس مهربان" کمکمان کن !

"پادینا" نجوا کرد.

می دویدند و می دویدند ، به نوبت هم ایلیا را با خودشان می کشیدند.

پاسی گذشته از نیمه شب. فضای دهلیز نا آشنا.

مدت ها بدون توقف در فضای مبهم دهلیز دویده بودند. ایلپای زخمی را هم این بار کریشنا و آواتارا می کشیدند. کف طلایی دهلیز هموار نبود. سقف کوتاه بود، فضا هم نیمه تاریک. گه گاه سکندری می خوردند، روی کف دهلیز می افتادند. بلند می شدند، ادامه می دادند. بس که دویده بودند یادشان رفته بود که می توانند از چشم خودشان نور بتابانند. فضای تنگ دهلیز روشن شد.

دهلیزی استوانه ای و بلوری. نسیمی صورت ها را نوازش می داد. پشت همه ی دیوارها پر از "چیپ های اطلاعات بود. روی کف دهلیز هم یک عالم چیپ ریخته بود. همه بی اختیار ایستادند. فریاد شوق تمام دهلیز را پر کرد.

-این دهلیزدهلیز گنج است.

-ما به گنج رسیده ایم.

-بهتر از این نمی شود.

-دیگر نیازی به رفتن به "زمین" نداریم!

روی "چیپ های کف دهلیز نشستند. با دست های انگشتی شان بنا کردند به مشت کردن "چیپ ها. البته غیر از ایلپای زخمی و هلیا که چشم از او بر نمی داشت.

آواتارا و ساکورا چند تا از "چیپ ها را برداشتند. روی سینه نصب کردند، بنا کردند به خواندن.

- مشابه این "چیپ ها در قفسه های طلایی آکادمی تاریخ هست.

همه متوجه آن ها شدند. آن ها هر از گاه در زمان های بی کاری به آکادمی تاریخ سری می زدند، مطالعه ای می کردند.

-اینجا کجاست؟

موج "پادینا" در فضای دهلیز پیچید. سر و چشمش در فضای دهلیز می چرخید. از موج فریاد "یهودا" و "شوشانا" دیگر خبری نبود. کورسوی انتهای دهلیز هم حجیم تر و پرنورتر به نظر می رسید.

نگاه همه از نور دهلیز و چیپ ها و ایلپا گرفته شد. همه متوجه کارهای پادینا شدند. تند و تند پلک می زد. می خندید. چشمش پر از موج شوق شده بود. دست هایش می لرزید.

سرش تمام دور چرخید. نگاهش بی اختیار به دنبال "کریشنا" می گشت. پیدایش کرد. "کریشنا" زیر نظرش گرفته بود.

- "کریشنا" ! محبوبم ! نگاه کن. بهتر از این می خواستی؟

چشم از چشم "کریشنا" گرفت. سرش را چرخاند. به نقطه ای روی دیوار خیره شد. نگاه بقیه هم امتداد نگاه "پادینا" را دنبال کرد، به جایی روی دیوار رسید. چیزی که "پادینا" را به تند پلک زدن واداشته بود، فریاد شادی "کریشنا" را بلند کرد. جستی زد، "پادینا" را به بغل کشید. دست های "پادینا" هم باز شد. روی شانه های پهن او بسته شد.

- خودش است. "پادینا" ! خودش است. بهتر از این نمی شود.

چشم چهار پیلاتوسی از تعجب بیرون زده بود. اما روی لب های هلیا و ایلیا لبخند آمد. به هم نگاهی کردند. هر دو با هم خندیدند.

در سایه ی نوری که هر ۸ نفر از چشم خودشان می تابانند، علامتی روی دیوار بلوری دهلیز حک شده بود. دو دایره که از مرکز همدیگر رد می شدند و ۱ بردار که از دو نقطه ی تقاطع آن دو دایره به سمت بالا حرکت می کرد.

- امضای تومای "سینا" و "شیمای" فقید. احتمالاً سالها پیش با نور چشمشان بر روی دیوار دهلیز حک کرده اند.

هلیا همان طور که نگاهش را از چهار پیلاتوسی می دزدید، برایشان توضیح داد. ایلیا همان طور که می خندید، گه گاه ناله ای می کرد، هلیا را می لرزاند. "کریشنا" و "پادینا" چیزی نمی گفتند. ساکت ساکت. به تصویر حک شده خیره مانده بودند. دست همدیگر را فشار دادند. چشمشان را بستند. تمام لحظه های حضور دو استاد پیر در آن جا را تخیل کردند؛

دیگر طاقت سینا و شیمای شده بود. انرژی خازن ها تمام شده بود. دیگر نمی توانستند ادامه بدهند. فقط چند روز تا شروع پیری شان مانده بود. از رمق جوانی دیگر خبری نبود. شانه به شانه ی هم دادند، نور چشمشان را خاموش کردند، نشستند، با حسرت به کورسوی دهلیز خیره شدند.

شیمای پیشنهاد کرد، سینا با آخرین رمق های چشمش روی دیوار دهلیز امضا کرد. چند کلمه هم به سختی در زیر آن نوشت.

- افسوس که نتوانستیم ادامه بدهیم. امّا آنچه فهمیده ایم هر چند اندک را برای آن سالکی که شاید روزی دیگر بیاید به یادگار می گذاریم. پا به دنیایی گذاشته ای که نامش "هزارتوی گذشته" است. پس بمان، صبر کن و ادامه بده. این راه همان راهی است که خیلی ها به دنبال آن هستند.

دست های "پادینا" روی کلمه کلمه ی نوشته ها می لغزید.

- این راه همان راهی است که خیلی ها به دنبال آن هستند.

جملات را با کریشنا زمزمه می کرد. به نور انتهای دهلیز خیره شد. اعداد و علائم رنگ و وارنگ ریاضی زیر پوستش تندتر و تندتر شدند. پلک روی هم گذاشت. آرام نجوا کرد.

- حتی ذره ای کوتاهی نخواهیم کرد استاد. حتی ذره ای.

کریشنا هم نجوای دیگری را تکرار کرد. حرف هایی که در بالای کوه شهرشان در شهاب ۵م زمزمه کرده بودند.

- سختی راه را هموار می کنیم. محکم و مصمم قدم برمی داریم. صبر می کنیم. هوشمندانه به مقصد می رسیم.

پادینا تند و تند پلک می زد. هر دو جوان می خندیدند. ممتد، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

به خودشان آمدند. همه لبخند به لب نگاهشان می کردند.

هر ۸ نفر به خودشان آمدند. فرصتی نبود. باید می دویدند. سرشان تمام دور چرخید، چشمشان به پشت سر نگاه کرد. به راهی که آمده بودند. به دهلیزی که در آن طرفش هنوز هم درب طلائی کامل بسته نشده بود.

دست های یهودا هنوز هم حایل بود.

- لعنت به شما! انگشتانم دیگر حرکت ندارند.

هر کسی به طرفی می دوید. به دنبال ابزاری که درب طلایی کف اتاقک را باز بکند. شوشانا هم فریاد می زد.

- عجله کنید! جفت مرا نجات بدهید!

ناگهان فکری به ذهنش زد.

- آن رمز. آن رمزی که گفتند و درب باز شد چه بود؟ آن را بگویید تا درب باز بشود.

سربازهای پیلاتوسی بنا کردند به فکر کردن. هر کس چیزی که در گیرنده ی خالش گرفته بود به فرستنده اش رساند. شاید بتواند آن درب را باز بکند. فضای اتاقک پر از موج کلمه های جور و واجور شده بود.

- هوا، هوا، هوا ...

- حور، حور، حور ...

- ...

هیچ فایده ای نداشت. فریاد یهودا به ناله ای بی حال تبدیل شده بود ، فریاد شوشانا به جیغ.

حتی جیغ شوشانا هم جفت مسوول چیپ خانه را بیدار نکرد. نگار نه نگار که اتفاقی افتاده باشد. از حادثه های دور و برشان هیچ خبری نداشتند. مثل همه ی موجودات خواب دنیا. سر همین هم ورود دو تومایی دیگر را ندیدند.

اگر بیدار بودند و می دیدند ، لرزه به اندامشان می افتاد؛ جفت قد کوتاه سرپرست آکادمی تاریخ آنجا بودند. همان ها که هر شب تا دیر وقت بیدار می ماندند ، به تحقیق و مطالعه می رسیدند . همان ها که چهار جوان شب قبل با نقشه ی هلیا در شهاب ۱۸م به اتاقشان ریخته بودند ، آن اسم رمز را پشت سر هم تکرار کرده بودند.

موقع برگشتن از اتاقشان ، امواج داد و فریاد به ایشان رسیده بود ، به چیپ خانه شان کشانده بود.

- اینجا چه خبر است؟

فریادشان همه به جز جفت مسوول را میخکوب کرد. به محض اینکه از ماجرا باخبر شدند ، رمز عبور یادشان آمد. اگر هلیا می فهمید خودش را می کشت. نقشه اش به حک شدن رمز در حافظه ی آن ها ختم شده بود. اسم رمز روی خال جفت سرپرست آکادمی جاری شد.

- اهورا

درب دهلیز صدا کرد. همه جا شروع به لرزیدن کرد. درب طلایی کف اتاقک آرام آرام کنار رفت . انگشت های بی رمق یهودا بیرون آمد.

- یهودا! زود برویم دستت را درمان کنیم.

یهودا در همان حال بی حالی فریاد زد.

- نه ! نه ! نه ! تنها هدفم نابودی آن ۸ نخاله است. برویم.

“یهودا” و “شوشانا” همراه سربازهای پیلاتوسی پشت سر هم از درب طلایی به داخل دهلیز افتادند. جفت سرپرست آکادمی هم به سراغ جفت مسوول چیپ خانه رفتند تا حسابی به حسابشان برسند.

یهودا و شوشانا تشنه ی دیدن ۸ جوان بودند. چشمشان نه دیوارهای دهلیز را دید نه “چیپ” های اطلاعات کفش را. فقط دیدن ۸ نخاله بود که دلشان را خنک می کرد. یهودای مخوف دست مجروحش را با دست دیگر گرفته بود ، جلوتر از همه در آن دهلیز تنگ و تاریک می دوید ، بقیه را هم به دنبال خودش می کشاند . نگاهش به نور انتهای دهلیز خیره مانده بود. نوری که ۸ تومایی جوان تازه به آن رسیده بودند.

- "قدّوس مهربان"! اینجا دیگر کجاست؟

- یعنی ممکن است؟

- معماً پشت معما .

- خارق العاده است.

- غیر... قابل... تصور...

همه میخکوب شده بودند. کورسوی دهلیز حالا- هویت دیگری پیدا کرده بود. سرسرای کروی پر از نور با دیوارهای قطور بلوری که پشت آن دریایی از جیوه بود. سرسرای ساخته از یک آینه ی مقعر عظیم . نسیم بیشتر می وزید ، موهای دخترها را بیشتر بازی می داد.

کف سرسرا پر از چیپ بود ، فضایش پر از ماهی های کوچک و رنگ به رنگ ، با باله ها و دم های موج . ماهی های ۷ رنگ در فضای سرسرا موزون و منظم این طرف و آن طرف می رفتند . اما عجیب که عکس ماهی ها در آینه ی کروی سرسرا نمی افتاد. لب های سبز هر ۸ تومایی جوان باز مانده بود. چشم هایشان هم بیرون زده بود.

- ماهی؟ آن هم در سیاره ی ما؟

گردن ها مدام می چرخید. چشم ها ممتد صحنه ها را شکار می کرد. همه مثل ماهی های سرسرا ، رنگ و وارنگ شده بودند. هر کسی بی اختیار چیزی می گفت.

- دیگر این را نمی شود باور کرد.

- ما کجا آمدیم؟

- چه می خواهد بشود؟

ناگهان عکس همه شان در آینه ی سرسرا موج شد. بعد هم به تصویر چند زمینی بدل شد. میخکوب شده بودند. توان تکان خوردن نداشتند. نگاه هر کس به تصویر خودش دوخته بود. کمی که گذشت شروع به جوریدن تصویرها کردند. تصویرهای زمینی ها همراه حرکت های آن ها حرکت می کردند. هلیا در صورت زمینی روبرویش به دنبال خال روی گونه اش می گشت . مبدا تصویر زمینی ، خال مثل او را نداشته باشد. یک نگاه به تصویرش می کرد ، یک نگاه به دست ایلیا.

نگاه ایلیا به مرکز نیم کره ی سرسرا ماند. یاد خاطره ای افتاده بود؛ روزی که در شهر خودشان با هلیا و کریشنا و پادینا برای تماشای نمایشگاه آینه ها رفته بودند. همه جور آینه ای آن جا بود. صاف. محدب. مقعر. چند تکه. کوچک. بزرگ. هر جور آینه ای که به فکرش برسد. از تماشای آینه ها لذت می برد که کریشنا به او گفته بود.

- اگر گفتم زیباترین نقطه ی آینه کجاست؟

بی جواب به او خیره شده بود. کریشنا هم خودش جواب داده بود.

- کانونش. چون اگر در آن بایستی تصویرت به ∞ می رود. در کانون آینه تصویر تو در ∞ است و تصویر ∞ در تو، این زیباترین نقطه در مقابل آینه است!

بعد هم گفته بود که این یکی از درس های سینا و شیمای پیر است. ایلیا اول به او خیره شده بود، بعد هم دست هلیا را گرفته بود، به کانون آینه ی مقعری برده بود، چشمش را بسته بود، تا آخر بازدید هم از آنجا تکان نخورده بود.

خاطره ی آن روز سیال و شفاف به یادش آمد. به هلیا نگاه کرد. خودش را تکانی به جلو داد، به هلیا و ماشیا فهماند که می خواهد جلو برود. هلیا و ماشیا تا مرکز نیم کره ایلیا را روی شانه کشیدند.

حال عجیبی پیدا کرد. عین همان حالی که در نمایشگاه آینه ها به او دست داده بود. احساس سبکی بی کران. نور سرسرا در مرکزش به اوج رسیده بود. هر جای تنش که در مرکز کره قرار می گرفت، انرژی زیادی وجودش را پر می کرد. به ذهنش رسید دست مجروحش را در مرکز کره بگذارد. نشست و گذاشت. هلیا و ماشیا هم با او نشستند.

نور کانون سرسرا بیشتر و بیشتر شد. نور خیلی شدیدی به دستش می تابید. ترسید که دستش بسوزد. اما به عکس، تکه ی سوخته و ذوب شده ی ساعدش هم آرام آرام ترمیم شد.

دست از روی شانه ی ماشیا و هلیا برداشت. بلند شد. ایستاد. پلکش کاملا باز شده بود. اثری از کسالت و جراحت در تنش نبود. به بقیه نگاه کرد. لبخند زد.

چشم جوان ها بین صورت و دستش می چرخید. هلیا جیغ کشید. در بغلش پرید. ∞ قدر که روی "چیپ های کف سرسرا افتاد. نزدیک بود دوباره مجروح بشود. هلیا ول کن نبود. ایلیا را می بوسید، پشت سر هم حرف می زد.

بقیه آن ها را در مرکز و کانون کره دور گرفتند. همه شان می خندیدند. نوبتی می رفتند در کانون کره می ایستادند، نور می گرفتند. با تصویرهای زمینی ور می رفتند، ماهی ها را نوازش می کردند، از نوازش نسیم لذت می بردند.

اما چیزی نگذشت که دوباره سکوت و نگاه های خیره جمعشان را پر کرد. سرسرا غیر از دهلیز ورودی هیچ محل خروجی نداشت. باز هم سوال ها و معادله های حل نشده به سراغشان آمده بود.

- اینجا کجاست؟

- به کجا می رسد؟

- درست آمده ایم؟

- چرا باید این شکلی باشد؟ چرا این فضا و این اجزا؟ آینه و زمینی و ماهی. چرا؟

- با این بن بست چه کنیم؟ نه می توانیم بر گردیم ، نه می توانیم جلو برویم.

- اگر یهودا و شوشانا و سربازهای پیلاتوسی از پشت سرمان برسند چه؟

فقط اُفلیا با تردید به جواب سوال خودش رسید.

- فهمیدم! ما زیر دریاچه هستیم. دریاچه ی جیوه ای . همان دریاچه ای که هر روز تصویر زیبای آسمان و خورشید را در آن می دیدیم.

کمی خوشحال شدند. اما جواب هلیا همه چیز را برگرداند سر جای اول.

- خوب حالا چه کار کنیم؟؟ اگر زیر این دریاچه دفن بشویم چه؟

همه لرزیدند. سوال هلیا نقطه ای در ذهن چهار پیلاتوسی فَعِیال کرده بود. گردن کج کردند ، حق به جانب به هلیا نگاه کردند. هلیا هم منظورشان را فهمید. بی اختیار سرش را پایین انداخت. تنش از خجالت می لرزید. ایلیا جلو رفت. دست او را در دست گرفت. رو به پیلاتوسی ها کرد.

- قرار بود بیاید بعد خودتان انتخاب کنید. اما حالا مجبورید اینجا باشید. ما به جز شرم جوابی نداریم. اما دوستان من ! صبور باشید. شاید درب نویی با کمک رمز جدیدی باز بشود.

از صورت ماسیده ی پیلاتوسی ها فهمید که راضی نشده اند. اما از بردن اسم رمز به یاد اسم رمزی افتاد که در

شهاب ۱۸م روی دیوار بلوری اتاقتک حک شده بود.

-... در راه به نام و رمز دیگری محتاجی و آن نام این است : الوهیم...

تکان خورد. به یاد بقیه آورد. چهار سوشیانیسی نیروی تازه ای حس کردند. بی تامل ، هر کدام اسم رمز مقدس را روی فرستنده ی یکی از خال های بالای چشم تکرار کردند.

- الوهیم، الوهیم، الوهیم ...

- الوهیم، الوهیم ...

- الوهیم، الوهیم، الوهیم ...

- الوهیم .

کمی صبر کردند. فکر می کردند الان باید همه جا بلرزد و دربی باز بشود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. هیچ جا نلرزد. هیچ دربی هم باز نشد.

گفتند شاید باید رمز را ۸ نفری بگویند. پیلاتوسی ها با غرولند قبول کردند ، همونوا شدند. هیچ اتفاقی نیفتاد که نیفتاد. هیچ جا نلرزد. هیچ دربی هم باز نشد.

دیگر سوشیانیسی ها قوت سر بالا آوردن نداشتند. نگار هیچ راهی نبود. پیلاتوسی ها هم اگر اعتراض می کردند فایده ای نداشت. سر همین هم منصرف شدند. هر کسی گوشه ای کز کرد. به شانه ی جفتش تکیه داد. تن همه شان شل شده بود. فکرشان دیگر کار نمی کرد. هر کس به چیزی خیره شده بود. یکی به تصویر زمینی خودش. دیگری به موهایش که نسیم بازیش می داد. آن یکی هم به ماهی های رقصان سرسرا.

از پولک های براق ماهی های ۷ رنگ ، غبار سفیدی در فضا پخش شد ، به چشم جوان ها بارید ، آرام آرام خواب سنگینی چشم ها را سنگین و سنگین تر کرد.

هر کسی شانه به شانه ی جفتش به خواب رفت. غافل از مهمان های ناخوانده ای که به زودی زود به سراغشان می آمدند. مهمان هایی مخوف و زخم خورده.

نیمه شب. ساعتی نامعلوم. دهلیز تنگ و پر از چیپ.

میهمان های ناخوانده ، یا که بهتر بگوییم یهودا ، شوشانا و سربازهای پیلاتوسی تک چشم ، به امضا و نوشته ی حک شده ی روی دیوار خیره شدند.

- "سینا" و "شیما"ی پیر؟ آن دو دیوانه ی ابله؟ که اشتباهی به "زمین" رفتند؟

- اینجا چه می کردند؟

"یهودا" و "شوشانا"ی مخوف با چشم بیرون زده ، دست مشت شده شان را سمت امضا و نوشته گرفته بودند.

- حالا هم شاگردهایشان. این چه معنی دارد؟

- اینجا باید خبر های مهمتری باشد. مهمتر از چیزی که تا حالا فکرش را می کردیم .

- دیگر راه فراری برایشان نمانده . برویم.

مشت به دیوار کوبیدند. سر چرخاندند. نگاهشان به نور دهلیز گره خورد. موج خنده ی حجیمشان در فضای تنگ دهلیز پیچید.

- Π قدر می گردیم تا آن ۸ نخاله را پیدا کنیم.

خنده شان به قهقهه بدل شد. امواج خنده ی سربازهای پیلاتوسی هم به راه افتاد. خنده ای که با فریاد ناگهانی یهودا در چشم به هم زدنی به سکوت برگشت.

- بس است! راه بیافتید!

کسی جیک هم نزد. به راه افتادند. نور دهلیز بزرگ و بزرگ تر می شد.

- حس می کنم خیلی نزدیک شده ایم. باید همین جاها باشند.

همان جا بودند. روی کف پر از "چیپ" سرسرای پر معمّا خوابیده بودند. هر کدام شانه به شانه ی جفتشان ، بدون این که بدانند لبخندی روی لب های سبزشان آمده است. نسیم و ماهی های ۷ رنگ که دایره وار به دورشان می چرخیدند ، هر از گاه به لبخند روی لبشان کش می دادند. تصویر زمینی شان هم مثل خودشان در آینه خواب بودند.

غافل از این که جفت زخم خورده ی مخوف با سربازهای پیلاتوسی به آن طرف درب سرسرا رسیده اند . چشمشان جایی را

نمی دید. نور سرسرا اذیت می کرد. دستشان را جلوی چشمان گرفته بودند تا از شدت نور کم کنند.

- هی! تو! برو ببین آن طرف این نور چه خبر است؟

موج لرزان فرمان یهودا سرباز پیلاتوسی را لرزاند. شوشانا چشم از نور گرفت، به یهودا نگاه کرد. چشم هایش بیرون زده بود. بعد این همه سال که با یهودا زندگی کرده بود، هیچ وقت ترکیب اجزاء صورت او را این طور ندیده بود. او جفتش را خوب می شناخت. بیرون زدگی چشمش از عصبانیت نبود. پلکش بالا رفته بود. بدنش می لرزید. شوشانا چیزی از صورت یهودا خوانده بود که باور نمی کرد.

- باور نمی کنم یهودا!

یهودا دست و پایش را گم کرد. تقلا می کرد. باید نشانه‌ی پنهان در صورت و لحن و تنش را مخفی می کرد.

- چه چیزی؟ ... چه چیزی را؟

موج حرف هایش هنوز هم می لرزید. چشم شوشانا حسابی بیرون زده بود.

- یهودا! تو ... تو می ترسی؟

یهودا چند قدمی به قهقرا برداشت. اخم کرد. سعی می کرد نگاه حق به جانبی به صورتش بدهد.

- نه! نه! اصلا. اصلا. از چه چیزی باید بترسم؟

خودش هم باور نمی کرد. نمی دانست چرا، اما ترس بی دلیلی وجودش را پر کرده بود. در دلش هم همه و ولوله و غلغله ای در گرفته بود. تشویش ناشناخته ای که تا آن زمان تجربه نکرده بود. سرش بی اختیار سمت سرباز پیلاتوسی چرخید.

- مگر با تو نیستم؟ برو دیگر.

دستش را جلوی نوری که از سرسرا می آمد گرفت. در صورت سرباز پیلاتوسی دقیق شد. سرباز ایستاده بود. می لرزید. چشمش بیرون زده بود. پلک هایش از هم فاصله گرفته بود. سرش را چرخاند. همه‌ی سربازهای پیلاتوسی عین او بودند. اما طعمه‌های مقصودشان در چند قدمی خواب خواب خواب.

یهودا نهیب زد. سرباز جنبید. گریزی نبود. از فرماندهان پیلاتوسی دستور داشت. باید عینا به فرمان "یهودا" و "شوشانا" عمل می کرد. به راه افتاد. قدم هایش کوتاه تر شده بود، دست ها لرزان، پاها سست و کرخت. چشم ها قدم به قدم پاهایش را دنبال می کرد. سرباز پیلاتوسی پا به نور خیره کننده گذاشت و میان آن نور حجیم محو شد.

سکوت. سکوت. سکوت.

ناگهان موج جیغ و فریاد سرباز پیلاتوسی از آن طرف نور به گیرنده ی خال ها رسید. همه و غلغله ای در بین پیلاتوسی ها افتاد. همه دیدند سربازی را که از نور خیره کننده به بیرون پرتاب شد.

- چی شد؟ بگو بینم چی شده؟

یهودا شانه هایش را گرفته بود ، تکان می داد. چشم سرباز تک چشمی از صورتش بیرون زده بود. قوت حرف گفتن نداشت. تمام تنش می لرزید. هر از گاه بی اختیار از فرستنده ی یکی از خال ها فریاد میزد. یهودا را به عقب هل داد. خودش را آزاد کرد . چشم هایش به نور خیره مانده بود. عقب عقب می رفت. دوباره افتاد. به بقیه نگاه کرد. نگار کسی را نمی شناخت. خودش را روی کف دهلیز کشید. به سختی بلند شد. همه را کنار زد. شروع به دویدن کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد . پشت به نور فریاد می زد و می دوید . می دوید و فریاد می زد . بعد هم در تاریکی دهلیز ناپدید شد.

مدتی همه به تاریکی آن سمت دهلیز خیره ماندند. یهودا خودش را جمع و جور کرد. شانه ای راست کرد ، سگرمه ای در هم داد.

- بی مصرف ترسو. معلوم نیست چی دیده که این طور می لرزد و می دود. او ننگ پیلاتوس است، ننگ پیلاتوس.

با دست به سرباز دیگری اشاره کرد.

- هی ! تو !

سرباز چند قدمی به قهقرا برداشت .

- با توأم ! برو ببین آنجا چه خبر است؟

سرباز دوباره عقب عقب رفت. به انبوه سربازهای دیگر خورد. به جلو هُلش دادند. سرباز مقاومت می کرد. یهودا شانه هایش را گرفت ، به زور به داخل نور پرتاب کرد. سرباز پا به نور خیره کننده گذاشت و میان آن نور حجیم محو شد ...

سکوووت.سکووت.سکوت.

ناگهان موج جیغ و فریاد سرباز پیلاتوسی از آن طرف نور به گیرنده ی خال ها رسید. همه و غلغله ای در بین پیلاتوسی ها افتاد. همه دیدند سربازی را که از نور خیره کننده به بیرون پرتاب شد.

- چی شد؟ بگو بینم چی شده؟

یهودا شانه هایش را گرفته بود ، تکان می داد. چشم سرباز تک چشمی از صورتش بیرون زده بود. قوت حرف گفتن نداشت. تمام تنش می لرزید. هر از گاه بی اختیار از فرستنده ی یکی از خال ها فریاد میزد. یهودا را به عقب هل داد. خودش را آزاد کرد . چشم هایش به نور خیره مانده بود. عقب عقب می رفت. دوباره افتاد. به بقیه نگاه کرد. نگار کسی را نمی شناخت. خودش را روی کف دهلیز کشید. به سختی بلند شد. همه را کنار زد. شروع به دویدن کرد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. پشت به نور فریاد می زد و می دوید . می دوید و فریاد می زد . بعد هم در تاریکی دهلیز ناپدید شد.

دیگر هیچ کس از نشان دادن ترسش واهمه ای نداشت. یهودا دست بردار نبود. تک به تک سربازها را به درون نور انتهای دهلیز پرتاب می کرد ، تن لرزان و چشم بیرون زده شان را تحویل می گرفت.

هیچ کس نمانده بود. همه فرار کرده بودند. "یهودا" و "شوشانا" تنها مانده بودند.

- یهودا بیا منصرف بشویم.

یهودا بعد این همه سال که با شوشانا زندگی کرده بود ، هیچ وقت ترکیب اجزاء صورت او را این طور ندیده بود.

- شوشانا! تو ... تو می ترسی؟

شوشانا فریاد زد.

- آره! آره! آره! من می ترسم. می ترسم. خود تو هم می ترسی. بیا از اینجا برویم یهودا. اینجا جای ما نیست.

پایش را می کوبید و می لرزید. یهودا دست و پایش را گم کرده بود. قوت تمرکز نداشت. اما دست بردار نبود.

- اصلاً بیا با هم برویم. باشد شوشانا؟

شوشانا جفتش را خوب می شناخت. بیشتر مقاومت نکرد. یهودا و شوشانا پا به نور خیره کننده گذاشتند ، میان آن نور حجیم محو شدند .

دیگر هیچ کس در دهلیز نمانده بود که فریاد آن ها به او برسد. از نور به دهلیز پرتاب شدند. چشم از صورتشان بیرون زده بود. قوت حرف گفتن نداشتند. تمام تنش می لرزید. هر از گاه بی اختیار از فرستنده ای فریاد میزدند. چشمشان به نور خیره مانده بود. عقب عقب می رفتند. به هم نگاه می کردند اما هم را نمی دیدند.

آنی همه ی چیزی که دیده بودند ، جلوی چشمشان آمد؛ خودشان بودند. همان ۸ نخاله . اما نه مثل همیشه . نگار کس

دیگری شده بودند. هر کس نگاه می کرد، چنان هول و هراسی به جانش می افتاد که پا به فرار می گذاشت. صورتشان حالتی داشت که هیچ تومایی را تا آن روز این شکلی ندیده بودند. محو و مبهم. نورانی اما هولناک. لبخندی روی لبشان آمده بود که از هر اخم و فریادی ترسناک تر بود.

مهمان ناخوانده ای هم به جمعشان اضافه شده بود. ناخوانده ای که نه یهودا بود نه شوشانا و نه هیچ کدام از آن سربازهای پیلاطوسی.

ناخوانده ای که چشم هایش باز بود، اما عین آن ها خواب بود، عین آن ها لبخند زده بود، عین آن ها هم ترسناک شده بود. "یهودا" و "شوشانا" پا به سرسرا که گذاشتند، با دیدن او، ماهی های رقصان در فضای سرسرا را ندیدند، نوازش نسیم را هم روی گونه شان حس نکردند. عقب عقب رفتند. روی "زمین" افتادند. به هم نگاه کردند. نگار هم را نمی شناختند. خودشان را روی کف دهلیز کشیدند. به سختی بلند شدند. شروع به دویدن کردند. پشت سرشان را هم نگاه نکردند. پشت به نور فریاد می زدند و می دویدند. می دویدند و فریاد می زدند. بعد هم در تاریکی دهلیز ناپدید شدند.

یک روز گذشت.

نوازش نسیم و باله های ماهی ها ۸ جوان را آرام آرام از خواب بیدار کرد. بی خبر از آن که بدانند دور و برشان چه خبرها که نبود.

ناخوانده ی عجیب و غریب را هم که دیدند همه شان یگه خوردند. همه به مهمان ناخوانده ی سرسرا خیره مانده بودند. مهمان ناخوانده به همه شان لبخند زد اما فقط چشم بیرون زده تحویل گرفت. سکوت ممتدی همه ی سرسرا را پر کرده بود.

تا سحر چیزی نمانده بود.

- سگ؟

- سگک؟

- نگاه کن! یک سگ .

- یک زمینی دیگر؟!

- اینجا چه کار می کند؟

... -

مهمان ناخوانده ی سرسرای کروی دیگر به تعجب آن ها بی اعتنا شده بود. سفید بود. نه خیلی پشمالو بود نه خیلی کم مو. پاهایش نسبتا بلند. عضلات صورتش نرم . چشم هایش درشت. پوزه ی تقریبا کشیده ای که لبخندی هم روی لب هایش آمده بود. شاید برای همین هم بود که ۸ جوان با این که از سگ های زمینی زیاد خوانده بودند ، از پرونده ی کارهایشان هم خبر داشتند ، با دیدن او فقط چشمشان بیرون زده بود.

سوال پشت سوال و معادله های حل نشده پشت سر همدیگر در وجود ۸ جوان جان می گرفت. پوست تنشان حسّابی رنگ و وارنگ شده بود. هلیا ایستاد.

- چند وقت است که خوابیده ایم؟

مهمان ناخوانده که روی پاهای عقبش نشسته بود ، غیر از چشم بیرون زده ی ۸ جوان ، لب های وامانده و صورت های هاج و واج آن ها را هم می دید. هیچ کدامشان شک نداشتند. هر کسی که توانست و جواب هلیا را داد ، فقط و فقط یک عدد روی خالش آمد.

- ۳۰۹ سال.

- ۳۰۹ سال.

- ۳۰۹ سال !!؟ ...

نگاه ها همدیگر را می پاییدند ، هر از گاه سگ سفید را برانداز می کردند.

- غیر ممکن است. یعنی ما ۳۰۹ سال خواب بودیم؟

- می شود باور کرد؟

- حالا چه کار باید بکنیم؟

هرکسی جفتش را می پاید. "پادینا" از نگاه "کریشنا" نور گرفت. توانست فکری بکند. به قسمت زمان در نمایشگر دست چپش نگاه کرد.

- قدوس مهربان! نگران نباشید دوستان! ما فقط یک روز خوابیده ایم.

نمایشگر دستش را سمت "کریشنا" و بقیه گرفت. لب های وامانده بسته شد. اما هنوز هم سوال های بی جواب و معادله های حل نشده باقی مانده بود. نگاه هرکس به تصویر زمینی رو به رویش خیره مانده بود.

- ماهی؟ سگ؟ تصویر زمینی؟ فقط یک چیز از اینها بر می آید.

- این هزارتوی گذشته به "زمین" یک ربط هایی دارد.

همه ی آن ها از "نخبه" های آکادمی شناخت سیاره ی "زمین" بودند. پس با همه ی این اسم ها و موجودات آشنا بودند.. این مشکلی برایشان درست نمی کرد. چیزی که آزارشان می داد ارتباط میان چیزهایی بود که می دیدند.

ماشیا خیره به سگ سفید مانده بود. موج غریبی در چشم سگ سفید می رفت و بر می گشت. نگار می خواست با نگاهش با آن ها حرف بزند.

- این سگ زیبا چه می خواهد بگوید اُلیا؟

ماشیا نجوا کرد. سگ سفید نگار از موج او با خبر بود. جست آرامی به جلو زد. همان کاری را کرد که ایلیا قبل خواب کرده بود. آرام آرام به سمت کانون سرسرای کروی جلو رفت. روی کانون و مرکز نیم کره روی انبوه چپ های کف سرسرا روی پاهای عقبش نشست. به دیوار سرسرا یا همان آینه رو به رویش خیره شد.

همه متوجه آینه ی مقعر سرسرا شدند. چشم ها باز هم بیرون زد. تصویر سگ سفید هم یک انسان زمینی بود. اما فرصت ابراز تعجب هم نشد. سگ سفید که روی کانون کره نشست، صورتش پر از نور شد. نسیم شدت گرفت. همه جا شروع به لرزیدن کرد. رقص ماهی ها به هم ریخت. نسیم به گردباد تندی بدل شد، عین چند دایره ی متحدالمرکز در همه ی کره شروع به گردیدن کرد. ماهی ها در دایره های گردباد شناور شدند.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد.

هرکسی جفتش را بغل کرده بود، اطرافش را می پاید.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد.

هر جفت همدیگر را در بغل هم فشار می دادند.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد.

دست ها از هم گسست.

لرزش سرسرا بیشتر و بیشتر شد.

هر کس به سمتی افتاد.

دیوار بلوری سرسرا ، رو به روی دهلیز ورودی پایین ریخت.

لرزش سرسرا کمتر و کمتر شد.

گردباد از وزیدن ایستاد.

ماهی های لارنگ دوباره شروع به رقصیدن کردند. بعد هم به سمت درب جدید رفتند. همان کاری که سگ سفید کرد . از روی پاهای عقبش بلند شد. به سمت درب جدید به راه افتاد. هر قدمی که برمی داشت برمی گشت ، به جوان ها نگاه می کرد.

سوشیانی ها به هم نگاهی کردند. به دنبال او به راه افتادند. اما پیلاطوسی ها همدیگر را می پاییدند. رنگ و وارنگ می شدند. سوشیانی ها متوجه آن ها شدند. ایستادند. سگ سفید هم ایستاد.

سگ به سمت آن ها برگشت. از سوشیانی ها گذشت. به پیلاطوسی ها رسید. روی دو پای عقبش نشست. موج چشمانش آرامش عجیبی داشت. به چشم چهار جوان خیره شد. پلک روی هم گذاشت. دوباره باز کرد ، به چهار جوان پیلاطوسی خیره شد.

از روی پاهای عقبش بلند شد. به راه افتاد. هر قدمی که بر می داشت ، بر می گشت ، به آن ها نگاه می کرد. چهار جوان پیلاطوسی به هم نگاهی کردند ، با قدم های منقطع چند قدمی برداشتند. سوشیانی ها هم دوباره به راه افتادند.

پیلاطوسی ها تصمیم گرفتند تا کنار درب جدید بروند و نگاهی بیاندازند. سگ سفید همچنان نگاهشان می کرد. به کنار درب جدید رسیدند.

فریاد هر ۸ جوان فضا را پر کرد.

دهلیز جدید .

تاریک تاریک تاریک.

ساکت ساکت .

سگ سفید نگاهی به ماهی های ۷ رنگ رقصان در فضا کرد ، پا به تاریکی گذاشت . "کریشنا" و "پادینا" دست در دست هم پاورچین پاورچین خط راهش را پی گرفتند. پشت سرشان هم "ایلیا" و "هلیا". پیلاتوسی ها هم آرام آرام تا دم درب آمده بودند.

چه فریادی در تاریکی کشیدند. پیلاتوسی ها از صحنه ای که می دیدند، سوشیانی ها از اتفاقی که برایشان افتاده بود .

از چشمشان نور تابانند. فضا را روشن کردند. چهار جوان سوشیانی پشت سر هم به کف مبهم دهلیز نگاه می کردند ، به سقف دهلیز خیره می شدند. به این نگاه می کردند ، به آن خیره می شدند. مفهوم این اسم ها برایشان مبهم شده بود. میخکوب شده بودند. نه روی کف پر از "چیپ" اطلاعات دهلیز. بلکه روی سقف آن.

القصه! به محض ورود به دهلیز ، چهار مسافر سوشیانی دیدند که پاهایشان روی سقف بلوری دهلیز است نه روی کف پر از چیپش. دم به دم پایشان را از روی سقف دهلیز بر می داشتند ، به کف پایشان نگاه می کردند ، دوباره روی سقف می گذاشتند. کمی که برایشان عادی شد روی سقف دهلیز بالا و پایین می پریدند. بهتر که بگوییم پایین و بالا می پریدند. نگار منبأ جاذبه ی خیلی قویتری از بالا آن ها را سمت خودش می کشید.

موج پر از سوال ایلیا در فضای دهلیز پیچید.

- راز این دهلیز دیگر چیست ؟

برای این سوالش هم کسی جوابی نداشت.

فریاد بعدی را وقتی کشیدند که با قدم بعدی به جای تاریکی مبهم دهلیز ، نور سرسرای نیم کره در چشمشان نشست. هاج و واج مانده بودند. هلیا فریاد زد.

- صدو هشتاد درجه در دو بعد چرخیده ایم.

پیلاتوسی ها با تعجب نگاه می کردند. سوشیانی ها تقلا می کردند نشان را به سمت انتهای دهلیز برگردانند اما نمی توانستند. پاهای ۷ انگشتی شان به سمت ورودی دهلیز قفل شده بود.

nگار اگر می خواستند ادامه بدهند باید باقی مسیر را عقب عقب می رفتند . آن هم روی سقف دهلیز. سرشان را صد و هشتاد درجه چرخاندند. غنیمت بود. این طور می توانستند جلوی خودشان را ببینند.

نگاهشان به سگ سفید افتاد. روی پاهای عقبش نشسته بود. پوزه اش را جمع کرده بود. به دهان گشادش کش

داده بود. به چشم های بیرون زده و راه رفتن های پاورچین و لرزانان می خندید.

سر ۸ مسافر می چرخید ، آن یکی را می پایید. پیلاتوسی ها دیگر تاب نیاوردند. اول ساکورای کنجکاو پا به دهلیز گذاشت. بعد آواتارا. بعد هم اُلیا و ماشیا. اول از اتفاقی که برایشان افتاد فریاد زدند ، بعد هم سر چرخاندند به سوشیانیسی ها لبخند زدند. جواب گرفتند. هر ۸ نفر با هم شروع به خندیدن کردند. حالا نخند و کی بخند.

کریشنا پرسید.

- حالا چه کار کنیم ؟

سگ سفید از روی پاهای عقبش بلند شد. نگاهی به آن ها کرد. چند قدمی به قهقرا رفت. n گار راه دیگری نبود. باید به هرچه اشاره می کرد ، عمل می کردند.

قبول کردند . به راه افتادند. عقب عقب و روی سقف. فقط صورتشان رو به انتهای دهلیز بود. در آینه ی دهلیز هم که ۸ تصویر زمینی پا به پایشان می آمدند.

پاهای لرزان. قدم ها پاورچین. معادله های بی جواب در وجودشان بی شمار ، شتاب گذر علائم زیر پوستشان هم بی حد. نوازش هر از گاه ماهی های ۷ رنگ و نوازش نسیم اما برایشان لذت بخش بود.

چند قدمی برنداشته ، صدای فریادی از تاریکی دهلیز دوباره همه شان را روی سقف دهلیز میخکوب کرد.

- فریادی با صوت ؟

- ما کجا آمده ایم ؟

از یک طرف پاهایشان چسبیده بود به سقف ، از یک طرف هم نشان به سمت انتهای دهلیز منحنی شده بود. تناقض تردید و شوق در وجودشان.

تکانی خوردند.

- مردم "زمین" با صوت حرف می زنند. n گار هر چه می رویم ، بیشتر به فضایی زمینی نزدیک می شویم.

اُلیا گفت. همه سر تکان دادند. انتهای دهلیز حسابی تاریک بود. صدای فریاد بارها و بارها تکرار شد. هر قدم که جلو تر می رفتند این صدا بیشتر و بیشتر می شد. بعد هم بدل شد به هزاران جیغ و ناله و فریاد. جیغ پیرزنی زمینی. ناله ی زنی زمینی. فریاد مردی زمینی. گریه ی کودکی زمینی. قدم ها کوتاه تر ، کوتاه تر و کوتاه تر شد. اما نایستاد. هر

کس دست جفتش را فشار می داد. چشم ها بیرون زده بود. تن ها می لرزید. قدم ها هم که ریز ریز شده بود.

ناگهان تصویر زمینی ۸ مسافر در آینه ی کنارشان محو شد ، رقص ماهی های ۷ رنگ آشفته شد. سگ سفید پوزه در هم کشید. نوازش نسیم هم به زوزه های باد تند و خشمگینی بدل شد.

صدای فریادها و ناله ها به اوج رسید ، با زوزه ی باد در آمیخت. ناگهان تصویرهای غریبی روی دیوار بلوری دهلیز نشست. تصاویری که از نور چشم ۸ مسافر خیلی پرنورتر بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. توالی چیزهایی که اتفاق می افتاد فرصت حرف زدن نمی داد.

چیپ های اطلاعات کف دهلیز هم محو شده ، جایشان را به آن تصویرها داده بودند. تصویرها همه از زمین بودند . تصویرهایی که لحظه به لحظه عوض می شدند ، جایشان را به صحنه ی دیگری می دادند:

شهری از شهرهای “زمین” ، خانه های انبوه قدیمی . خیابان های شلوغ . ماشین های قدیمی خالی. کوچه های خفه و تنگ.

همه و ولوله و غلغله .

مردمان هر کدام به طرفی می دویدند ، به آسمان نگاه می کردند. پیرزن پرچروک چشم بادامی که عصای چوبی در دست ، خودش را به زور به زیر راه پله ای می کشید. پیرمرد پرچروک چشم بادامی که عصایی چوبی به دستش گرفته بود ، عصاکشان فرار می کرد. هر از گاه هم تنه ی کسی در وسط خیابان و پیاده رو او را ولو می کرد. زن جوانی که بچه های گریانش را در بغل گرفته بود ، فشار می داد ، به آسمان نگاه می کرد. چشم ها همه بیرون زده ، نگاه ها همه وحشت زده. تن ها لرزان.

مردمانی که هر کدام به سمتی بی هدف فرار می کردند ، جیغ می کشیدند. مردمانی که در سر پناهی کز کرده بودند ، می لرزیدند. صدای جیغ ها و فریادها و ناله هایی که در هم آمیخته بود.

هر از گاه کسی زیر دست و پا مجروح می شد. نگاهها در آسمان چیزی را تعقیب می کرد. ناگهان در آسمان شهر هواپیمایی ظاهر شد. به نظر جنگی می آمد. فریادها ، جیغ ها و گریه ها چند برابر شد.

لحظه های وحشت ، ناله ، آه و فریاد مردم در پنجره ی نگاه ۸ مسافر نشست. صورتشان ماسیده بود . تنشان می لرزید. اما چشمشان نخواست می دید که آن مردمان بی سرپناه چه طور خودشان را به سمتی می کشیدند و فرار می کردند.

چند لحظه بعد ...

گره دست های جُفت ها برید. هر کس به سمتی پرتاب شد. تومایی های مسافر به دیوارهای بلوری دهلیز می خوردند ، باز روی سقف دهلیز می افتادند. همه جا می لرزید. نگار زلزله ی مهیبی اتفاق افتاده بود. هیچ کس تعادل نداشت. هر کس در گوشه ای ولو شده بود. همان طور ولوشده و آشفته دیدند که ناگهان لباس همه ی آن مردمان داخل آینه از حرارت آب شد ، همه شان در چشم به هم زدنی برهنه ی برهنه شدند.

چشم ها از حدقه بیرون زده بود . هر کسی از فرط گرما فریاد می زد. مردمان دیوانه وار فرار می کردند. بچه ها رها شده بودند.

همه و ولوله و غلغله به اوج رسیده بود .

فریاد و جیغ و گریه و التماس هم دیگر جوابی نداشت.

دهلیز آرام تر شد. اما هنوز می لرزید. ماهی های ۷ رنگ روی سقف دهلیز ریخته و جان داده بودند. “پادینا” سرش را در پناه دستانش گرفته بود ، در هر ۴ فرستنده ی خال هایش فریاد می زد. “کریشنا” بی هوش روی سقف دهلیز افتاده بود. “ایلیا” بی هدف راه می رفت. “هلیا” بی توقف تکیه کلام خودش را تکرار می کرد. ساکورا بی اختیار سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند. آواتارا نگار مسخ شده بود. اعداد و علائم زیر پوستش سرعت سرسام آوری گرفته بود . روی سقف دهلیز نشسته بود ، دست روی سرش گرفته بود. نه پلک می زد نه چیزی می گفت. اُفلیا دائم هذیان می گفت . هر از گاهی بی اختیار جیغ می کشید. دم به دم به سگ سفید و ماشیا نگاه می کرد. در فرستنده ی یکی از خال ها چیزی می گفت. ماشیا به صورت سگ سفید خیره مانده بود. سگ سفید به سقف دهلیز نگاه می کرد.

سرش را بالا آورد . چشم هایش به خون نشسته بود. خون گریه می کرد ، زوزه می کشید. او و ۸ مسافر دیدند که گوشت تن آن انبوه مردمان روی تنشان با حرارت آب شد ، سوخت ، به استخوان رسید. چند نفر ایستاده ، چند تا کز کرده . چند نفر با دهان باز و چند تای دیگر اشک ریزان و گریان. آب شدند. همه شان. در لحظه ای که حتی چشم ندید و نفهمید. استخوان ها هم آب شد. اثری از عصایی چوبی در کار نبود. از آن انبوه مردمان هم هیچ چیز نمانده بود. حتی خاکستری.

دیوارها ناپدید شدند . شهر در چشم به هم زدنی شد ویرانه ای که گویی سالهای سال بود که مرده بود. کمی دورتر ، تصویر قارچ مهیب و بزرگی که گویا آسمان را می درید نمایان شد. قارچ بالا و بالاتر می رفت ، شهر ویران و ویران تر می شد.

آن بالا و بالاتر می رفت . این ویران و ویران تر می شد.

از آن انبوه مردمان هیچ چیز نمانده بود. حتی خاکستری.

دهلیز دوباره تاریک و ساکت شد.

به خودشان آمدند. رمقی نمانده بود. "هلیا" هنوز هم تکیه کلام خودش را پشت سر هم تکرار می کرد.

... ، ، ، -

"ایلیا" سمتش رفت. سرش را به بغل گرفت. بی دریغ نوازشش می کرد.

- ما چه دیدیم "ایلیا" ؟ ، ، ...

- نمی دانم نازنین من! نمی دانم!

"پادینا" سر بیهوش "کریشنا" را در بغل گرفته بود. ماهی های ۷ رنگ روی سقف ریخته بودند. بی جان و بی تحرّک. "پادینا" می لرزید. به "کریشنا" بی هوش و بی تحرّک خیره مانده بود. خم شد. "کریشنا" را بوسید. جوان تکانی خورد.

- "کریشنا"!

- بگو... محبوبه ی من... بگو!

- آه! قدوس مهربان متشکرم!

"کریشنا" چشمش را باز کرد.

- یعنی ممکن است چیزی که دیدیم واقعیت باشد...

- نمی دانم محبوب من نمی دانم!

به آواتارا نگاه کرد. لاشه ی ماهی سبزی را در دست گرفته بود. سر ساکورا را در سینه نوازش می کرد.

- آواتارا! آواتارا! آه آواتارا! ما به کجا آمده ایم؟ آواتارا. ای کاش ...

می خواست بگوید که ای کاش پا به این دالان تو در تو نمی گذاشتیم. حرفش را خورد. ادامه نداد. خودش هم نمی دانست چرا. شاید هم می دانست و گفتنش نمی آمد. آواتارا نوازشش می کرد. در فکرش بقیه ی حرف او را کامل کرد، اما او هم فکرش را خورد. چیزی نگفت. ماهی سبزی را برداشت، در دست دیگرش گرفت. ماهی بی جان و بی تحرّک را آرام به لب هایش نزدیک کرد و بوسید.

ماهی تکانی خورد. چشمش را باز کرد. به او نگاه کرد. آواتارا و ساکورا هر دوشان تعجب کردند. ماهی بلند شد. به چشم آواتارا خیره شد. ماهی روی دست ساکورا و باقی ماهی ها هم آرام آرام از روی سقف دهلیز بلند شدند.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد.

کاروانی سلطنتی. تخت های روان روی دوش غلام های سیاه. کالسکه هایی بی لک. اسب های با یراق و لجام. کالسکه ران های آراسته و خوش پوش. همراه های سواره و پیاده در جلو و عقب کاروان. صدای قهقهه ی کالسکه نشین ها.

این تصویر هم محو شد، مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد.

محله ای مخروب و قدیمی. دیوارهای گلی. پنجره های چوبی شکسته. مردمانی ژنده پوش. تن هایی نیمه لخت. پوست های به استخوان چسبیده. لباس های کثیف. بچه های لخت گرسنه و گریان. جوب های پر از کثافت. زن های فرسوده و پرچروک. پیرهای ول شده و چوب به دست. موش های فرصت طلب. مگس های پر صدا که دائم صدایشان را در فضا پخش می کردند:

-وززززززززززززززززززززززززززززززززز-

این تصویر هم محو شد. همه جا تاریک شد. باز هم صدای فریاد به گیرنده ها رسید. صدای فریاد بارها و بارها تکرار شد. لرزه به اندامشان انداخت. هر قدم که جلوتر می رفتند صدای فریادها بیشتر و بیشتر می شد. بعد هم بدل شد به هزاران جیغ و ناله و فریاد.

تصویر رسید. صف اسب ها. ازاده های توپ در توپخانه ها. چادرهای فرماندهی در دو طرف صحرا روی دو بلندی. فرماندهانی که پشت سرهم دستور می دادند. سربازهای پیاده ای که آن وسط مشغول کشتن همدیگر بودند. دست و پاهایی که از تن ها جدا می شد. فرماندهان دستور می دادند، سربازها تکه تکه می شدند. این ها دستور می دادند، آن ها تکه تکه می شدند.

فریادها، ناله ها و نعره های جنگی. عربده ی توپهایی که در چشم به هم زدنی چندین نفر را به هوا پرتاب می کرد. خون هایی که روی "زمین" می ریخت. ناله هایی که به آسمان می رفت.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد.

هرم های باشکوهی که از میلیون ها سنگ روی هم چیده درست شده بود. زمینی های شیک و خوش پوش. با لباس های اقوام قدیم. همه جمع شده در اطراف تابوت مجللی که مومیایی جواهرنشانی در آن خوابیده بود. با هزاران آداب و آیین مومیایی مانده در تابوت قرمز رنگ را در بزرگترین هرم از آن هرم ها بردند، در امن ترین جای آن دفن کردند. همراه هزاران شیء قیمتی، ظروف و مجسمه های نگهبان.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد.

از دور هرم های باشکوه تصویر قبل پیدا بود. دخمه و چاله ای عمیق اینجا بود. هزاران جسد روی هم ریخته و نیمه پوسیده. جسدهایی که برهنگی تن های رنجورشان پیدا بود. دهان های باز، صورت های منقبض. نگار که به حال فریاد مرده بودند. ردّ شلاق روی تمام تن پرچروکشان مانده بود.

این تصویر هم محو شد. مدتی سکوت و تاریکی همه جا را پر کرد. بعد هم جایش را به تصویر دیگری داد.

صدای فریاد و ناله و گریه. بازهم همههمه و ولوله و غلغله. شیهه ی اسب ها و چکاچک شمشیرها. فرماندهان اسب سوار با زره های آراسته در دو طرف که دست هاشان را پایین آوردند. سربازهای بی زره که به سمت همدیگر می دویدند. فرماندهان دستور می دادند، سربازها همدیگر را می کشتند. این ها دستور می دادند، آن ها همدیگر را می کشتند. خون بود که روی "زمین" می ریخت. ناله بود که به آسمان می رفت.

این تصویر هم محو شد.

در سکوت و تاریکی چیزی از روی سر ۸ مسافر رد شد. مجبور شدند از چشم کم رمقشان نور بتابند تا آن را ببینند. پرنده بود. پرنده ای سیاه. دور همه شان چرخید، از لا- به لای ماهی های رقصان عبور کرد، به سمت دیوار بلوری دهلیز خیز گرفت. همزمان تصویری هم روی آینه ی دیوار بلوری نشست.

پرنده ی سیاه، یک کلاغ بود. تصویر هم تصویر دشتی تُنک . کلاغ از بلور دهلیز عبور کرد. وارد تصویر شد. روی تخته سنگی در دشت نشست. نگار منتظر حادثه ای بود. دشت آرام و بی صدا بود که ناگهان دو سایه از دور پیدا شدند. قدمهایی کوتاه، نگاه هایی رو به آسمان. لباس هایی بدوی و صورت هایی پرمو. دو جوان. دو برادر. این را می شد از شباهت بسیارشان فهمید. ای شان شتری روی دوشش بود، تکه چوبی در دستش. و برادر دیگری ظرفی از گندم با خودش می آورد.

شتر و ظرف گندم را روی "زمین" گذاشتند. بعد هم نگاه به آسمان کردند، عقب عقب رفتند. ناگهان شتر آتش گرفت و سوخت. ظرف گندم روی "زمین" باقی ماند. آن جوان که شتر روی دوشش داشت به سجده افتاد. آنی که ظرف گندم آورده بود چشم تیز کرد و به او خیره شد. بعد هم از همان نزدیکی سنگی برداشت، روی سر برادرش پایین آورد. جوان به خون غلتید. نفسش قطع شد. تنش در همان حالت سجده در گوشه ای افتاد و مرد.

برادر دست پاچه شده بود. در صحرا این طرف و آن طرف می رفت. این سو و آن سو می دوید. بعد هم لاشه ی بی جان برادر را به دوش کشید. هر لحظه به سمتی می دوید. لاشه ی برادر روی دوشش سنگینی کرده بود.

کلاغ سیاه از روی تخته سنگ بلند شد. رو به روی او نشست. پا روی "زمین" کشید. به "کندن" زمین "مشغول شد. این طور به جوان یاد داد که با لاشه ی بی جان برادرش چه کار بکند. لاشه ی برادر را روی "زمین" گذاشت. به "کندن" زمین "مشغول شد. گریه می کرد، ناله می زد، فریاد می کرد و می کند.

این تصویر هم محو شد اما دیگر جایش را به هیچ تصویر دیگری نداد. "چیپ" های اطلاعات بازهم روی کف دهلیز پیدا شدند.

حالا دیگر تاریکی ماند و سکوت.

سگ سفید روی پاهای عقبش نشست. به ۸ مسافر خیره شد. نگاه هایشان دیگر نوری نداشت. پلک های همه شان افتاده بود. هر کس گوشه ای کز کرده بود. سرش را میان پاهایش گرفته بود. تنش را رعشه گرفته بود. رعشه ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

ساکورا پرسید.

- چند وقت است که از سرسرا به این دهلیز آمده ایم؟

هیچ کس جوابی نداد. حس می کرد هزاران سال است در راهند. خستگی را حس می کرد. همه حس می کردند. بن بست عقیمی روبه روشن آزارشان می داد. کم فرستنده ی خال ها با فرستادن چند موج ضعیف سکوت را شکستند.

- آه! "قدّوس مهربان"! این ها چه بود که ما دیدیم؟

"پادینا" مبهوت، "کریشنا" را که سرش را لای دست هایش گرفته بود می پایید.

- شاید آینه ای از "زمین"!

"کریشنا" به سختی جوابش را داد. ساکورا دوباره جرات کرد و پرسید.

- یعنی اوضاع "زمین" هم مثل سیاره ی ماست؟

به آواتارا نگاه کرد.

- مارا بگو که برای نجات سیاره مان دل خوش کرده بودیم به زمین و ارتباط سیاره مان با آن.

فرو رفت.

- کجایی قدوس؟ چرا جوابمان را نمی دهی؟

- پس چرا ما را تا اینجا کشاندی؟

- ما به جز تو پناهی نداریم.

- این بن بست چاره می خواهد.

۸ مسافر،

۸ فریاد،

۸ ناله ،

۸ التماس و...

۸ نیایش.

سگ سفید کناری روی پاهای عقبش ایستاده بود . نگاهشان می کرد.

مدت ها بود که ساکت بود. مدت ها بود که کارهای ۸ مسافر را زیر نظر داشت. مدت ها بود که چشمش پر از خون شده بود. اما ناگهان چیزی از دهانش بیرون آمد که فریاد و ناله و التماس و نیایش ۸ مسافر را ساکت کرد.

سگ سفید حرف زد. نه با نگاه. بلکه این بار با دهان و پوزه ی گشاد نرم و نازکش. در واقع فقط ۱ چیز را یادآوری کرد. چیزی که فراموشش کرده بودند. موج سکوت سر تا سر دهلیز را پر کرد . سگ سفید حرف زده بود.

تا آن جا که از "زمین" می دانستند ، سگ ها جز در قصه ها حرف نمی زدند. اما از آن مهم تر کلمه ای بود که سگ سفید گفته بود. سگ سفید به همه شان نگاه کرد. باز هم کلمه را تکرار کرد. کلمه ای که همه شان فراموشش کرده بودند.

به خودشان آمدند. سگ سفید برای بار ۸م آن کلمه را تکرار کرد. اسم رمز نوشته ی سبز رنگ شهاب ۱۸م . همان رمزی که در سرسرای پر نور در شهاب ۲۳م روی خال ها تکرار کردند و جوابی ندیدند. بعد فراموشش کردند.

صدای سگ سفید برای بار ۸م اسم رمز را تکرار کرد.

- الوهیم ، الوهیم ، الوهیم ، الوهیم ، الوهیم ، الوهیم ، الوهیم ، الوهیم .

صدای پرتین سگ سفید ، بعد هم تکرار ۸ مسافر در بن بست عقیم دهلیز پیچید .

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

- الوهیم

رقص ماهی های ۷ رنگ به هم ریخت . همه جا شروع به لرزیدن کرد . دم به دم شدت لرزیدن دهلیز بیشتر و بیشتر شد . کسی از این لرزه ی مهیب نمی لرزید . نگار آن زلزله برای شان عین نسیمی بود که پیش تر می وزید .

همه جا می لرزید و شدتش بیشتر و بیشتر و بیشتر می شد . اتفاق جدیدی افتاد . دیوارهای بلوری دهلیز ترک برداشت . ترک ها بیشتر و بیشتر شدند ، آرام آرام دست به دست همدیگر دادند . بالاخره هم کار خودشان را کردند .

ناگهان دیوارهای بلوری فرو ریخت . زیر آوار دریای جیوه ای تکه تکه شد . همه ی آن چه که در دهلیز بود ویران شد . تصویرها هم از داخل آینه بیرون آمدند ، لا به لای آوار دیوارها دفن شدند ؛ آن برادری که برادر کشته بود . آن جنگجویهای بی هدف جنگها . آن اسبها و سوارها . آن شمشیرها و توپها . آن فرماندهان آراسته . کاروان اشرافی . کارخانه های انبوه . آن قارچ بزرگ . آن هرم ها و مجسمه ها . دست آخر هم همه ی آن عددهای آشفته و رنگ و وارنگ و آن همه صفر سرگردان .

همه شان افتادند . زیر آوار دیوارهای بلوری دفن شدند . از آن همه ها و ولوله ها و غلغله ها هیچ چیز نماند . همه ی آن گریه ها و ناله ها و فریادها هم تمام شد .

زباله های آوار هم زیر سیل جیوه ای پشت دیوار بلوری دهلیز محو و نابود شد . سیل ۸ مسافر و سگ سفید را هم

به کام خودش کشید. هیچ کس ، دیگری را نمی دید. همگی در میان گرداب های دریای جیوه ای رها شده بودند. هر کس با هر خالی که می توانست فریاد میزد. موج فریادها در دریای جیوه ای به هر سو می رفت.

- "کریشنا".....

پادینا پشت سر هم کریشنا را صدا می زد. آشوب امواج دریای جیوه ای چه دردی به جان و تنش انداخته بود. توان مقاومت نداشت. تنش را رها کرد. خودش را به دست امواج جیوه ای سپرد. غوطه ور و رها. سیال و آزاد. چشمش را بست . حالا حس خوبی داشت. دلهره هایش از بین رفته بود. نمی دانست چرا.

حس کرد چیزی از زیر او را در آغوش گرفت ، آرام آرام بالا- آورد. تاریکی دریا هم به ناگاه به فضای پر نوری بدل شد. آرام چشمش را باز کرد. گویا بر روی جایی چوبین خوابیده بود. دستش چیزی را حس کرد. ۷ انگشت آشنا و مانوس. به پهلو چرخید.

- آه! قدوس مهربان! محبوبم ! کجا بودی...

"کریشنا" هنوز بی رمق بود. چشمش را باز کرد.

- "پادینا" ! محبوبه ی من !

در آغوش هم پریدند. گرمی شانه های هم را حس کردند. بیشتر قدرش را دانستند. ناگهان تکان خوردند. سرشان را تندی چرخاندند.

- آه! "قدوس مهربان" ! اهورای ما ! الوهیم ∞. شکر!

هر ۷ نفر دیگر هم آنجا بودند. دست در دست جفتشان. البته به جز سگ سفید. اما نگار کس دیگری هم کنار سگ سفید بود. رد ردای سفیدش را که گرفتند به صورت پرنوری رسیدند.

۱- زمینی؟

۱- انسان؟

چهره ی آن مرد آرامشان می کرد. چهره ای که با همه ی آنچه از "زمین" خوانده بودند و می دانستند و دیده بودند تفاوت داشت. مردی سیه چرده و سوخته . بلند قد و لاغراندام. ردایی سفید. ریش های سفید و انبوه. پیشانی بلند. لبخندی بر لب های افتاده اش. گوژی بر پشت. چینی که از گوشه ی چشمش به کنار صورتش می رفت. همه ی این ها در برابر نوری که از چهره اش می تابید ،

در حافظه ی ۸ جوان فراموش شد.

-چقدر مهربان است صورت این مرد پیر.

-چقدر آرام و بی نظیر.

مرد با پاهای پر از پینه اش به سمتشان خرامید. ۸ جوان تا کمرش می رسیدند. بلند شدند. نشست. با دست ۵ انگشتیش دست ۷ انگشتی شان را گرفت. همه شان را به نوبت در آغوش کشید. بوسید. حسی متفاوت با همه ی آنچه تا به حال از دست دادن، بغل کردن و بوسیدن می دانستند. از دست ها، لب ها و تن آن مرد پیر نیرویی عظیم به وجود ۸ مسافر نشست.

ضعف و تشویش مانده در تن و چشمشان فراموش شد. روحشان را بزرگ تر دیدند. همه ی کیهان را پرنورتر. دم به دم چشم متایشان بینا و بیناتر می شد، چشم روی پیشانی هم نافذ و نافذتر. گیرنده ی خال ها امواجی دریافت می کرد که مبهم اما شیرین بود. مانند نوایی که از دورها کسی را بخواند.

پیرمرد با نگاهی پرنور، از آن ها دور شد. با نگاهشان او را تعقیب کردند. تازه حس کردند که بالا و پایین می شوند. هرازگاه هم تعادلشان را از دست می دهند. فهمیدند که بر روی عرشه ی کشتی عظیمی نشسته اند. کشتی پهناوری از چوب.

در نگاه ۸ تومایی و سگ سفید، پیرمرد در جلوترین نقطه ی کشتی نشست. زانو زد. دستش را رو به آسمان گرفت. ۸ تومایی چیزی نمی گفتند. فقط نگاهش می کردند. چشمشان از جنیدن پلک ها گله داشت. گویا آن مرد پیر را سالهاست می شناسند.

اما ناگهان دیدند که او تبدیل به ستاره ای دنباله دار و پرنور شد، آرام آرام دور و دور و دورتر شد و رفت. آن قدر دور که در افق ناپدید شد.

لرزه ای همه شان را به خود آورد. هر کدام را به سمتی پرتاب کرد. کشتی بر جایی کناره گرفته بود. درب کشتی به روی ساحل باز شد. از کشتی بیرون آمدند. اما هنوز چشمشان به افق دوخته بود.

گویا بر روی کوهی بودند. ناگهان از طبقات زیرین کشتی چندین و چند زوج از موجودات مختلف زمینی بیرون آمدند. انواع پرندگان و جانوران رنگ به رنگ. رودی از جانوران از کوه به پایین سرازیر شد. فوجی از پرندگان در آسمان اوج گرفت.

- نگاه کن ایلیا! چقدر زیبا هستند

هلیا این بار کم حرف زد. اما زیاد عمل کرد. تصمیم گرفته بود به دنبال رود جانوران از فیل و غزال و ببر و پلنگ تا مورچه و زنبور و ملخ و پروانه بدود و شادی کند. دست ایلیا را گرفت و کشید. ایلیا سکندری خورد.

- چه کار می کنی هلیا؟

همه می خندیدند. سایرین هم در پی آنها به راه افتادند. اما در جلوی همه ی آن ها این سگ سفید بود که می دوید. دهان گشادش تمام و کمال باز شده بود. می خندید. ولعی چشمانش را پر کرده بود. پاهای عقبش از پاهای جلو سبقت گرفته بودند. از همه ی جانوران کشتی و حتی هلیا جلو زده بود. نگاهش تنها به کوهپایه خیره مانده بود.

رود جانوران که از کوه سرازیر بود در کوهپایه چند شاخه شد. هر کس همراه زوج خودش به سمتی روانه شد. برخلاف دهلیزهای تنگ و خفه ، فضای اطراف تا خود ∞ آسمان گسترده بود. هلیا ضد جاذبه هایش را روی قدمهای بلندتر تنظیم کرده بود ، قدمهای بلند بر می داشت. دست ایلیا را هم رها نمی کرد. ایلیا در هوا معلق مانده بود.

- هلیا ! تو را به قدّوس قَسَمَت می دهم بس است . هلیا ! خواهش میکنم.

همه می خندیدند. دنبال آن ها پایین می رفتند. هلیا به هر حیوانی که می رسید نوازشش می کرد ، می بوسید و می پرید. سیاره ی آنها به جز تومایی ها هیچ موجود دیگری نداشت. پس این همه موجودات ، جانوران و پرنده ها برای همه شان خیلی جذاب و مغتنم بود. شاید به همین علت بود که ندیدند که دنیای اطرافشان چقدر تغییر کرده است.

از دریاچه ی جیوه ای دیگر خبری نبود. به جایش دریایی از آب نشسته بود. کوه طلایی هم جای خود را به کوهی از جنس خاک سیلیسی داده بود که کشتی بر روی قله اش نشسته بود. زوج های جانوران و پرنده گان هم که در میان انبوه درختان نزدیک ساحل دور و دور و دورتر شدند و در نهایت ناپدید.

۸ مسافر ماندند و خاک و آب. نشستند. خاک را مشت می کردند ، بر روی صورت و سینه می کشیدند. خاکی که طلای تومای طلایی بود. در هر ۴ خال بالای چشم می خندیدند..

-نگاه کنید! خاک. خاک سیلیسی.

-اینجا سرزمین گنج است .

- پر از خاک سیلیسی! باورنکردنی است!

زانو زده بودند. خاک را برمی داشتند. بر چشمشان می کشیدند. به رویش غلط می زدند. می بوسیدند . بر سرشان

می ریختند. می خندیدند. به آغوش می کشیدند.

چه مدت با تربت "زمین" معاشقه کردند، نفهمیدند. اتفاق دیگری همه شان را در همان حالت سر جایشان میخکوب کرد.

از درون خاک دو چشم باز شدند و پلک زدند. ۸ جوان فاصله گرفتند. با چشم های بیرون زده به تماشا نشستند. نزدیک آن دو چشم، دو چشم دیگر هم از درون آن خاک باز شد. آرام آرام نزدیکشان دست ها هم نمایان شدند. پاها و آنگاه سرهای دو انسان. دو زمینی.

بلند شدند. نشستند. یکی مرد بود، یکی زن. سر چرخاندند، به یکدیگر نگاه کردند. مرد و زنی سبزه رو با دست ها و پاهای متناسب و ۵ انگشتی. صورت مرد ضمخت و پر مو بود، زن لطیف و هموار. چشمان درشت و زلالشان برق زد. بلور اشک از آن چشم های زلال غلطید. سرشان را میان دستانشان گرفتند. بلند بلند شروع به گریه کردند.

کمر هر دو خم بود. گویا بار بزرگی روی دوششان بود که توان حملش را ندارند. به خود آمدند. برهنه بودند. ردای سفیدی از آسمان رسید. تنشان را پوشاند. بلند بلند ضجه می زدند. صدای هق هقشان در همه ی فضای کوه و کوهپایه و دریا می پیچید.

برای ۸ مسافر آشنا می آمدند. گنج خاک را هم فراموش کرده بودند، محو آن مرد و آن زن شده بودند. تکان نمی خوردند. در هر حالتی که بودند، مانده بودند. خاک ها از دست ها ریخته بود، چشم ها به مرد و زن خیره مانده بود.

اما گویا مرد و زن آن ها را نمی دیدند. به حال خود نبودند. نفهمیدند که چه وقت به بالای کوه رسیدند. دیگر کشتی آنجا نبود. بر روی خاک افتادند. دم به دم سجده می کردند، به آسمان چشم می دوختند. بی اختیار گریه می کردند، فغان می کردند، ناله می زدند و مویه می کردند.

۸ مسافر دهلیز را فراموش کرده بودند، دل به هوای جدید داده بودند. بی اختیار زاویه ای به گردن داده، دست راست خود را بالا آورده، تک تک قدم ها و حرکات مرد و زن را دنبال می کردند.

سگ سفید در گوشه ای روی پاهای عقب نشسته بود. پاهای جلویش را به ادب جمع کرده بود. گریه می کرد و اشک می ریخت. با چشم هایش تک تک قدم ها و حرکات مرد و زن را پی می گرفت.

مرد و زن گاه گریه می کردند، گاه ضجه می زدند، گاه بر خاک کوه می افتادند، گاه مویه می کردند، گاه بر سر و پای خود می زدند، گاه بیهوش

می شدند و گاه بی حال بر روی شانه های خسته ی یکدیگر می افتادند.

بعد از آن همه ضجه و مویه ، نگاه مرد و زن به آسمان دوخت ، لبخند شیرینی بر روی لبانشان نشست. نسیمی بر فراز کوه شروع به وزیدن کرد. دست رو به آسمان گرفتند .

- ای صاحب وجود ! شkert که بازگشتمان را پذیرفتی ، گناهمان را بخشیدی.

هر دو به سجده افتادند. بعد ایستادند. نسیم موها و ردای سفیدشان را بازی می داد. سفیدی دندان هایشان معلوم شد. همه جا پر از نور شده بود. ۸ مسافر حس می کردند همه ی ذرات فضا ، همه ی قطرات دریا و دانه های خاک با آن ها می خندند. از کوه سرازیر شدند. نسیم همراهشان می وزید و پایین می آمد. ردایشان را بازی می داد.

سگ سفید را دیدند. تا چشمشان به او افتاد ، سرشان زاویه ای گرفت ، صورتشان بیشتر خندید. سگ به سمتشان دوید. جستی زد ، در آغوش زن نشست. زن او را بوسید ، خندید و نوازش کرد.

پاهای سگ سفید بلند و بلند تر شد. دو پایش به "زمین" رسید ، دوپای دیگر به دست های ۵ انگشتی بدل شد . پوزه اش هم کوتاه شد. آرام آرام در آغوش زن ، به یک زمینی تبدیل شد. به جوانی زیبا و سفیدپوش که موهای صورتش تازه روئیده بود. لبخند می زد ، به چهره ی مهربان زن نگاه می کرد و اشک می ریخت. چشم ۸ مسافر مبهوت بیرون زده بود. سرعت توالی حوادث اجازه ی گفتن کلمه ای به آن ها نمی داد.

جوان در برابر مرد زانو زد. مرد تنگ در آغوشش گرفت . اشک جوان می بارید. قوت حرف گفتن نداشت. چشمانش با آن دو حرف می زد. چشم هر سه شان پر از اشک شده بود.

هر سه متوجه ۸ مسافر شدند. ۸ مسافری اختیار در برابرشان به زانو افتادند. دست راستشان هنوز هم بالا بود.

زن و مرد و جوان به سمتشان خرامیدند. اضطرابی شیرین به جان ۸ مسافر افتاد. با هر قدم آن ها به سمتشان هم بیشتر و بیشتر می شد. دیگر تنشانشان می لرزید. دست هر کدام را گرفتند ، از روی خاک کوهپایه بلند کردند ، در آغوش گرفتند و بوسیدند. بوسه ای که هیچگاه از خاطرشان نرفت. روحشان را بزرگ و بزرگ تر دیدند. کیهان در چشمشان پر نور و پر نورتر شد. دم به دم متایشان بینا و بیناتر می شد ، چشمشان نافذ و نافذتر. گیرنده ها امواجی دریافت می کرد که مبهم اما شیرین بود. مانند نوایی که از دورها کسی را بخواند.

جوان هم نشست ، همه شان را یک به یک در آغوش گرفت و اشک ریخت. جوانی که تا چند لحظه پیش

راهنمای راهشان بود. مدت ها در آغوش گرمش آرام گرفتند. خاطره ها را در حافظه شان مرور کردند. نسیم نوازششان می کرد.

جوان تنش را از تن ۸ مسافر به اکراه جدا کرد. در کنار مرد و زن ایستاد، به آن ها خیره شد.

مرد نامی را به لب برد. با دست خود به دریا اشاره کرد. دریا آرام آرام شکاف برداشت. لحظه ای بعد دو تکه شد.

دالان دیگری در برابر ۸ مسافر پیدا. دریا خروشان بود. عظمت و خروزشش تن ۸ مسافر را می لرزاند. آن حد که نگاهشان را از او گرفتند، سر خود را چرخاندند. شاید هم بهانه ای بود که باز هم به مرد و زن و جوان نگاهی بکنند.

نسیم در امتداد دالان دریا می وزید. نسیمی که از لحظه ی لبخند مرد و زن بر بالای کوه وزیدن آغاز کرده بود.

- همراه این نسیم بروید دوستان من! نامش صباست. پیام آور خانه ی معشوق.

از حرف و نگاهش فهمیدند، دیگر با آن ها نمی رود. همه شان را باز هم در آغوش گرفت. دست ها و تن ها به سختی از هم جدا شد. باید می رفتند. خداحافظی با نگاه هایی پر از خواستن میان ۸ مسافر و زن و مرد و جوان مبادله شد. به راه افتادند. پا در ابتدای دالان گذاشته بودند که با صدای جوان ماندند.

- صبر کنید!

ایستادند. سرشان را چرخاندند. بهانه ای دیگر تا نگاه دیگری به او بیاندازند. نگاه جوان به چهار مسافر پیلاطوسی بود.

- به راهی می روید که بدون چشم متا رفتنی نیست. اگر حقیقت می جوئید، "متا"ی خود باز کنید تا در بن بست نمانید.

چهار پیلاطوسی، متوجه چشم متایشان شدند. مثل خیلی از پیلاطوسی های دیگر با قفلی طلایی آن را بسته بودند. نگاهی پر از تردید به یکدیگر کردند. سرها می چرخید. فکر که تردید دارد، چشم هم به دنبال نگاه مطمئنی می گردد. اما در میان چهار جوان نگاه مطمئنی نبود.

گفت و گویی بینشان در گرفت. کانون آینه ی کروی سرسرا، نگاه و آغوش و بوسه ی آن مرد پیر کشتی و این زن و مرد و جوان هوایی شان کرده بود. از پشت "متا"ی بسته هم نورشان را حس کرده بودند. اما چشم ها دودو می زد..

مدتی گذشت. جوان اطمینانشان داد که اگر نخواهند ادامه بدهند، کمکشان خواهد کرد که به همان زمان و مکانی برگردند که در ابتدای راه بودند؛ ویلای بلوری ایلیا و هلیا در قمر علوم.

چهار جوان سوشیانیسی پر امید به دوستانشان خیره مانده بودند. "کریشنا" و "پادینا" باز هم به یاد "سینا" و "شیما" افتاده

بودند. پندی از آن‌ها که در خاطرشان زنده شد.

- برای هر موجود هوشمندی نقاطی در فضای چهار بعدی مکان و زمان هست که بی مانند و بی همتاست. تصمیم در آن نقاط، مسیر سرنوشت و حیات را رقم می زند.

- پیش نیاز این تصمیم، راهی است که قبل از رسیدن به آن نقطه از نمودار زندگی خود طی کرده است. پس از نقطه به نقطه ی زندگی حفاظت کنید تا خط راست بی انحرافی در مسیرتان رسم کرده باشید!

به چهار دوست خود نگاه کردند.

لختی بعد...

نگاه چهار پیلاتوسی نافذ شده بود. به افق خیره شد. بعد هم در چشمان جوان گره خورد. بر روی نمایشگر دست‌ها کدی نوشتند. دست به سر بردند. قفلی که به پلک متا زده بودند، باز شد، به روی زمین دالان افتاد. موج دریا جستی زد، قفل‌ها را به کام کشید.

چهار جوان پس از سال‌های سال بار دیگر کیهان و جهان را دیدند. اما این بار با دو چشم. چشمی که بر پیشانی خود داشتند و چشم متایی که بر روی سرشان بود. نوری که از عالم ماده و انرژی به چشمشان می رسید و نوری از ماورا که به چشم متایشان می تابید.

پلک متا آرام آرام باز شد. احساسی وصف ناپذیر. حس می کردند دریایی از نور و اطلاعات و حکمت و علم از آن "متا"ی نیمه باز به درونشان می ریزد. چشم از چشم جوان گرفتند، رو به دوستان سوشیانیسی کردند. دست‌ها باز شد، تن دیگری را تنگ در خود گرفت.

همگی با هم تنها ۱ جمله گفتند.

- شیرین است..... خیلی شیرین.

پا به دالان دریایی گذاشتند.

دست‌های راست به بالاترین حد احترام در برابر زن و مرد و جوان بالا آمدند. آنها نیز به همان روش پاسخ را دادند. نگاه ۸ مسافر تا آخرین لحظه ی ممکن به آن‌ها دوخته شده بود. دست‌ها تا آخرین لحظه ی نگاه بالا بود.

پا به درون دالان دریایی گذاشتند.

صبا می وزید. ملایم و پر نواز. دریا می خروشید ، امواج پر ابهت خود را به ثریا می فرستاد. ۸ مسافر پا به دالان دریا گذاشته بودند. دیگر غریو موجهای خروشان دریا به هراسشان نمی انداخت. بلکه حتی سرپناهی امن برایشان شده بود. فضا پر از نور . گفت و گوها پر از خنده. چند مرغ دریایی اوج می گرفتند بر فراز.

کمی از راه را نرفته ، رنگ دالان تغییر کرد. نوری سبز و شادی آور دالان دریا را پر کرد. "زمین" زیرپایشان سبزه روئید ، آرام آرام تا بی کران را فرا گرفت. در دو سوی دالان سبز، رنگ امواج برگشت. سمتی قرمز ، سمت دیگر بنفش شد. در بالای سرشان امواج قرمز و بنفش در دو طرف به هم می غزیدند. در هر دو سوی دریا پر شده بود از دو عدد که در آب دریا غوطه ور بودند ؛ ۶۶۶ و ۱۹ .

در دالان سبز به پایان راه نزدیک می شدند . "زمین" همچنان سبز بود ، ساحل دریا هم سر تا سر مملو از چمن و سبزه ی انبوه

قدم های پایانی که از دالان گذشت ، دریا آرام گرفت ، به جای خود برگشت. شکاف میانش هم از میان رفت. رنگ دریا عادی شد. ساحلی پر از سکوت به جا ماند. سبز و پر سبزه. صبا بر حضور خود افزوده بود ، موهای چهار دختر قصه را بازی می داد.

از گودی ساحل سر بیرون نیاورده ، موهای رقصان به روی شانه ها افتاد. رنگ همه جا تغییر کرد. به جای ساحل سبز و آسمان صاف و دریای آرام ، طیفی از تمامی رنگ ها همه جا را پر کرد. سر ۸ مسافر به همه ی جهت ها می چرخید. چشمشان دودو می زد. از افق دور گردبادی رنگارنگ پدید آمد. آرام آرام به سمت مسافرها آمد.

تن ها شروع به لرزیدن کرد. هر مسافری جفتش را پیدا کرده بود و به آغوشش پناه برده بود. گردباد نزدیک و نزدیک تر می شد. همه ی قسمت هایی از قصه های زمین که گردباد در آن ها بود در ذهن ۸ مسافر مرور می شد. گردباد نزدیک و نزدیک تر شد. چشم ها از گلاره بیرون زده بود. گردباد نزدیک و نزدیک تر می شد. دست ها تن جفت ها را بیشتر می فشرد. گردباد نزدیک و نزدیک تر می شد. نگار که فقط ۸ مسافر را نشانه گرفته بود. موج ناله در فضا می پیچید.

-یعنی باز هم می خواهد بلا بر سرمان بیاید؟

این سوالی بود که در ذهن هر ۸ مسافر می چرخید. اما از خال ساکورا بیرون آمد.

-قدوس مهربان کمکمان کن!

این راهم پادینا گفت. گرد باد گشت و گشت. آمد و آمد تا به نزدیکی مسافرها رسید. به ناگاه به سمت آن ها حمله ور شد. همه فریاد زدند. جفتشان را محکم بغل کرده بودند. چشمشان را هم بستند. منتظر بودند تا سرنوشتشان در آشوب گردباد رقم بخورد. اما اثری از هیچ فشار یا خلایی نبود. مدتی به همین ترتیب گذشت.

آرام و دزدکی چشم باز کردند. نمی دانستند چرا با آن همه حمله و اشتهای گردباد آن ها را نبلعیده بود. جرات کردند. چشمشان را کامل باز کردند. همه جا هنوز رنگارنگ بود. اما گردباد به جای بلعیدن آن ها به دو دالان مواج بدل شده بود؛ در سمت راست دالانی سبز رنگ، در سمت چپ هم دالانی قرمز و بنفش.

موجی از صوت در فضا پیچید.

-اینجا "کارینا" ست. دوراهی تصمیم.

سر ها و تن ها و چشم ها به امید پیدا کردن صاحب صدا می چرخید. اما نگار که صدا از همه جا به خال ها می رسید. صدایی لطیف که طنین دلنشینی داشت.

-دالان سبز راهی است که برای شما تعیین شده است. به خلاف دالان قرمز و بنفش که تنها بسته به افکار و تجربه های خود شماست. در دالان سبز راهنمایی هست که باید اطاعتش کنید. اما دالان قرمز و بنفش نه از راهنما خبری هست، نه از اطاعت. عواقب سرانجام و فرجامش هم با خودتان.

چشم مسافرها یک بار بند سبزی بود، بار دیگر به قرمز و بنفش. سبزی دالان سبز درونشان را پر از آرامش می کرد. قرمز و بنفش در هم لولیده ی دالان قرمز و بنفش چشمشان را خیره و خیره تر می ساخت. از دیدن آن قرمزی و بنفشی ولعی عجیب وجودشان را پر می کرد. نگار همه ی تنشان را به سمت خود می کشید. نور جذاب و فریبایش توان فکر کردن را می گرفت.

چشم هر مسافری ده بار به چپ می چرخید، یک بار به راست. اما پاها هنوز تکانی نخورده بود. ایلیا لحظه ای سر به اطراف چرخاند.

-ای صدای غریب! کمکمان نمی کنید؟

آواتارا حرفش را پی گرفت.

-دو راه پیش روی ما گذاشته اید! خودتان هم بگویید از کدام را برویم!

پیرو آن ها سایرین هم چشم از دو دالان گرفتند ، سر به اطراف چرخاندند. طنین صدا و پژواک مهییش دوباره همه جا را پر کرد.

-انتخاب با خودتان جوان! شما چیزی جز چند پردازنده نیستید. پردازنده هایی که محتاج اطلاعات اید تا گم نشوید. نه به درون خودتان احاطه ای دارید ، نه به بیرونتان. مگر می توانید به پردازش و تجربه ی خودتان متکی بمانید؟ انتخاب با خودتان جوان!

پژواک صدا در فضا می پیچید.

-... با خودتان جوان!.... خودتان جوان!...جوان!

۸ جوان هم رنگ فضای اطراف رنگارنگ می شدند. نگاه ها دوباره به دو دالان خیره مانده بود. تن ها رنگارنگ می شد. اما نگاه ها ده بار به چپ می چرخید ، یک بار به راست. ده بار قرمزی و بنفشی را می دید ، یک بار به سبزی نگاه می کرد. ده بار که چشم ها به سمت چپ نگاه می کرد ، چشم متای بالای سر ۸ جوان باز می شد ، سرها را به سمت راست می کشید. اما پاها هنوز تکانی نخورده بود.

۸ مسافر رنگارنگ و رنگارنگ تر می شدند. قرمزی و بنفشی پر از ولع لذت بود ، سبزی مملو از آرامش. آن مملو از خواستن بود و خیره می کرد ، این ترس از وجودشان می گرفت و آسوده می کرد. آن را که می دیدند همه جا پر رنگ و پررنگ تر می شد ، همه چیز جذاب و هوس انگیز. این را که می دیدند ، هر چه غم در وجودشان بود پاک پاک می شد و از بین می رفت. تن ها رنگارنگ و رنگارنگ تر شده بود.

نگاه ها که دالان قرمز و بنفش را می دید این فکرها در ذهن ها پر می شد.

-سرنوشت تو به دست خودت نیست؟

-خودت عرضه نداری راهت را پیدا کنی؟

-خودت انتخاب کن که کی و کجا و چگونه لذت ببری یا نبری.

-قدر در بند این حرف ها که چه؟

-تو محدودی به زمان!

-بهبتر است همین وقت محدود را لذت ببری.

-فکرت را خسته نکن!

-قدوس ما را آزاد آفریده. چرا باید خودمان را اسیر کنیم؟

نگاه ها که دالان سبز را می دید ذهن ها پر از فکر دیگری می شد.

-تو نامحدودی! بی نهایت تو به این زمان محدود بسته است. نمی خواهی آن را دریایی؟

-نمی خواهی فکر کنی؟

-نمی بینی که چقدر وابسته ی اطلاعاتی؟ این همه اطلاعات را می خواهی تجربه کنی؟

-می توانی؟

-نمی توانی! بدون منبع اطلاعاتی که محیط به تو و عالم توست نمی توانی!

-اطاعت کور ، اوج بدبختی توست. اما اطاعت آگاه از منبع نور تو را به نور می رساند. به نور.

-بیا تا گم نکنی!

تن ها رنگارنگ و رنگارنگ تر می شد. تن ها می لرزید. تن ها به این سو و آن سو می چرخید. چشم ها دودو می زد. سرها بی اختیار می جنبید. اما پاها هنوز تکانی نخورده بود.

پاها تکان خورد. تن ها به چپ چرخید. قدم ها به سمت دالان قرمز و بنفش حرکت کرد. دیگر کسی فکر نمی کرد. دیگر کسی رنگارنگ نمی شد. تن هر ۸ جوان قرمز و بنفش شده بود. نگاه ها مست قرمزی و بنفشی. ۸ جوان به ورودی دالان قرمز و بنفش نزدیک و نزدیک تر می شدند.

دیگر به نزدیکی های ورودی رسیده بودند. حرکت پاها بی وقفه به سمت دالان می رفت ، ولع چشم ها را بیشتر و بیشتر می کرد.

یک لحظه چشم متای بالای سر ساکورا باز شد. حافظه اش یک لحظه فرصت مرور پیدا کرد. به یاد سگ سفید افتاد. به یاد شهاب قبل ، شهاب ۲۸م. مرد پیر پرنور بر روی عرشه ی کشتی چوبی . به یاد مرد و زن پر مهر. راه سبز میانه ی دریا. دو سمت قرمز و بنفش دریا. یک لحظه ایستاد.

دست آواتارا را گرفت. آواتارا سربرگرداند. به چشم ساکورا خیره شد. نگاهش هنوز مست نور قرمز و

بنفش بود. نور نگاه ساکورا به خودش آورد. تنش شروع به رنگارنگ شدن کرد. چشم متایش باز شد. ایستاد. دست ماشیا را گرفت. به چشمش نگاه کرد. متای ماشیا لحظه ای باز شد. ماشیا ایستاد. دست ایلیا را گرفت. ایلیا ایستاد. دست پادینا را گرفت. پادینا ایستاد. دست کریشنا را گرفت. کریشنا دست ایلیا را گرفت. ایلیا دست هلیا را. همه ایستادند. تن ها دوباره رنگارنگ شد. فکرها دوباره به راه افتاد.

پاها به ورودی دالان سبز رسید. ۸ جوان لحظه ای سرچرخاندند. دالان قرمز و بنفش تبدیل به گردبادی شده بود که همه چیز را به کام می کشید. در میان گردباد چند چیز قابل تشخیص بود. همه ی آن ها که در شهاب قبل زیر آوار دریا غرق شده بودند. آن برادری که برادر کشته بود. آن جنگجویهای بی هدف جنگها. آن اسبها و سوارها. آن شمشیرها و توپها. آن فرماندهان آراسته. کاروان اشرافی. کارخانه های انبوه. آن قارچ بزرگ. آن هرم ها و مجسمه ها. دست آخر هم همه ی آن عده های آشفته و رنگ و وارنگ و آن همه صفر سرگردان.

دل هر ۸ جوان هری ریخت. گردباد قرمز و بنفش فروریخت. به دریایی بدل شد. دالان سبز روبه روی ۸ جوان ، باز شد . به زمین پرسبزه بدل شد. بازی موهای چهار دختر از سر گرفته شد. همه چیز به همان حالت گودی ساحل دریای ابتدای همین شهاب برگشت.

همه به هم نگاه کردند. از ته دل شروع به خندیدن کردند. ساکورا با آواتارا نجوا کرد.

-اگر چشم متای بالای سرمان بسته بود ، تباه شده بودیم.

پادینا با کریشنا زمزمه کرد.

-اگر بدون این چهار جوان آمده بودیم ، تباه شده بودیم.

هلیا به ایلیا لبخندی زد.

-وای ایلای من! هوشیاری ساکورا نجاتمان داد.

ماشیا با ایلیا نجوا کرد.

-اگر لطف قدوس نبود ، تباه شده بودیم.

۸ مسافر خندان سر از گودی سبز ساحل دریا بیرون آوردند . آرام آرام بالا آمدند. دلشان ریخت. چشمشان خیره ماند. پاهایشان بی اختیار از حرکت ایستاد.

- بی نظیر است. بی نظیر.

- باور نکردنی است.

دشتی سبز و پر از گل. گل‌های رنگارنگ از هر طرف تا بیکران. گویا نقاشی چیره دست با فوتکی آن همه گل خوش رنگ را بر سبزی سبزه های دشت پاشیده بود. بی شمار پروانه هم از هر طرف به این سو و آن سو می رفتند. از آسمان صاف نم باران می بارید.

در افق خورشید پهنه ی آسمان را تمام و کمال پوشانده بود. "خورشید" محاط بر قصری عظیم در پیش روی خود بود. ۱ قصر چوبی. ۸ مسافر خود را در برابرش ناچیز و بی مقدار می دیدند.

از اطراف آن قصر با پنجره های بلند رنگین که پر از گنبد و گوتیک و اسلیمی بود، گلدسته ها، آسمان را می جستند، در پناه نور "خورشید" محو می شدند.

نور "خورشید" از ورای کنگره های قصر می تابید، از لا به لای بال پروانه ها به چشم ۸ مسافر می رسید. گلها و سبزه های آن دشت سبز پر گل به کمک صبا با موهای طلایی دختران همنا شده بودند.

- ما از قصه های "زمین خیلی خوانده بودیم. از زیبایی "زمین خیلی می دانستیم. اما فکر نمی کردم این حد فریبا و بی نظیر باشد.

- یعنی از خاک سیلیسی به جز "چیپ" اطلاعات، زیبایی هم می روید؟

پروانه ها از روی گل ها به سمتشان آمدند. با بال های نرم و لطیفشان نوازششان کردند، همراه نسیم آن ها را به سمت قصر و خورشید دعوت کردند.

از بهت بیرون آمدند. پاها تکانی خورد تا دشت و نسیم و پروانه ها را بی جواب نگذارند. اما از کدام راه باید می رفتند؟ ۸ راه در میان آن دشت پر گل باز شده بود. ۸ راه سبز. ۸ شریان سبز در میان دشت که بر بالای هر کدام روی فضا کلمه ای معلق مانده بود.

- شریان سیاست.

- شریان فرهنگ.

- شریان اجتماع.

- شریان اقتصاد.

- شریان تمدن.

- شریان اخلاق.

- شریان علم.

- شریان ماوراء.

حافظه ی هر ۸ مسافر به جنبش درآمد. خاطره ی ویلای ایلیا و هلیا در شهاب های گفت و گو. از همه بیشتر هم در شهاب ۱۹م که ۸ شاخه ی زندگی تومایی را جوریده بودند. هنوز هم آن سوال ها ، معماها و معادله ها در ذهن شان بود . حالا ۸ شریان در میانه ی دشت سبز پراز گل در برابرشان بود. با همان ۸ نام . همان ۸ شاخه ی زندگی تومایی.

از کدام راه باید می رفتند؟ مانده بودند. پیشنهاد "کریشنا" مقبول افتاد.

- ۸ نفر هستیم ! ۸ راه هم داریم. هر کدام از یک راه می رویم. هر کسی که رسید ، برگردد ، باقی را با خبر کند.

مقبول افتاد. به راه افتادند. ۸ شریان ، ۸ مسافر. پاها روی قدم های بلند و سبک تنظیم شد. پا روی شریان ها گذاشتند.

آواتارا پا به شریان سیاست گذاشت. ناگهان تحلیل گرش سرشار از فکر و اندیشه ی سیاست شد. از دشت سبز و پرگل هیچ چیز نمی دید و نمی فهمید. فقط هر از گاه نوازش نسیم و پروانه ها را مبهم روی گونه اش حس می کرد. سرعت عبور اعداد و علائم زیر پوستش سرسام آور شده بود. همرنگ گل های رنگ و وارنگ دشت .

فکر سیاست همه ی فکرش را پر کرده بود. اینکه بهترین نظم ممکن در میان مردم کدام است. چطور هر کدام را می توان در جا و مقام و قدرت و شأن خود گذاشت. بهترین ترکیب قدرت میان مردم کدام است؟ معیار تقسیم قدرت بین افراد کدام است؟ و چندین و چند فکر مانند این. درونش مملو از سوال می شد ، رنگ و وارنگ می شد ، از جای نامعلومی جواب می گرفت.

ساکورا غرق در ماوراء و روح و متا بود. اینکه رابطه ی تومایی با روح چگونه است؟ اینکه جایگاه "متا" و "متا فیزیک" در دنیای تومایی کجاست؟ اینکه راه صحیح در ارتباط با ماورا کدام است؟ و چندین و چند فکر مانند این. درونش مملو از سوال می شد ، رنگ و وارنگ می شد ، جواب می گرفت.

تحلیل گر "پادینا" پر از فرهنگ شده بود. مست و مدهوش این فکر بود. درونش مملو از سوال می شد ، رنگ و

وارنگ می شد ، از نقطه ی نامعلومی جواب می گرفت.

“کریشنا” هم در شریان اخلاق قدم برمی داشت. درونش مملو از سوال می شد ، رنگ و وارنگ می شد ، جواب می گرفت.

ایلیا پا به شریان اجتماع گذاشته بود و ... جواب می گرفت.

هلیا هم در شریان اقتصاد جواب می گرفت.

ماشیا هم در شریان تمدن و محو افکار اینچنین بود و... جواب می گرفت.

اُفلیا در شریان علم بود ، غرق در افکار و تجارب علوم مختلف و رسته های متنوعش. درونش مملو از سوال می شد ، رنگ و وارنگ می شد و جواب می گرفت.

مدت زیادی به همین ترتیب گذشت.

افکار، پرسش ها و معادله های فراوان وجودشان را تسخیر کرد. همه ی آنچه تا به حال در ذهنشان پیچیده بود ، جوابی هم برایش پیدا نکرده بودند . بسیاری چیزها هم تا به آن زمان به ذهنشان نرسیده بود.

- چه بسیار گستره ها که به خاطر نقص دانش و علم و اطلاع بکر ماندند و دستان ناتوان هیچ هوشمندی به آن ها نرسید. به جز اندکی که چون بیشتر می دانستند و فهمیدند ، انکار شدند.

این آخرین حرفی بود که به ساکورا رسید. او در شریان ماوراء قدم بر می داشت. به ناگاه از پس آن همه فکر و تأمل ، چشم باز کرد.

- عالیست! بی نظیراست! غیرقابل تصورات!

درب قصر رفیع چوبی با نقش گل هایی ریز و متقارن در برابر چشمش بود. دربی لولایی که بر روی آن چندین و چند نام به خطوط مختلف از جمله خط چلیپای تومایی حک شده بود. اُفلیا تنها چند نام از آن نامها را می شناخت.

- قدّوس.

- اهورا.

- الوهیم.

نامها را زمزمه کرد. آرامشی به بلندای نیایشی ساده بر جانش نشست. بلندای آن قصر رفیع بر تنگنای چشمش نشسته بود. قصری از چوب. نور "خورشید" در تک تک ذرات آن قصر چوبین رخنه کرده بود. محوش مانده بود.

پس ندید که ۷ مسافر دیگر هم در کنارش ظاهر شدند. هیچ کس دیگری را نمی دید. صبا، در اوج می وزید. پروانه ها به سوی کنگره های قصر اوج می گرفتند.

در ورای قصر، خورشید در چند قدمی بود. صبا پیام آور که شتاب گرفته بود به حرف آمد. صدایش تازه نبود. همان صدای لطیف پرتیننی که در فضا می پیچید.

- به خانه ی نور خوش آمدید، به هیکل اقصا خوش آمدید!

درب سنگین "هیکل اقصا"، آن قصر چوبین رفیع صدایی کرد و باز شد. بی شمار کبوتر سفید با طوق های سبز از لای درب چوبی قصر بیرون آمدند، گنبد ها، کنگره ها، گوتیک ها و اسلیمی های قصر را پر کردند.

۸ کبوتر بر روی شانه ی ۸ مسافر نشستند. خودشان را به صورت آن ها می مالیدند. نسیم به داخل قصر جریان یافت. پاها شمرده و با طمانینه جلو می رفت.

از درب گذشتند. همه جا به لرزش افتاد. صبا شدت یافت. درب بسته شد. "خورشید" با شتاب از پنجره های قصر به درون شتافت. ۸ مسافر محو خورشید مانده بودند. نور خیره کننده اش همه جا را پر کرد. وجود ۸ مسافر غرق نور شده بود.

رعشه ی تشنه ای نداشت. کلمات عاجزند از بیان احساس. "خورشید" در چند قدمی آن ها بود.

نورش چندین تکه شد، بر فانوس های چراغدان ها نشست. تالار آن قصر رفیع غرقه در نور. ۵ چراغدان از سقف آویخته بود. ۵ چراغدان بزرگ که بر روی هر کدام ۲۰۰ فانوس در ۷ طبقه نشسته بود. در هر فانوس ۱۲۴ ستاره ی دنباله دار بر گرد یکدیگر می گشتند.

۸ مسافر محو آن نور. نور سیرایشان می کرد، بر تشنگی شان می افزود. آرامشی عمیق تا آخرین ذره های وجودشان را پر کرده بود. تن ها سبز مانده بود. دیگر رنگ و وارنگ نمی شد. چشمانی باز و تشنه و لبخندی شیرین بر لب. دیگر کسی سوالی نداشت. گویی هیچ معادله ی مجهولی در درونشان نبود. به عکس. اینکه پیش از این تردیدی در وجودشان باشد غیر ممکن می نمود. خیره به ستاره های چراغدان ها مانده بودند.

ناگهان تصویر دیگری در چشمشان نشست.

هر از گاه ستاره ای دنباله دار از چراغدان ها پایین می آمد ، با جلوه ای رخ می نمود: جلوه ی انسانی زمینی با ردایی ساده و سفید بر تن ، هر کدام در حال و حالتی ؛ ای به سجده و دیگری به نیایش. ای به نیاز و دیگری به نماز.

از میان آن ها چهره ی پیرمرد صاحب کشتی در شهاب ۲۸م را خوب شناختند. آن ستاره لختی برگشت ، به آن ها لبخند زد. پیرمرد باردیگر به ستاره ای بدل شد ، به چراغدان برگشت.

۸ مسافر به ادب زانو زدند. دستها بی اختیار رو به بالا رفت.

ستاره ی دیگری پایین آمد. همان مردی بود که همراه آن زن پاک در شهاب ۲۸م از خاک بیرون آمدند. باز هم رو به آسمان اشک ریخت ، سجده کرد ، خندید ، ستاره ای شد ، به چراغدان برگشت.

۸ مسافر به ادب زانو زدند. دستها بی اختیار رو به بالا رفت.

این بار دو ستاره پایین آمدند. دوش به دوش یکدیگر. دو مرد نورانی سفیدپوش. آن که در انبوه ریش صاف و بلندش رگه های پیری بیشتری داشت عصایی چوبی در دست گرفته بود. عصا را رها کرد. عصا ازدها شد. ازدهایی سهمگین. ازدها غزید و نام مقدس الوهیم را بر زبان جاری کرد. به دستان پینه بسته ی مرد بازگشت. هر دو ستاره به چراغدان برگشتند.

۸ مسافر به ادب زانو زدند. دستها بی اختیار رو به بالا رفت.

ستاره ی دیگری درخشید. مردی شد با چهره ای آرام. ریش سفید بلندی داشت. لبخندی بر لب. نور از رخسارش می بارید. نام پرنده ای را بر زبان آورد.

- طاووس!

به ناگاه تکه های گوشت از پنجره های رنگین و بلند آن تالار عظیم به سویش آمدند ، در برابرش طاووسی زیبا و پرناز ساختند. آن مرد شکوهمند به سجده افتاد و گریه کرد. پس نور شد ، ستاره شد ، به چراغدان بازگشت.

۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دستها بی اختیار رو به بالا بود.

طاووس پرناز خرامید. از آن لحظه که چشم باز کرده بود نام های "قدّوس" بر منقار می گفت و می گفت تا از پنجره ی تالار بیرون رفت. ای از پرهایش از تنش جدا شد ، در هوا چرخید و چرخید ، جلوی پای ۸ مسافر افتاد..

ستاره ی دیگری رسید. خورشیدی دیگر. جوانمردی زیبا و بی مانند که لباسش از پشت شان پاره بود.

- قدّوس مهربان! تا به حال کسی به این زیبایی آفریده ای؟

این را "پادینا" گفت. موی کمی بر صورت جوانمرد روییده بود. حتی تا آن دم که ستاره شد و به فانوس خود برگشت، نگاه ۸ مسافر به همان نقطه مانده بود که ایستاده بود.

۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دستها بی اختیار رو به بالا بود.

به خود آمدند. دنباله دار دیگری به کف چوبین تالار رسید. پیری شیدا و رنجور. چهره ای تکیده و چشمانی نابینا. چقدر گریه می کرد. مهر و شیدایی از صورت تکیده و رنجورش می بارید. پیراهنی به دستش رسید. پیرهن را به چشمان کشید. چشمانش قوت گرفت، بینایی خود را بازیافت. اشک ریخت. آن گاه ستاره ای دنباله دار شد و به بالا برگشت.

۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دستها بی اختیار رو به بالا بود.

ستاره ای دیگر. خورشیدی دیگر. مردی زیارو و لاغراندام. سفیدرو با موهای طلایی. مجسمه ای گلی در دست. نامی بر زبان آورد که برای ۸ مسافر آشنا بود.

- به نام الوهیم پرنده باش!

آن مجسمه، پرنده ای شد. پرنده ای که مستمر ۱ نام را با منقارش می گفت.

- الوهیم.

پرواز کرد و رفت. آن مرد زیبا رو و لاغراندام غمگین می نمود. ستاره ای شد و به فانوس بازگشت.

۸ مسافر به ادب زانو زده بودند. دستها بی اختیار رو به بالا بود.

ستاره ای دیگر. مردی میانسال و نورانی. انگشتی در دست. به چیزی روی زمین خیره مانده بود، با او حرف می زد. مورچه ای ریز و به ظاهر ناچیز. آن مرد بزرگ از پس حرفی که از مورچه شنید خندید. هدهدی بر روی شانه اش نشست. ستاره شد، به چراغدان نشست.

ستاره ای دیگر. خورشیدی دیگر. پیری که اشک می ریخت. نگاه به آسمان داشت. دم به دم به سجده می افتاد. گریه می کرد. ناگهان فهمید که نمی تواند سخن بگوید. خندید. خنده ای بی صدا. از پنجره ی تالار برایش فرزندی رسید. روی آن پر طاووس که مانده بود آرام گرفت. کودکی زیبا که می خندید. خنده ای پرصدا و دوست داشتنی. پیرمرد مهربان ستاره ای شد. به چراغدان نشست.

اما کودک در نگاه ۸ مسافر آرام آرام بزرگ شد. جوانی شد برومند و رشید. اما با سایر آنها که پیش از این دیده

بودند تفاوت داشت. سر آن جوان بی همتا بریده بود ، در دستانش قرار گرفته بود. همگی سر به زیر انداختند. تنشانش می لرزید. رعشه به تنشانش افتاد.

بر روی کف چوبی قصر افتادند. ستاره فهمید که از دیدن پیکر بی سرش در عذابند. دنباله داری شد پرنور. به سوی ۸ مسافر خرامید. اشاره ای کرد ، نورش شدید شد. به چشم و تن همه شان نور و قوت داد.

- نام من یحیاست. همراه من بیاید.

پژواک لحن زیبایش همه ی قصر را پر کرد.

-یحیاست. همراه من بیاید.

- همراه من بیاید.

-بیاید!

بی تأمل اطاعت کردند. موج مبهم و شیرینی به گیرنده ی خال ها می رسید. موجی که دم به دم بیشتر و بیشتر می شد. ترجیح می دادند سکوت کنند . حس می کردند نباید لحظه ای از درک لذت مدام این لحظه ها محروم بشوند. بی تأمل اطاعت کردند.

آن ستاره ی دنباله دار، یحیا نامی جاری کرد.

- براق!

اسبی تک تاز و سفید با یال و دمی که از حاشیه ی جوارحش نور ساطع بود از پنجره ی تالار به درون آمد.

- با او بروید. صبا همراهمان خواهد بود. در راه نام دیگری می خواهید تا راهگشای راهتان باشد. آن نام این است : الله.

یحیا به چراغدان تالار برگشت. ۸ مسافر بی آنکه چشم از چراغدان های تالار بگیرند ، با جستی به پشت اسب سفید رسیدند. آن نام مقدس را به حافظه ی خود سپردند. آواتارای کنجکاو به سمت آن پر طاووس رفت ، آن را به دست گرفت ، با کمک ساکورا بر روی اسب نشست.

اسب با سخاوت همه شان را پذیرفت. اوج گرفت و از پنجره ی قصر به سوی بالا به پرواز درآمد. با قدمهایی بی حد بلند. ۸ مسافر بر پشت. به همراه پر طاووس دم به دم بالا و بالا و بالاتر می رفتند.

ص: ۲۱۸

شهاب سی ام

فضای بی وزنی. پرنور و دلخواه. صبا می وزید. پرشور و نوازش. سرود و نوایی فرح بخش دالان نور را پر کرده بود. نوایی در ماهور. اسب سفید با گامهایی بلند و سبک بالا می رفت. زیر پای اسب در آن دالان پر نور پر از دانه های سبز تسبیح شده بود. دانه های گرد و سبز تسبیح که زیر پاهای اسب سپید به این سو و آن سو می رفت.

در دو سوی دالان، فرشتگان، ارواح پاک و ققنوسهای سبکبال ۸ مسافر و پرتاووسشان را همراهی می کردند. هر از گاه بال نوازش خود را بر روی صورت هر کدام می کشیدند، لبخند می زدند.

- "کریشنا!"

- بگو محبوبه ی من! بگو!

- حس عجیبی دارم. آشنایی در چند قدمی ماست، او ما را می بیند اما... اما ما او را نمی بینیم.

"کریشنا" سرش را چرخاند. به او خیره شد. دست بر شانه اش گذاشت. "پادینا" دست آشنایش را به دست گرفت. دو ققنوس از خیل ققنوس ها و فرشتگان جدا شدند، آرام از کنارشان گذشتند.

اسب سفید روی دانه های سبز تسبیح ایستاد. دو ققنوس با بالها و دم بلند پرنور در مقابل اسب ایستادند. با دیدن آن ها حس غریب "کریشنا" و "پادینا" بیشتر شد. گویی آنها را می شناسند. گویی سالهاست با آن ها زندگی می کنند.

آن دو ققنوس زیبا آرام آرام به دو تومایی تبدیل شدند. دو تومایی پیر که "کریشنا" و "پادینا" آنها را می شناختند. خوب هم می شناختند.

از اسب خود را به پایین انداختند. روی دانه های تسبیح افتادند. حال خود را نمی فهمیدند. به سوی آن دو پیر

دویدند. سکندری می خوردند. می افتادند اما جخدی بلند می شدند و ادامه می دادند. آن دو پیر دست خود را به سوی آنان گرفته بودند ، با زاویه ای به گردن و نگاهی شیدا آنها را به سوی خود می خواندند.

لختی بعد...

“کریشنا” و “پادینا” در آغوش آن دو پیر آرام گرفتند. نمی دانستند از شادی چه کنند. اسب سفید ، ایلیا و هلیا لبخند به لب داشتند. سایرین بهت زده و متحیر بودند. “کریشنا” و “پادینا” اما آرام آرام ، گویی هیچ درد و غمی به درونشان نیست. گویی به همه ی آرزوی خود رسیده اند. می خندیدند. دیگر از قهقهه بدشان نمی آمد. قهقهه می زدند ، پلک می زدند ، فریاد می کشیدند. نوای ماهور بلندتر می رسید. دستان دو پیر سر دو شاگرد خویش را پذیرا بود.

باری! آنها “سینا” و “شیما” بودند. “سینا” و “شیما”ی پاک. دو استاد “کریشنا” و “پادینا”. همان ها که از ایشان خواسته بودند به این راه صعب و سخت بیایند. “کریشنا” نور چشم پر نور “سینا” را دوباره چشید. “پادینا” دستان “شیما” را دوباره بوسید. پس از مدت ها دوری و فراق. برایشان شیرین بود. خیلی شیرین...

چقدر گذشت نفهمیدند. “سینا” و “شیما”ی پاک بلند شدند. دو شاگرد خود را نیز از روی دانه های سبز دالان بلند کردند. انتهای دالان را با انگشت خود نشانه گرفتند. دوباره در آغوش دو استاد پیر خویش جا گرفتند. با کمک دو استاد بر اسب سفید نشستند. خیره به آن ها که آرام آرام به دو ققنوس رها و آزاد بدل می شدند.

چشمان آن دو ققنوس سبکبال آرام آرام محو و محوتر شد. هیچ کس نمی توانست احساس آن ۸ مسافر را بدانند. دم به دم حس شیرینی درونشان بیشتر می شد. دم به دم تشنه تر بودند تا پایان این دالان را ببینند که نور بود و نور بود و نور.

فرشتگان و ققنوسها رقصان ، صبای پرمهر وزان و گامهای اسب سفید زیبا به سوی انتهای دالان. دالان به نهایت رسیده بود.

دشتی خاکی در برابرشان بود که گستره تا ۵۵ داشت. با کوهی بر کنار و غاری بر فراز . اسب سفید ایستاد. صبا گفت.

- اینجا موریاست. موریای سرزمین امتحان! باید هر کدامتان تنهای تنها امتحانش کنید و امتحان شوید.

از اسب به پایین آمدند. قدمها به خاک دشت رسید. هر کس به محض آنکه از اسب سفید زیبا به دشت پا می گذاشت ، خود را تنها می دید. هیچ کدام از ۷ یار دیگر نبودند. حتی جفتشان. حتی اسب سفید زیبا.

“پادینا” تنهای تنها بود. به اطراف نگاه کرد. کوه و غار را دید و دشت را که تا بی کران امتداد داشت. به ناگاه از زیر پایش چیزی جنبید. نگاه کرد. عنکبوتی ۸ پا اما نورانی و دوست داشتنی از درون خاک دشت بیرون غلطید. قدم برداشت و راه خود پی گرفت.

“پادینا” توان دوری جفتش را نداشت.

- “کریشنا!” “کریشنا”ی من!

صدای صبا دوباره به گیرنده ی خال صوتی او رسید.

- آرام باش “پادینا” آرام باش!

“پادینا” به تمنا افتاده بود.

- صبای پرمهر! چه شده؟ بقیه ی دوستانم کجا هستند؟ بگو “کریشنا”ی محبوب من کجاست؟ خواهش می کنم! دلم شور می زند. التماس می کنم “کریشنا”یم را به من برگردان!

- آرام باش “پادینا” آرام باش! به خود بیا! مگر نه اینکه به دنبال حقیقت بودی؟

نگاه “پادینا” به افق دوخته شد.

- آن زمانی که پا در این مسیر پر خطر گذاشتیم فقط به دو چیز فکر می کردم. اینکه چگونه از “دیوار زمان” سیاره بگذرم و از راز ارتباطمان با “زمین” باخبر بشوم. اینکه چرا جسم ما بعد از مردنمان در هم ادغام میشود و ۱ شهاب نورانی میشود ، بالا می رود تا در آسمان “زمین” شعله ور شود.

سر به آسمان گرفت.

- اما حالا دیگر جز به رسیدن به همه ی حقیقت راضی نیستم. قدّوس را نزدیک می بینم. سال ها از او دور بودم . در فضای چهار بعدی خود کز کرده و کور مانده بودم. اما حالا...

روی دشت افتاد. فریاد زد.

-من خودش را می خواهم. او را. نور تمام را. بالاترین بعد ها را. من قدّوس را می خواهم صبا! قدّوس را

می خواهم!

نوای صبا دلش را لرزاند.

- حاضری در این راه از هر چیزی بگذری؟

“پادینا” سر به زیر انداخت. مدتی فکر کرد..

- حاضرم! حاضرم! حاضرم!

فریاد زد. صدای فریاد و پژواکش در همه ی دشت پیچید.

- حاضرم! حاضرم!.

- حاضرم!

زمانی سکوت همه ی دشت را پر کرد. بعد آن نوای صبا پیچید. این بار با طیننی دیگر.

- خوب فکر کن “پادینا”! تومایی جوان! اگر به دنبال حقیقت تمامی این راه تنها و تنها از دوری تو می گذرد.

- دوری تو می گذرد.

- می گذرد.

پاهای “پادینا” سست شد. روی زانوهای افتاد.

- دوری؟ دوری چه کسی؟

حرف صبا تمام تنش را لرزاند.

- “کریشنا”! محبوبت. از او بگذر تا به حق تمام برسی. به رضای قدّوس. به بعد های بالا و بالاتر.

“پادینا” می لرزید. حتّی بر زانوهای هم نتوانست بماند. از دست هایش کمک گرفت.

- آه! قدوس مهربان! این چه امتحانی است؟ چگونه از او دل بکنم؟ چگونه دیگر صورت مهربانش را نینم؟ چطور دیگر لحن بی همتای موجش را در نجواهایم حس نکنم؟ چگونه دیگر همنشینش نباشم. چگونه عشق به او را از وجودم پاک کنم؟.

تحليل گرش مختل شده بود. هر لحظه فكري درونش را پر مي كرد.. تنش به رنگي در مي آمد. فضاي دشت هم به همان رنگ مي آلود. ناخودآگاه راه مي رفت . با خودش حرف مي زد .

او بارها و بارها به "کریشنا" نگاه کرده بود. به خصوص آن لحظه هایی که بر روی کوه شهرشان، صبحدمان "خورشید" را نگاه می کرد. او را دیده بود. دزدکی و عاشقانه. در درون خود مطمئن شده بود که هیچ گاه او را از دست نخواهد داد. با خود همواره زمزمه کرده بود که چه خوب که در "توما" با مرگ هر کسی، جفتش هم می میرد. بارها و بارها در نیایش خود از قدوس مهربانش خواسته بود که او را برای همیشه نزدش نگاه دارد.

حالا همه ی آن آرزوها بر باد می رفت. آن هم به دست خودش. پاهایش دوباره ناتوان شد، بر روی خاک دشت افتاد. به سختی سر خود را بلند کرد.

- کمکم کن! کمکم کن نسیم پر مهر. چه کنم؟ چگونه داغ نبودنش را تحمل کنم؟

صبا متین و پرتین پاسخ گفت:

- "پادینا"ی امین! این راهیست که خودت باید بروی. خودت! تنهای تنها!

جمله ی آخر در پژواک دشت تکرار شد.

- خودت! تنهای تنها!

- تنهای تنها!

"پادینا" سر به زیر انداخت. آرزو کرد که ای کاش "کریشنا" بود، فیش مشورتش را نصب می کرد، با او مشورت می کرد. دشت هر لحظه به رنگی در می آمد. تن "پادینا" هم.

"پادینا" در خود بود...

... سرش را به سختی بالا آورد. تصمیمش را گرفته بود. از نگاهش هویدا بود. به افق چشم دوخت. اما نتوانست تنش را تکان بدهد. رمقی نمانده بود.

- مگر نه اینکه ما همیشه می خواستیم به حقیقت برسیم. مگر نه اینکه بودن ما در کنار همدیگر هم برای قدوس بود. پس حالا که آن مهربانِ انا راه خود و عشق خود را در دوری از "کریشنا"ی محبوب من گذاشته، جز اطاعت هیچ کاری نخواهم کرد. ایمان دارم که اگر "کریشنا"ی من هم بود همین راه را می رفت.

بر روی خاک دشت افتاد. رمقی در وجودش نمانده بود. نور درونش را سالهای سال با "کریشنا" تقسیم

کرده بود. ناگهان همه را از دست داد. سرش بر روی خاک دشت افتاد. بی هوش و بی نور، تنها و خسته و بی جان.

لختی بعد...

صدای شیرین خنده ی صبا در فضا می پیچید. با اشاره ای سر "پادینا" را بالا آورد. از درون غار کوه، در کنار دشت، دریایی از نور به درون دشت جاری شد. آن حد که تمام دشت را فراگرفت. به چشم بی رمق و "متا"ی "پادینا"ی خوب رسید. گویی در آن نور بی همتا شناور بود. نور، تمامی خازن های درونش را سیراب کرد.

به خود آمد. حال دیگری داشت. خود را نمی دید. همه ی کیهان را در وجود ∞ قدّوس پیدا می کرد. صبا همچنان می خندید.

- تو نشان داده بودی که لیاقت شرکت در این آزمون را داری "پادینا"ی امین.

"پادینا" پرسید.

- کی؟ کی صبا ی پرمهر؟

- آن لحظه که پا به ویلا در "قمر علوم" گذاشتید، تصویر "خورشید" را در دریاچه دیدید و محو آن شدید. آن زمان بود که به کریشنا رو کردی و گفتی: محبوبم! "خورشید" به چند پای می ما آمده. زیبا نیست که به چیز دیگری جز به خودش نگاه کنیم. حتی به خودمان.

"پادینا" لحظات گذشته در شهاب ۸م را به خاطر آورد. لبخند روی لبانش نشست. بی اختیار تکرار کرد.

- حتی به خودمان.

لبخند زد.

حس می کرد کس دیگری شده است. متایی صد چندان بینا. آن قدر که اسراری از علم حقیقی کیهان به وجودش بریزد، در پی آن چشمی که از آفاق تا اعماق را رصد می کرد، به نظارت باطن اشیاء قادر بود. موجی از همه ی ذرات کیهان به گیرنده هایش می رسید. نزدیک بود که برایش قابل فهم شود. لحن صبا تغییر کرد.

- و حالا- تو "پادینا"ی امین! لایق آن هستی که به مقام محمود نائل شوی. امید که به دست خود از این راه بی همتا بیرون نروی.

- چه کنم که در این راه باقی بمانم صبای مهربان؟

- پارسا باش "پادینا"! پارسا باش! قدّوس همیشه در پارسایی تو بوده ، هست و خواهد بود. از آن چیزی که از دست می دهی غمگین نشو و از آن چیزی که به تو می رسد شادمان نباش. آن چه برای خود می پسندی برای دیگران هم بپسند ، آنچه برای خود نمی پسندی برای دیگران هم نپسند.

"پادینا"، "پادینا"ی دیگری بود. همه ی وجودش را نشاط و شادمانی گرفته بود و غمی توأمان. غمی که با همه ی غم ها و غصه های سایر هوشمندان کیهان در تناقض بود. غمی شیرین تر از همه ی شادی های عالم. غم وصال معشوق ∞.

احساس کرد کسی در کنار اوست ، دستانش را می نوازد. متوجه او شد. از شوق فریاد زد . خود را به آغوش او انداخت.

- "کریشنا!"

همدیگر را در آغوش گرفتند. با مهری که صد چندان بود. گویی جریانی از نور عشق بر متایشان می تابید ، از چشمشان به جان دیگری نفوذ می کرد. نگاهی به افق. دست در دست هم. خنده ای ممتد و از ته دل. با ۱ دامنه و با ۱ فرانسه.

آرام آرام سایرین نیز ظاهر شدند.

۸ مسافر ، با نگاهی نافذ و عمیق، با گامهایی استوار و متین. با درونی شاد و مسرور. با غمی از دوری معشوق خویش ، به نور آن غار بی همتا خیره مانده بودند. به همان سو که صبا نشان می داد.

نیروی از روی دشت تکانشان داد. از سطح دشت فاصله گرفتند. همان طور که ایستاده بودند ، تنشانشان شروع به گشتن به دور آن کوه بزرگ کرد. فاصله شان از سطح دشت بیشتر و بیشتر می شد ، از کوه بزرگ کمتر و کمتر. به نزدیکی درب آن غار پر از نور رسیدند.

- کوه نور. غار و سرسرای "حرا". خاستگاه وجود و پاکی و پرواز.

اضطرابی شیرین . پا به درون "حرا" گذاشتند. فوران نور از درون غار به صورتشان می خورد.

از خود بی خود می شدند. همه چیز می رفت و برمی گشت. فضای غار ضربان داشت. همه چیز می رفت و برمی گشت. کوچک و بزرگ می شد. با هر ضربان غار قدمی جلوتر می رفتند. خلایبی آن ها را به سوی خود

می کشید. طوفان نور از رو به رو و نوازش نسیم که به اوج رسیده بود همراهشان بود.

همه چیز می رفت و برمی گشت. صدای صبا در فضا پیچید. صدایی که دعوتی با خود داشت.

- بخوان!

صدا ۸ بار در آن سرسرای نور پژواک کرد و تکرار شد.

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

- بخوان!

همه چیز می رفت و برمی گشت. مست صدایی شدند که به آن ها رسید.

صدای صبا تکرار شد. این بار با طنینی دیگر.

- بخوان به نام پروردگارت که آفرید!

همه چیز می رفت و برمی گشت. ۸ مسافر در حال خود نبودند. خلسه ای در درون. ذرات وجودشان با نسیم آمیخته بود، با نور ممزوج. موج مبهم ذرات فضا را دیگر می فهمیدند.

با ذرات فضا هم نوا شدند، کلامی به فرستنده هایشان رسید. رمز مقدّسی که آن ستاره ی دنباله دار، یحیا به آن ها آموخته بود.

– الله

– الله

– الله

– الله

- الله

- الله

- الله

خواندند به نام الله. نام مقدّس قدّوس. دیگر کسی خود را نمی دید. همه چیز او بود. همه چیز نور بود. همه چیز اهورا. همه چیز الوهیم. همه چیز الله. همه جا قدّوس و ... دیگر هیچ.

در آن سرسرای پرنور ۸ مسافر در برابر ∞ وجود، از اپسیلون وجود خود صرف نظر کردند.

در انتهای غار دربی باز شد. طوفان نور.

- کعبه، مکعب فراجتهی و فرارنگی. گوارا باد شرب مدام این وصل و این فنا.

همه ی رنگ ها اینک زیبا. حتی قرمز و بنفش. آن نواها و موجهای مبهم اینک مفهوم. فضا لطیف و پر حضور. همه رنگ و بی رنگ. همه جهت و بی جهت. همه بعد و بی بعد. هر ذره در فضا، مرجانی درخشان. به ذکری مشغول. ذکر نام های بی شمار.

- قدّوس.

- اهورا.

- الوهیم.

- الله

- ...

نامهای مصوّر کیهان و جهان. باری ∞ ...

... دیگر نامها هم حجاب .

... دیگر نور هم حجاب ...

- الله ، الله ، الله ...

سجده ای بر روی خاک ...

ص: ٢٢٩

الله

... پس به ۱۰ تماش کردیم!

دالانی از نور همه را به کام کشید. از مکعب بیرون آمده بودند. دیگر از ضربان غار خبری نبود. از صبا هم نشانه ای نبود. با حس سبکی تمام درون دالانی می چرخیدند و می چرخیدند. n گار از عمق چیزی به سطح می آمدند.

روی سطح سرزمینی طلایی شکافته شد. دالان نور از آن شکاف بیرون جهید. ۸ مسافر را مدهوش روی سطح طلایی آن سرزمین گذاشت. دالان آرام آرام محو و محوتر شد تا اینکه ناپدید گشت.

شب .

سکوت.

اثری از هیچ موج و موجودی نبود.

آسمان ، صاف و پر ستاره . هلال دو قمر در دو طرف آسمان.

ساکورا قبل از همه چشم باز کرد . صورت آواتارا در نگاهش جا گرفت. تکانی خورد. یک لحظه فکر کرد. نکند همه چیز را خواب دیده ، حالا هم بیدار شده . اما کنار صورت آواتارا چیزی دید که خیالش را راحت کرد. ۱ پر طاووس.

لبخند زد. به خودش آمد. به صورت خوابیده بود. روی دشتی طلایی و کوهی طلایی بر کنار. بی اختیار موجی به فرستنده ی خالش رسید.

- شیرین بود. خیلی شیرین!

نمایشگر دستش را دید . در تاریکی شب برق می زد.

- در زمان صفر هستی. روی سطح "سوشیانس" خوابیده ای...

زمزمه کرد.

- زمان صفر ، سطح "سوشیانس" ...

n گار برق او را گرفت. از جا پرید. دست به متایش زد. پلکش باز بود . قفلی نداشت. هنوز گیج بود. دوباره به نمایشگر دستش خیره شد.

- ... از "دیوار زمان" گذشته ای!

لب های سبزش باز شد. سر به شانه ی آواتارا گذاشت. به ستاره ای دور خیره شد. آرام خندید.

آواتارا بیدار شد. دیگران هم آرام آرام بیدار شدند. نمایشگرها را دیدند. لبخند زدند. آرام خندیدند. هر کسی ساکت و آرام ، نیم غلطی زده بود ، ستاره ای را نشانه رفته بود. هیچ کس حرفی نمی زد. کسی تمایلی به حرف زدن نداشت. هیچ چیزی مثل مرور خاطره ها برایشان دلچسب نبود.

از میان آن همه ستاره ، تک ستاره ای بیشتر درخشید. نگاه همه را متوجه خودش کرد. آرام آرام بزرگ و بزرگتر شد. فکر کردند شاید ستاره نباشد ، شهاب باشد. ستاره یا شهاب هر چه که بود نزدیک و نزدیکتر می شد.

دقت کردند. نه ستاره بود ، نه شهاب. آن نور درخشان یک کالسکه ی فراضایی بود. کالسکه ی کروی که تومایی ها با آن به فضاها ی دیگر سفر می کردند . جایگاه فرودی نداشت. به سختی با سطح طلایی دشت برخورد کرد. بالا و پایین افتاد ، کلی خاک طلایی هوا کرد تا کنار کوه آرام گرفت.

همه بلند شدند ، نشستند. نگاه ها به کالسکه ی فضایی خیره شده بود. در کالسکه ی کروی باز شد. دو نفر به سختی بیرون آمدند. آن ها ۸ جوان را در تاریکی ندیدند ، اما ۸ جوان آن ها را خوب می دیدند.

مهر آشنایی به دلشان رسید. حس می کردند نگار گمشده ای را پیدا کردند. به هم نگاه می کردند ، لبخند می زدند و می خندیدند. جفت تازه رسیده هم ناگهان چشم مسافرها را دیدند ، در تاریکی عین ۸ ستاره برق می زد. برق گرفتشان. جا خوردند. آن ها هم جا خوردند. هر ده تایشان میخکوب شده بودند .

این ها آن ها را نگاه می کردند ، آن ها این ها را. آن ها این ها را نگاه می کردند ، این ها آن ها را. جوان ها بلند شدند ، ایستادند. کریشنا دست راستش را به نشان احترام بالا آورد. بقیه هم همراهی کردند.

- سلام ! شما حتماً اولین مسافرهایی هستید که به "توما" آمده اید. درست است ؟

پیرمرد به صورت "کریشنا" خیره مانده بود.

- سلام بر شما ! آری ! اما مقصودتان از "توما" چیست ؟

چشم مسافرها بیرون زد.

- "توما". سیاره مان دیگر. سیاره ای که بر روی آن فرود آمدید.

- نام این سیاره چیز دیگری است جوان!

حرف در بین ۸ مسافر افتاد.

- نام دیگر؟ چه نامی؟

- سوشیانس.

جوان ها سر می چرخاندند ، بهت زده همدیگر را نگاه می کردند.

- سوشیانس؟

- آری سوشیانس.

- اما این اسم نیم سیاره ی "توما"ست. "توما" سیاره ی ماست که دو تا نیم سیاره دارد. "سوشیانس" و "پیلاتوس".

صورت پیرمرد در هم شد.

- کدام نیم سیاره جوان؟ اینجا تنها ۱ سیاره هست. سوشیانس. ما می دانیم و اطمینان داریم . پیلاتوسی هم در کار نیست.

همّت کنیم تا هیچ گاه هم پدید نیاید.

به "کریشنا" و "پادینا" نگاه می کردند. آن دو هم متوجه این موضوع شده بودند. نگاه های متعجب آن ها نقطه ی مبهمی در

حافظه ی "کریشنا" و پادینا را تحریک می کرد. نگاه او و "پادینا" هم مثل آن ها شده بود. این ها آن ها را نگاه می کردند ،

آن ها این ها را.

"کریشنا" پیش دستی کرد. به پیرمرد حرفی زد که تن او را لرزاند.

- ما همدیگر را دیده ایم. درست است؟

جفت پیر به خود لرزیدند.

- تحلیل گر ما پر از سوال است جوان ! نام تو چیست؟

- "کریشنا".

- "کریشنا"؟ چه نام بی همتایی.

گیرنده ی خال های ۸ جوان منتظر دریافت باقی موج حرف هایش بودند.

- "کریشنا" ، نام دیگر "خورشید".

- "خورشید زمین!".....و نام خالق و آفریننده ی ما.

به ستاره ای خیره ماندند. سر چرخاندند. به "پادینا" نگاه کردند.

- نام تو چیست جوان؟

- "پادینا".

- "پادینا"؟ آه "پادینا"! گل بی مانند "زمین".

- او که فضای ما را آفرید، فضایی که هم اکنون پذیرای ماست.

صورت "پادینا" بی اختیار و بی دلیل پر از شرم شده بود، درونش پر از سوال. "کریشنا" بقیه را هم معرفی کرد.

پیرمرد رو به ایلیا و آواتارا و ماشیا کرد.

- نام شما نیز از نامهای "خورشید" "مهربان" "زمین" است!

اُفلیا با شوق پرسید.

- اسم ما چه طور؟ اسم ما هم در زمین معنایی دارد؟

- اُفلیا! ساکورا! هلیا! همه نام گلهای زیبای "زمین" است.

اُفلیا روی زانوها بلند شد. سمتشان خیز گرفت.

- عکسی از این گلها هم دارید؟

جفت پیر به جوان نگاهی کردند، لبخند زدند. از چشمشان نوری بر روی صخره ی طلایی کوه افتاد. n گار که ۸ مسافر در باغ پر از گلی قدم می زدند. مرد پیر هم اسم هر گلی که در باغ بود، برایشان می گفت. دوباره به آسمان نگاه کرد. در نگاهش موجی از شور رسوا شده بود.

- "زمین" پر از زیبایی بود. کراماتی که بسیاری از هوشمندان کیهان از حظ آن محرومند.

همه به سمتش خیز گرفتند.

- چه چیز؟ چه چیزهایی؟

دورترین ستاره ها در چشم پیرمرد جا می گرفت. اما نگار باز هم نگاهش به دنبال ستاره ی دیگری بود.

- قطره ای معجز به نام اشک. موجودی فرای همه چیز که مادرش می خواندند. و کلامی آمیخته به

حکمت و ماوراء که به او شعر می گفتند.

“پادینا” گفت.

- در قصه های “زمین” از این ها خوانده ایم.

هر دو پیر متوجه او شدند. از حرکات دو پیر معلوم بود که توجه خاصی به “کریشنا” و “پادینا” داشتند. هر بار هم که به صورت هر کدام نگاه می کردند، محو آن ها می شدند. “پادینا” این را فهمیده بود. خواست که بیشتر بداند.

- راستی اسم خودتان چیست؟

خال پیرمرد به حرف آمد.

- من طاها هستم. طاها. و یار بی مانند من، جفت زیبایم، حوّا.

ساکت شد. اما خیز و ولع نگاه ۸ مسافر، دوباره به حرفش آورد.

- می گوئیم. می گوئیم. همه چیز را برایتان می گوئیم. اما شرط دارد. اینکه پیش تر قصه ی شما و حضورتان در اینجا را بدانیم.

۸ مسافر قبول کردند. هلیا که سرعت حرف زدنش از همه تندتر بود، در این راه هم ید طولایی داشت، شروع کرد به حرف زدن. ۳۰ شهاب قبل را بدون وقفه برای آن دو پیر از راه رسیده تعریف کرد.

از سیاره شان “توما” گفت. از نیم سیاره هایش. از جنگ و خشونت و ترس. از خستگی و حیرانی. از هویت های گمشده و بر باد رفته. از قبولی در آزمون “قمر علوم”. از وصیت “سینا” و “شیما” ی پاک. از قمر علوم. از آکادمی شناخت “زمین”. از دریاچه و کوه و عکس “خورشید” که در دریاچه می افتاد. از خواب “کریشنا” و “پادینا”.

مناظره ی علمی با “یهودا” و “شوشانا”. بحث ها و گفت و گوها. غم ها و دغدغه ها. پیدا کردن درب هزارتوی گذشته و دهلیزها. از خواب آن سرسرا. از آن سگ دلربا. ماهی های ۷ رنگ. تصویرهای شوم و طاقت فرسا. از آن آوار دیوار و دریا.

از آن کشتی چوبی بزرگ. از آن مرد نورانی که روی عرشه ی کشتی لبخند می زد. از آن کوه و آن جفت های جانوران. آن دوزمینی که از خاک به وجود آمدند. دریای شکافته شده. دالان سبز. دشت پرگل و پروانه. قصر چوبی بی مانند. “خورشید” و “رعشه ی تن هاشان. مردهای آسمانی که حجم زیادی از حافظه شان را پر کرده بودند.

دالان و فرشته ها و ققنوس ها. دشت آزمون و امتحان. کوه و غار و سرسرا و آن مکعب سراسر عشق و

وجود. از بی خودی. از پرواز. از ۵۵. از فنا. از خدا. از قدوس. از اهورا. از الوهیم. از الله.

همه را گفت. همه را تعریف کرد. طولانی شده بود. بعد هم "کریشنا" و "پادینا" حرف زدند. گفتند که در خواب هایشان در شهاب صفرم و ۹م پیری را دیدند که این راه را نشانشان داده بود. چشمشان به طاهای خیره ماند.

- در خوابمان پیری را دیدیم که آغاز راه را نشانمان داد. آن پیر شما بودید!

طاهای لرزید. حوا سر چرخاند. "کریشنا" و "پادینا" بی حرف اضافه از هم فاصله گرفتند. وسط خودشان نور تاباندند.

تصویر سه بعدی طاهای حالا روبه روی خودش درست شد.

قدش کوتاه بود. صورتش گرد. دست هایش بلند. پاهایش کوتاه. چشم و متایش عین لب متوسطش، عین چشم جفت پیر پر چروکش سبز بودند. به جای ۴ خال فرستنده و گیرنده، فقط سه خال داشت. سینه اش هم به جای ۸ محل برای نصب "چیپ" فقط یک محل داشت.

جفت پیر بی اختیار به سمت دو جوان رفتند، محکم در آغوششان گرفتند.

ایلیا از آن ها خواست به وعده وفا کنند، مزد هلیا را بدهند، قصه و سرگذشتشان را برای آن ها بگویند. بی درنگ قبول کردند.

از کریشنا و پادینا فاصله گرفتند. دل به آسمان دادند. ۸ مسافر باز هم نشستند. چشم به آن ها دوختند. اول حوا شروع کرد.

- ما از "زمین" آمده ایم. از فردوس "زمین". سیاره ی بهترین ها. سیاره ی خورشید. سیاره ی عشق و شور و شیدایی.

- ما از "زمین" آمده ایم. از روزگار آتوپیا. همه چیز در اوج زیبایی و شیدایی. عشق و عدالت شانه به شانه. مهر و سخاوت در اوج. تواضع و خشوع رایج و معمول...

جفت پیر هراز گاه نگاهی به همدیگر می کردند، جان می گرفتند، ادامه می دادند.

نگاه هر دوشان در آسمان به ۵۵ دوخته بود.

- ما از "زمین" آمده ایم...

ص: ۲۴۰

شهاب سی و دوم

- چقدر شیرین اگر امین بار که چشم به وجود می گشایی ، خالق خود را ببینی. سیمایش امین نور بود که در حافظه ام نشست. عاشق پیشه و دوست داشتنی. پیر و دلشاد و خواستنی. برخاستم. چند قدم برداشتم. سرم را به همه ی جهات چرخاندم. پیرامون خود را جوریدم. ترس و هراس به کامم کشید. به خود نگریستم. دستانم. پاهایم. نمایشگر دستم. بر یک به یک اجزای تنم دست کشیدم. متحیر و مبهوت. هراس ممتدی به درون. توگویی می توانم حرف بزنم. هر سه خالم توامان به سخن آمدند. ۱ کلمه بیش نگفتم: "الله". ترس و هراسم به اطمینان برگشت. صدای خنده ی ایشان نیز در فضا پیچید. آن دو را می گویم ؛ او که مرا آفرید و زوج شیدایش. همان ها که شما دو تن ، شما دو جوان ، شما که از آن سوی زمان آمده اید هم نام ایشانید. شما که مرا در رویا دیده اید. شما که هر نگاه و موجتان ، تداعی نام و خاطره ی آن هاست. نگاهتان ، حرکاتتان و لحن کلامتان چونان ایشان است. آن دو زوج شیدا ، نامشان "کریشنا" بود و "پادینا". "کریشنا" خالق ما بود. ما را با داستان خود آفرید. زمینی پیر و مهربان. چقدر زوجش را دوست داشت. صدایش خالم را مرتعش کرد. طول کشید تا برابرمزیابی شد. پس انتهای کلامش را شنیدم که می گفت. "... گویی اشتباه نکردم محبوبه ی من! مخلوق من امین نام که بر فرستنده ها جاری کرد ، نام قدوس مهربان بود". دانستم او آفریننده ی من است. از آن همه مهر که از رخسارش می رسید. جثه ام در قیاس با او به قدر کودکی زمینی بود. نگاه مهربانش جراتم داد. لرزیدم و پرسیدم "نامتان چیست؟". گفت "من "کریشنا" هستم طاهها!". پرسیدم "طاهها؟". گفت "آری! نام خورشید که برای تو پسندیدم". پرسیدم "خورشید؟" گفت "آری! "خورشید"... ادامه نداد. بغضی که در گلو داشت نگذاشت. امین بار که بلور اشک را دیدم ، آن لحظه بود. نام "خورشید" که بر زبانش جاری شد گریست. بلور اشک از گوشه ی چشمش غلطید ، بر رخسار پرچروکش روان شد. به آن بانوی زیبارو نگریستم که در کنارش بود. نگاهش مهر بی حدی داشت. گفت "پادینا". همسرم "پرسیدم" همسر؟" گفت "آری! یعنی همراه ، یعنی همسفر ، یعنی هم مقصد. "قدوس مهربان" ما زمینها را جفت آفرید که وجود خویش را کامل کنیم ، لباس یکدگر باشیم و از تنهایی به درآئیم. گفتم "من نیز تنهاییم" گویا چیزی به خاطر آورد. گفت "هبه ای برایت دارم طاهها" پس هر دو به اتاق دیگری رفتند. امواج گنگی حس کردم. n گار که با کسی سخن می گویند. تاب نیاوردم. به سمت درب اتاق رفتم.

کلمات واضح شد. موجی دریافت کردم. آرامش بی مانندی داشت "من نیز تنه‌ایم" و پاسخ "کریشنا"، آفریننده‌ی من که "هبه‌ای برای دارم حوّا!" به ناگاه درب بلورین اتاق باز شد. مخلوقی دیگر دیدم همسان خود که در لطافت تن با من تفاوت داشت. مهر و آرامشی بی وصف به وجودم نشست. گویی دیگر تنها نیستم. گفتم "به سوی من بیا" روی برگرداند و به ناز گفت "اگر مرا می خواهی خودت به سوی من بیا" به "کریشنا" نگریستم. او نیز به من . گفت "به سوی برو طاها! این قاموس قدّوس است" پس من به سوی او رفتم. به چند قدمی که رسیدم او نیز برخاست ، به سوی من آمد. خیره به چشم سبز زیبایش شدم. او نیز مرا می نگریست. دست در دست یکدیگر گذاردیم. گفتم "حوّا! درست است؟" گفت "آری! و نام تو؟" گفتم "طاها".

- گفت "طاها" نگاهش کردم. او نیز. پس مدتی به همین سان محبت و نور را در چشم یکدیگر چشیدیم. "کریشنا"، آن پیر شیدا دست در دست همراهش "پادینا" ما را می نگریست.

- گفت "نام شما را طاها و حوّا نهادم ، طاها ، نام "خورشید زمین" و کیهان و کهکشان که در روزگار طلوع دوباره‌ی او شما را آفریدم. و حوّا که یادگاری باشد از نام مادریاک و مهربان همه‌ی زمینی‌ها. او که امین بار در کنار آدم پدر غمخوارمان به "زمین" هبوط کرد. شما امین مخلوق زمینی‌ها هستید که مفتخرید به ارتباط با روح و ماوراء. با کمک متا که چشم روح شماست." رخسارش دگرباره شیدا شد .

طاها و حوّا شانه به شانه‌ی هم داده بودند. گردن باریکشان زاویه‌ای گرفته بود. چشمشان در آسمان دنبال "زمین" می گشت . زمینی که در آن فضا دیده نمی شد . ۸ مسافر خیره به آن‌ها بودند. سکوتشان که طول کشید ، هلیا بی اختیارخیز برداشت .

- برای ما بگویید ای دو پیر عزیز! شما که پیام آور آفریننده و آغاز ماهستید! برای ما بگویید از "کریشنا". از همسفرش. . برای ما بگویید از آغاز.

جفت پیر ، چشم از آسمان گرفتند. باز هم نگاهشان خیره به جوانی بود که هم نام آفریننده‌ی زمینی شان بود . "کریشنا". پیرمرد سیاهپوست که انبوه ابروهای سفید بلندش ، سایه بانی روی چشم هایش درست کرده بود. موهای صاف و یک دستش تا روی شانه می رسید. رگه‌های جوانی در تراکم ریش سفید بلندش جاری بود. صورت پر

چروکی داشت. با دست های پینه بسته و پاهایی همیشه خسته.

- ...خسته از رنج و تلاش. چشمانی سبز و درشت. نگاهی نافذ، ردایی سفید، دوخته بر قامت لاغر اندام اما پر قوت و نیرومندش، از شانه تا پایش را می پوشانند. چقدر همسان همسفرش بود. نه به ظاهر و نما که در باطن و درون. پیر بودند هر دو اما روح و روحیه ای اسان و برنا و شیدا. شیفته ی یکدگر. و کاشانه ای که به یاری هم بنا کرده بودند.

- خانه ای بلورین؛ معماری بی همتایی که تنها از زمینها برمی آید. گنبدهای بلورین بر فراز هر تالار و اتاق. مناره ای بر کنار خانه که ثریا را می جست. همه و همه در مرکز پرگار باغی مملو از گل و درخت و پرنده و جانور و سبزه. گلها و درختان سبزی که با تغییر زمان در روز، به رنگی دیگر می نشست و ∞ تصویر نو می آفرید.

تصویر گل ها و درخت ها و خانه و باغ روی صخره ی طلایی کوه نشست. طاها می گفت، حوا روی صخره می تاباند.

- پیچک مو، آویخته بر بید مجنون که در پناه سرو آزاد آرام گرفته بود. چمنی ۱ دست در سایه سار که هر از گاه قدم جفتی از میهمانان باغ را پذیرا بود. از فیل و غزال و ببر و پلنگ تا مورچه و زنبور و ملخ و پروانه. جفت جفت و خندان. و گلهای باغ که خود حکایتی بود. فرشی رنگین از خانه تا دریاچه ی باغ که چه بسیار ماهی ۷ رنگ داشت. نسیم ملایم شهر که همواره می وزید، ساکنین باغ را می نواخت. نامش صبا بود. می خرامید و همه را به حضور مهربان خویش نوید می داد. گلهای باغ از حضورش همیشه رقصان. گلهایی که نامشان برایتان آشناست.

نگاه به دخترهای جوان کردند، لبخند زدند.

- "پادینا"، هلیا، ساکورا، اُلیا، "شیما"، حوا، رها ...

خانم های جوان شانه هایشان را جمع کردند، لبخند زدند، به خودشان بالیدند. اسم صبا را هم که شنیدند خندیدند. با نگاه، منتظر باقی حرف های جفت پیر شدند.

- باری! آن نسیم پر مهر در شهر می وزید، به موهای سپید "کریشنا"ی پیر می رسید. او که کودکانه می خندید،

همسفر محبوب خویش را شیدا می نگریست.

- می گفت " بانوان گل‌های خوشبوی زمین اند." " پادینا"ی پیر در جوابش به ناز می خندید. صدای خنده اش شیرین ترین خنده ی گیتی بود برای " کریشنا". پناه آغوشش نیز امن ترین جای دنیا برای ما.

- در آن آغوش که آرام می گرفتیم ، حال عجیبی داشتیم. امواج انرژی و قوت سرشارمان می کرد. امنیت و آرامش هبه مان می داد.

- به قدوس قسم که توان وصف نیست. تنها باید آن فضای امن و صفا را زیست.

- روی مادر پیر سپید بود . ردایی سپید از سر تا به پایش پوشانده . رگه ای از موهای سپید و زرینش از بر آن ردا بیرون . رخسارش پر چین و آژنگ . ریز نقش و نازک. و دو چشم سبز و درشت که " کریشنا"ی پیر شیفته ی ا نگاهش بود.

دو چشم سبز و درشت به هم دوخته شد. چشم حوا و طاهای پیر که دست روی شانه های همدیگر گذاشتند ، به افق خیره شدند.

- هماره دو پرنده بر روی شانه ها داشت. دو مرغ با بالهای بلند ، دمهای آویخته ی نورانی و رخشان. یکی هما و دیگری عنقا . دو مرغ ساخته از نور که بسیار بودند در آن روزگار " زمین". رقصان در هوای شهر. شهر بزرگ سبا . شهری پر از فن آوری های بی نظیر. در پناه طبیعتی متنوع و رنگارنگ. عشق و عدالت ، شانه به شانه در اوج. همه چیز بر جای خویش. همه چیز در اوج زیبایی و شیدایی. برای همه ی موجودات شهر ، از آدمی تا مورقوانینی و وظایفی که ادا می کردند.

- روزی همه ی شهر را دیدیم که همراه " کریشنا"ی پیر شدیم. می خواست ما را در محفلی به برادران خویش بنماید.

- برخی از خانه های شهر روی " زمین" بود ، برخی دیگر معلق در ثریا. از همه گذشتیم ، به تالار مرکز شهر رسیدیم. تالاری بزرگ ، رفیع و شکوه‌مند در مرکز آن شهر چند حلقه و چند طبقه.

- برادران دانشمند خالق ما مشغول شدند. به آزمایش ما و اجزای کالبد ما. تمام که کردند بر او آفرین گفتند. اما " کریشنا"ی پیر به کالبد خویش نگریست و گفت " آفرین بر خدای بی نیاز ما که بهترین آفرینندگان است."

- باقی ساخته های زمینیان را نیز همان جا دیدیم. هزاران موجود مصنوع دست ایشان ، هر کدام به کار و هدفی ساخته. پیچیده و خارج از فهم. آن حد که خود را در قیاس با ایشان ناچیز می دیدیم.

- گفتم " خود را در قیاس با اینها که آفریده اند ناچیز می بینم."

- گفت " هر آفریده ای اگر به احتساب همه ی ابعاد وجود ساخته شود در جای خویش مطلوب است " پس خندید و فرمود " هنوز خیلی هست که باید بدانید. با شما خواهم گفت. عجله نکنید. بهتر است به خانه برویم. پادینای من منتظر است "

- بدرود گرمی با برادران و آفریده هایشان. راهی شدیم. در باغ کلبه ای برایمان ساخته بود از بلور. خواست که در آن بمانیم. کلبه ای مناسب حال خودمان در کنار دریاچه ی باغ. با دیوارهای استوانه ای ، سقفی کروی ، صفحات غذا و صندلی هایی طلایی.

- در کلبه آرام گرفتیم ، با آن بهشت زیبا انس. بهشت زیبای "زمین".

بین حرفهایشان فاصله افتاد. شب بود. ستاره ها و نگاه مشتاق مسافرها. این بار اُفلیا سکوت را شکست.

- بگوئید! خواهش می کنیم بگوئید! برای ما بگوئید از بهشت. برای ما بگوئید از "زمین".

طاها پرنورترین ستاره ی آسمان را پیدا کرد. حرفش را پی گرفت.

- "زمین" آن روزها نور بود و نور بود و نور. هر زمینی ، جانشینی از قدّوس بر روی "زمین".

- نه فقط "زمین" که گستره ی قدرت زمینها دم به دم فراتر می رفت ، سیارات ، ستاره ها ، منظومه ها و کهکشان ها را در می نوردید. حکومتی در کیهان به دست زمینی ها به عدالت و کرامت برپا.

- از یادمان نرفت آن روز که "کریشنا"ی پیر ما را به موزه ای در شهر برد. موزه ی شبیه ساز مجازی سالهای پیش از این در "زمین". آن جا بود که دردهایی همچون ظلم و چند پارگی و برتری جویی را دانستیم. تا چند روز در تسخیر هراس و وحشت و اضطراب بودیم.

- می گفت "موجود هوشمند تا آن دم که عدم ها و زشتی ها را نداند ، حقیقت خوبی و پاکی را نخواهد دانست" کلمات شکوهمندی که آن شب پر ستاره برایمان گفت ، چقدر شیرین بود.

ایلیا جستی زد و پرسید :

- کدام شب؟

نگاه جفت پیر در آسمان به هلال قمر علوم مانده بود.

- بیدار که شدیم، قرص ماه کامل بود. شب پر شکوهی در بهار. کنار درب ویلایمان قطره ای همیلا پایین غلطید. چشم به ثریا دوختیم. ماه تمام به شوقمان آورد. به تماشایش برخاستیم.

- آرام آرام ابرهای سفید به گردش درآمدند. پس در سایه سار مهتاب که گسترده بود بر همه ی شهر، ذرات بلوری دیدیم که از ثریا به ثری هبه شد. صدایی پر طنین و دلنشین از دور می رسید، در آمیخته با صدای بلورهای آسمان.

- مجذوب صدا شدیم. از صدایی برخاستیم. در پی صدای آشنا که توگویی از درون کاشانه ی آن دو پیر بزرگوار بود. اتاقهای خانه را که ثرایش به پرنیان آذین بود و دیوارهایش به صور سه بعدی گذرانیدیم.

- صدا بلند و بلندتر شد. دستان آن دو پیر بزرگوار را دیدیم. رو به ثریا بود. زمزمه ی کلماتی مستمر و دلنشین. نور اتاق، سبز بی وصفی بود. در کنج اتاق درون گلدانی از بلور پر طاووسی خودنمایی می کرد.

سر چرخاندند. چشم به پر طاووسی دوختند که کنار آواتارا روی زمین افتاده بود. آواتارا متوجه نگاه آن ها شد. خم شد. پر طاووس را برداشت. رو به آن ها گرفت. جفت پیر خیره به پر، پی گرفتند.

- در سایه ی آن نور سبز، بلوری که لختی پیش از ثریا به "زمین" می رسید، از گوشه ی چشمشان غلتید. خطی از بلور بر رخسارشان نشست. جلوتر رفتیم. هر دو به ۱ روی ایستاده. نگاهشان رو به ثریا. دست ها رو به بالا. "کریشنا"ی پیر کلامی آهنگین می خواند. درنوایی که ماهور می نامیدش. می گفت و می گریست. در حال خود نبود n گار.

- "دل به امید وصل تو باد به دست می رود

جان ز شراب شوق تو باده پرست می رود"

- و هق هق لطیف "پادینا"ی پیر که در پی اش زمزمه می کرد:

- "از می عشق ریختی بر گل آدم اندکی

از گل او به هر گلی دست به دست می رود"

- می گفتند و می گریستند. صدای پایمان فضا را آلود. شرمی بر رخسارشان نشست. گفت "آه! شرمساریم. گویی صدای نیایشمان بیدارتان کرد.

- "شرمی بی مانند از شرمشان در وجودمان. چشمم به پر طاووس افتاد.

- گفتم "این زیباترین لحظات حیات ماست."

- بلورهای آسمان تازه بود که دیگر نمی بارید. اشک چشمشان را به دست زدودند. پرسیدم "آن بلور چه بود که از چشمتان غلتید؟" آهی کشید و گفت:

- "اشک. دلیل محکم اثبات عشق."

- پرسیدم "و آن کلام که بر لبانتان نشست؟" گفت:

- "شعر. عاشقانه ای با معبود. آمیخته ای از ماده و ماوراء که شاعر می گوید و سایرین نجوا می کنند."

- گفتم "شاعر؟" گفت:

- "آن که وجودش به شیدایی عجیب است."

- گفتم "آن چه خواندید از که بود؟" گفت:

- "مولانا، آنکه هر چند پیش از طلوع دوباره ی خورشید زیست اما آن حد کلامش به نور آمیخته بود که هنوز هم زمزمه اش می کنند."

- ادامه داد "بیاید تا برای بیتوته به کوه برویم" به "پادینا" محبوب خویش نگریست، چشم بر هم گذاشت و پذیرفت.

- به راه افتادیم. پرواز در ثریای شهر در آغوش آن ها به مدد پا افزارهایی که به پا کردند. چقدر شیرین بود. دمی بعد بر فراز کوه بودیم. کوه بلند و رفیع شهر؛ طورسینا.

- در پای کوه رودی پر پیچ و خم و پر آب و شُرُشُر زیبایش. حالی غریب از ایستادن بر فراز کوه. همچون چند دم پیش، لحظات نیایش آن دو پیر فرزانه. حس رهایی و آزادی.

- "پادینا" می پیر دستش را کنار دهانش گرفت، با ما نجوا کرد:

- "نزدیک است که آفریننده ی پیرتان بگوید تا ۱ شهاب نینم کلمه ای نخواهم گفت."

- بعد هم خندید.

- هر سه خندیدیم. پس همان سان که گفته بود ، “کریشنا”ی پیر همچون کودکی بر خاک سیلیسی کوه جستی زد و گفت:
- “تا ۱ شهاب نینم کلمه ای نخواهم گفت.”
- بعد هم خندید.
- خنده ی ما که بلندتر شد متعجبش کرد.
- گفت “چه شد؟”
- “پادینا”ی پیر توأمان که می خندید فرمود “هیچ! بهتر که ما چشم ببندیم ، از “قدّوس مهربان” بخواهیم ۱ شهاب سوزان در ثریا شعله ور سازد تا به کمک آن قفل دهان محبوبم را بگشاید.”
- همه باهم خندیدیم.
- می گفت “آن گاه که شهابی در آسمان میسوزد ، دلم می ریزد. حال عجیبی دارم . تو گویی “قدّوس مهربان” برایم هبه ای فرستاده است.”
- همراه “پادینا”ی پیر چشم خود بستیم ، چشم متایمان باز کردیم ، به نیایش با قدّوس مشغول شدیم.
- صدایی که از شوق از “کریشنا”ی پیر برآمد نوید استجابت نیایشمان بود.
- ایستاد. رخسارش دگر باره مصمم شد. نسیم موهای سپیدش را می نواخت. شکاف ابرها گشود. ثریای پر ستاره نمایان گشت. ماه ، کامل و تمام درخشید. “کریشنا”ی پیر سخن آغاز کرد.

ص: ۲۵۰

شهاب سی و سوم

- گفت "طاها و حوای عزیزم! زمان آن رسید که پاسخ همه ی پرسش ها و معادلات حل نشده ای که در درون دارید بدانید"
 - شادمان شدیم. شوق درونمان صد چندان. او ما را خلق کرده بود. می دانست که دنیایمان از جنس اعداد است. پس به عدد
 باما سخن گفت.

- می دانست که عاشق قصه ایم. پس با قصه آغاز کرد. داستانی که نامش این بود "۱ جلوش تا ۰۰ ، صفرها".

- قصه ی ۰۰ صفر که در برابر "۱" قصه بودند. پس به وجود آن "۱" بزرگ در کنارشان ۰۰ ، بی وجود او صفر و هیچ و نیستی. چقدر شیرین بود.

- گفت "عزیزانم! شما به ظاهر آفریده ی یک زمینی هستید، اما به حق مخلوق خالقی که ۱ است و جز او هیچ نیست. همان
 ای که ۰۰ چرخه و کیهان آفرید و چرخه ی مینای ما، یکی از آن ۰۰ صفر است..."

- ... پس ما ذره ای هستیم ناچیز در صفر چرخه ی مینا که خود بیکران است و لایتناهی. ببینید که چقدر کوچکیم...

- ... میانه ی ما و او چونان ۱۰۰۱ شب قصه هاست. یعنی ما صفرهایی هستیم که از آن ۱ آغاز می شود و به آن ۱ باز می
 گردد. ای که معشوق است. ای که محبوب است. او که دوست اش می خوانند. فریادرس بی کسانی که جز او نخواهند.
 غایت آمال عارفان. او. قدّوس. آفریننده ی اتای همه کس و همه چیز."

- بلورهای اشک از کنج چشم سبزش روان بود بر آن رخساره ی پر چروک. مست بود n گار. زانوانش سست شد. مست و
 شوریده بر خاک افتاد.

جفت پیر خیره به پر طاووسی که در دست آواتارا بود بر خاک طلایی دشت افتادند.

- هر بار که نام "قدّوس مهربان" بر زبان می برد اینگونه بود. صدای هق هق گریستنش بر فراز طورسینا می پیچید. چقدر شیرین
 بود.

- دست "پادینا"ی پیر بر موهای پریشانش نشست. نوازشش می کرد. خود نیز آرام می گریست. بلور اشک بر رخسار چون
 ماهش درخشید. اشک، دلیل محکم عشقشان به هستی تمام. ۱ بزرگ. ۰۰ وجود. قدّوس مهربان.

- خالق ما دم به دم شعر می خواند و می گریست.

جفت پیر ناله می کردند.

- ای کاش ما نیز همچون ایشان بودیم. ای کاش آشفستگی و شوریدگی ما نیز همچون ایشان بود.

- ترجمان کلمات یکسان است ، اما چگونه می توان مستی و شیدایی ما را با آن شوریدگی و پریشانی که بر قله ی آن کوه بلند بر ایشان میرفت ، قیاس کرد.

- قلدوس ، هبه ی خویش بر زمینی ها تمام کرده بود. کالبدی بی نظیر که هیچ هوشمندی در کیهان نداشت و روح و جان بیکرانی که ۷ ثریا را در می نوردید. ای کاش ما نیز همچون ایشان بودیم.

- ای کاش ما نیز اشک داشتیم.

- ای کاش ما نیز پدر می شدیم. ای کاش ما نیز مادر می شدیم.

- ای کاش ما نیز روح بلند آن ها را داشتیم. روحی که به خلق قادرمان می ساخت ، به معاشقه با یگانه معشوق جهان ، مفتخر.

- ای کاش ما نیز زمینی بودیم.

- ای کاش ما نیز انسان بودیم.

ناله ی طاها و حوای پیر در دشت طلایی می پیچید. ۸ مسافر خیره به آن ها مانده بودند. مدتی سکوت دشت را پر کرد. کمی که گذشت حوای پیر ادامه داد.

- حق هق شیرین "کریشنا"ی پیر در همه ی کوه می پیچید. شهابی گذشت. نوازش بی دریغ و آغوش آن بانوی بی همتا، آرامشمان می داد.

- گفت "عزیزانم ! چرخه ی مینای ما ، نموداری است فراهم آمده از ماده و انرژی و زمان که همگی در آغوش روح و جان آرمیده اند...

- ... هر موجود، برداری است که آن "۱" بیتا در این نمودار بلند رسم کرد و آفرید. بردارهایی که از ریزترین ذرات کیهان تا فرشتگان ثناگوی ثریا، هر کدام به تناسب محور و بعد و ژرفای شناخت خویش، از زیبایی و جمال آن بهره می برند...

- ... پس در این میان ، بردارهای دیگری را مفتخر ساخت به اختیار. که خود شتاب خود به سوی کمال و

جمال خویش معین کنند...

- ...دسته ای از آن بردارهای مختار، ماهستیم. ما زمینها. ما که قادریم به سفر از اسیلون ماده و انرژی و زمان تا ∞ روح و جان و ماوراء...

- ... و شما که گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه تان تابیده و رنگین کمانی آفریده است...

- ... پس بدانید که در زندگی پیش رویتان به عدد رنگ های رنگین کمان راه و مسیر و روش زندگی خواهد بود...

- ... برخی از شما به راه افراط سرخ خواهند رفت. برخی به تفریط بنفش. اما برخی دیگر به راه سبز و اعتدال و سعادت که به اصل خویش خواهد رسید...

- ... و سائیرینی که در این میانه پراکنده اند. چونان رنگارنگ رنگین کمان...

- ... تا آن روز که همگی از این گسست و جدایی به درآید، در سبزی میانه به وحدت آرام بگیرید"

- دمی به تأمل به ما نگرست. "اگر در پی آن اید که گیتی و همه ی ابعادش را به حقیقت درک کنید باید که از این محورها و نمودارها رها شوید، با روح و جان خویش درآمیزید. روح که از آن قدّوس است. پس آن زمان، گیرنده هایتان حقیقت را دریافت خواهند کرد. اگر نه، کور خواهید بود و سرگشته و درپندار...

- ... عزیزانم! بدانید که باید از ابعاد و رنگ ها و جهت ها رهایی یابید تا بی رنگی و بی جهتی و بی بعدی قدّوس را دریابید."

- پس با خود زمزمه کرد. شعری دیگر، آراسته به نوای خوش ماهور:

- "کف دریاست صورت های عالم ز کف بگذر اگر اهل صفایی"

- بی اختیار پرسیدم "اما چگونه از عالم ماده و انرژی و زمان رهایی یابیم. حال آنکه، این جهان شما بسیار زیبا و بی نظیر و دلفریب است." لبخندی زد.

- شادمان شد. گفت "فراموش مکن که همیشه در پرسیدن بی پروا باشی."

- از مچ بندی که در زیر ردای سفیدش داشت، چیزی شبیه بلور بیرون آورد. بر چشم نهاد. به ستاره ای

دور خیره شد.

- گفت "به آن ستاره بنگرید!" تمرکز کردیم. گفت "چه می بینید؟"

- "گفتم" شاید سُها باشد، کم نورترین ستاره ی ثریا"

- لبخند زد "خوب من! او ستاره نیست، کهکشان است. دوباره بنگرید"

- بیشتر تمرکز کردیم. گفت "چه می بینید؟"

- گفتم "کهکشانی است زیبا و بی نظیر با ستارگان و سیارات خرد و کلان."

- گفت "حال دوباره با همان تمرکز قبلی بنگرید.."

- همان کردیم. ثریا پهناور بود و بیکران با ∞ ستاره و منظومه و کهکشان. ماه در کنار در حال غروب بود، واپسین انوارش را به ثریا هبه میکرد. پاره های پراکنده ی ابر نیز زیبایی ثریا را صد چندان ساخته بود. آن کهکشان بزرگ، دگر باره کم سو و کم نور شد و در برابر آن همه جمال ثریا گویی که هیچ بود و ناچیز و عدم.

- مقصودش را دانستیم. از نگاهمان فهمید. لبخند زد.

- گفت "ماده و انرژی در برابر روح و جان، همچون همان کهکشان کم سو در برابر ∞ ثریاست. اما فراموش مکنید که راه حصول به آن ∞ از میان همین کهکشان کم سوی ماده و انرژی و زمان می گذرد. پس باید آن را به بهترین روش ساخت تا ابزاری شایسته برای حصول به ماوراء باشد."

- "پادینا"ی پیر کلامش را برید. گفت "و البته این راهیست که تنها و تنها از جوار "خورشید" گشوده میشود."

- خندید. با شرمی شیرین او را نگریست. خالق ما تکرار کرد:

- "این راهیست که تنها و تنها از جوار "خورشید" گشوده می شود."

- پرسیدم "خورشید؟"

- لرزید. دانه های بلور بر رخسارش غلطید. موجی در چشمانش دوید. بیکران را نشانه گرفت. صدایش می لرزید.

- "آری! "خورشید"، "خورشید"، "خورشید"..."

دو جوان ، یاد خوابی افتاده بودند که در شهاب صفرم و ۹م دیده بودند. طاها همان پیری بود که در خوابشان آمده بود ، خبر از طلوع “خورشید” از “زمین” داده بود. حالا او روبه رویشان ایستاده بود. اسم “خورشید” را پشت سر هم تکرار می کرد.

...- “خورشید ، “خورشید ، “خورشید...”

حرف های طاهای پیر در خواب شهاب صفرم در حافظه ی آن ها مرور می شد.

- ... “زمین” آنجاست ... زود است که “خورشید” از آنجا برآید...”

همگی با چشم هایی پر از موج خواستن ، خیره به طاها و حوا مانده بودند. بی اختیار کلمه ای روی خال های جفت پیر تکرار می شد.

- “خورشید ، “خورشید ، “خورشید ...”

- “خورشید ، “خورشید ، “خورشید ...”

مدتی گذشت. سکوتی کردند و پی گرفتند.

- سکوتی کرد و پی گرفت:

- “ آری خورشید! او که تنها راه کمال و جمال هستی ، از جوار پر مهر او می گذرد ، به حضور جاودان او امتداد می یابد...”

- ... خورشید. او که پس از هزاران سال بر “زمین” خسته و هلاک دگرباره طلوع کرد ، راهی نو به نور و نجات گشود.”

- سپس صدایی دیگر در فضا جاری شد. صدایی که حلاوت و لطافت وصف ناپذیری داشت.

- صدای “پادینا”ی پیر. آن مادر بی همتا. بانوی زیباروی سبز چشم.

- صدای دلشینش حامل ۱ قصه بود. قصه ی “زمین”. سیاره ی بهترین ها و بدترین ها. سیاره ای که تا آن دم برایمان جز خوبی و پاکی و نور ، رنگ دیگری نداشت.

- صدای آن مادر بی همتا از گذشته ی “زمین” گفت. قصه ای که اینگونه آغاز کرد:

- “ ای بود ای نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.”

- "ای بود ای نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. و اما بعد، قدّوس امین که آفرید نور بود. نور تمام خورشید. پس همه ی موجودات را از نور آفرید. بهترین که آفریده بود انسان بود. او که از خاک گران قیمت "زمین" آفریدش و از نور خویش به وجودش دمید تا یگانه جانشین او باشد بر "زمین". "زمین" راهوار امین قدّوس بود که حامل برترین آفریده هایش شده بود...
- ... قدّوس انسان را مختار آفرید که لایق این هدیه و ارمغانش دیده بود. فرشتگان محبوب ثریا در حیرت آن همه لطف و کرم بودند که او بر انسان روا داشت. و لختی بعد ... هدیه ای دیگر به او داد. ارمغانی اتا. "خورشید" را، نور تمام را، هدایت و پاکی را به انسان هبه کرد....
- ... امین انسان پا به "زمین" گذاشت، حالی که فرشتگان از عظمت و شوکتش به سجده بودند، "خورشید" جاودان "زمین" در ورایش طلوع می کرد و بر انسان که مختار بود و سرگشته، جان می داد و راه می نمود...
- ... "خورشید" اتایی که در "زمین" هر بار با جلوه ای رخ می نمود تا مردمان روزگار او را بشناسند. قدّوس، آن "خورشید" یگانه را، همسان خودشان نمود تا با او انس بگیرند و او را بهتر بفهمند. او که در کوچه ها راه می رفت، همچون ایشان غذا می خورد و زندگی می کرد...
- ... در پناه نور جاوید "خورشید زمین"، نه در "زمین" که در هیچ نقطه از کیهان، تاریکی و پلیدی رخصت نضج نداشت. تاریکی ها و پلشتی ها در محاق بود و همه جا نور بود و نور بود و نور...
- ... پس دیری نپایید که مردمان "زمین" همچون ماهی های در آب، فراموش کردند که اگر "خورشید" نبود، وصول به سعادت و شناخت بی خطا و بی تناقض، غیرممکن است...
- ... پس تمامی آنچه قدّوس هبه شان کرده بود ناچیز انگاشتند، او را به پشت ابری راندند که از پشت پلکهایشان فراهم آورده بودند.
- ... اینک نوبت پیلاطوس ها بود که برخاستند. انسانهایی که نور آن وجود بی نظیر را از درون ناقص و پلید خویش می گذراندند، نوری ناقص و مسموم به مردم "زمین" می خوراندند...
- ... طلسمی شوم آرام آرام بیمارشان ساخت. داستانی غم انگیز و طاقت فرسا که به غم انگیزترین گاه خود رسید. در هر نقطه از "زمین" پیلاطوسی به نام و جلوه ای، جانشینی "خورشید" را از آن خود دانست. طلسم

وحشت و سرگشتگی و فساد در "زمین" و زمینیان ریشه دواند...

-... هر چند، اندکی از پاکان و جوانمردان "زمین"، از میان آن ابرهای هزارتوی غفلت راهی به سوی "خورشید" یافته بودند. ققنوسهای زمینی در رنج و محنت و اسارت می گریستند، اما راه خود را از خاطر نمی بردند...

-... چقدر تلخ بود. چقدر وحشتناک. چقدر سخت و طاقت فرسا. اینکه دوست بداری و دوست ندارند. اینکه عاشقشان باشی و تنها با تو به زبان معامله لب بگشایند. بسیاری مردم "زمین" اینک همه چیز را به چشم می دیدند...

-... آری! تنها به چشم. نگاه لذت و منفعت و قدرت. ارتباط با ماوراء در نظرشان غیر ممکن می نمود...

-... توان اندکی که در فن آوری های ناقصشان یافته بودند، غره و کورشان ساخته بود...

-... سالهای سال بدین سان گذشت. "زمین"، "زمین" جنگ بود و وحشت. پیلاتوسی ها، به مدد مکر و فریب پیچیده ی خویش، به یاری غفلت مردم "زمین"، ظلم و جور و بی عدالتی را به اوج رساندند...

-... اما نمی دانستند که نمی توانند با نگاه منفعت و ماده، فضائی بدون تناقض بر مردم "زمین" بسازند. روزگاری خواهد رسید که همه ی مکرشان که سیاست می نامیدند بر باد خواهد رفت...

-... آن زمان مکر قدوس که برتر از همه ی مکرها و حيله هاست بر ملاشان خواهد نمود. که این قاموس قدوس است...

-... حقیقتی که به وقوع پیوست. در پشت لایه های تاریک ظاهر "زمین"، موجی از نارضایتی رو به کثرت داشت. اکنون مردم "زمین" ناراضی بودند. ناراضی از جهانی که خود برای خود ساخته بودند...

-... آری! در پشت اذهان مردم، پنهان از نگاه کور پیلاتوس های "زمین"، موجی از بازگشت به هویت، بازگشت به خویشتن و رجعت به حقیقت و عدالت و محبت در جریان بود.

- رخسار زیبایش که به غم نشسته بود اینک به شوقی تمام برگشت. برخاست، خندید و آن گاه به آسمان نگریست:

- "پاکان" زمین "اینک در اوج پاکی بودند. به تسلیم ناپذیری در برابر موج روزگار و تنهایی و رسوایی که هم رنگ جماعت نشدند. مانند به راه خویش. استوار و متین. عاشق و بردبار...

... اینک مردم "زمین" از پس تجربه ی آن همه کج روی و اشتباه ، نه به ظاهر و گفتار که از عمق درون ایمان آوردند که "خورشید" تنها راه سعادت و جاودانگی است و بس. قدّوس این راه را برایشان خواسته بود و اراده کرده بود...

... ابرهای غفلت و ادّعا کنار رفت ، "خورشید" از پشت پلک مردم "زمین" ، دگرباره طلوع کرد...

... آخرین جلوه ی "خورشید" از "زمین" ، دگرباره برخاست. به دست مردم "زمین" بدی ها و پلشتی ها و پیلایوس ها را نابود کرد و بهشت "زمین" را بنا نمود...

... همین روزگاری که ما اکنون در آن هستیم ، روزگار آتویا و آرمان شهر. روزگار عشق و عدالت و حقیقت...

... قدّوس خواسته بود که بر ضعیفان و مظلومان "زمین" منت گذارد ، ایشان را پیشوا و وارث "زمین" سازد. حتی اگر ظالمان نخواهند...

... همان که رخ داد. انسان دگرباره انسان شد ، جانشینی قدّوس بر "زمین" و تمامی صفات پاک و مقدّس او را در خود جلوه گر دید. به طلوع دوباره ی "خورشید" مهربان و جاودان "زمین".

- قصه تمام شد اما اشک بر رخسارش مدام می غلطید.

- گفتم: "این جلوه ی جاودان "خورشید" کیست "پادینا"ی بی همتا؟

- لبخند زد. خندید. به وجد آمد. رخساره ای مملو از شوق و شیدایی. باد ردای سفیدش را بازی می داد. طنین صدایش در همه ی کوه پیچید. دست راست بالا آورد. آسمان را نشانه گرفت. آن ابرها که در آسمان بود دگرباره گرد آمدند و غریبند. نسیم شدت گرفت و ماه بیشتر تابید.

- " او فرزند دو مادر شکوهمند "زمین" است. دو بانو که برترین بانوان "زمین" اند. یکی زهرا و دیگری ماریا. یکی حورا و دیگری عدرا. دو بانوی نور. دو بانوی آب. "خورشید" فرزند آنهاست. او فرزند بهترین مادران "زمین" است.

به افق نگریست.

- " او را در گوشه گوشه ی "زمین" به نامی می خواندند. بی آنکه بدانند در پی ۱ حقیقتند. در جایی از "زمین"

“کریشنا” می نامیدند. در سویی ماشیا. سویی دیگر ایلیا. در نقطه ای آواتارا. در شهری فارگلیتا جایی طاها و در دیاری دیگر سوشیانس.

- “او” کریشنا”ست...

-... او ماشیاست...

-... او آواتاراست...

-... او فارگلیتاست...

-... او ایلیاست...

-... او “سوشیانس” است.

اشک چشمش شدت یافت.

- “او طهاست...

-... او موعود است. “خورشید” جاودان همه ی ما...

-... هم او که به طلوع مبارکش از پرستش نامها رهایی یافتیم، به حقیقت روی آوردیم و به وحدت رسیدیم. او موعود است.

او “خورشید” است. او طهاست.

- ای کاش او را می دیدیم.

ایلیا گفت. دلش می جوشید. لبخند روی لب هایش بود، صورتش باز و پر خنده. عین همه ی مسافره‌های دیگر.

همه در آن دشت طلا، کنار صخره ی طلایی، در آن شب پر از ستاره و سکوت، به سطح سیاره چسبیده بودند. سیاره ای که حالا دیگر می دانستند که اسمش سوشیانس است.

چشم از طاها و حوای پیر بر نمی داشتند. ایلیا حرف زد اما هلیا ساکت ماند. محو امواج جفت پیر بود. اما آرزویی که ایلیا کرد، در دل او هم می جوشید.

- ای کاش او را می دیدیم.

موج جفت پیر وادارش کرد بی اختیار به سمت آن ها خیز بردارد.

- " ما او را دیدیم. ما او را به تماشا نشستیم. ما بیکرانش را احساس کردیم. ما غرق پهنای بی مانند آغوشش بودیم."

۸ مسافر از سطح دشت خیز گرفتند. لبخند ها کشیده تر. خنده ها عمیق تر. تشنگی در نگاه ها. انتظار در گیرنده ی خال ها. شب پر از ستاره و سکوت شده بود.

- شب پر ستاره بود و پر سکوت و پر شور که به ناگاه، مویه ای نازک سکوت شب را شکست. خوب شنیدیم. صدای مویه ی زنی بود. به پای کوه خیره شدیم. زنی تنها از کنار رود پر آب در پای کوه می گذشت و می گریست. چشممان گویی که می خواست از گلاره بیرون بزند. حیرت در همه ی وجودمان موج میزد.

- گفتم " آیا در روزگار آرمان شهر و اتوپیا هم، زنی تنها و بی کس می توان یافت؟ "

- برق پر مهر نگاهش آراممان کرد. گفت " حیرت مکنید! او را همه ی اهل "زمین" می شناسند."

- به خلاف حیرت ما "کریشنا" و "پادینا"ی پیر، گوش به صدای نازک تیز کردند. لبخند و خنده بر لبان هر دوشان نشست. خنده به قهقهه رسید. تا آن شب قهقهه شان را نشنیده بودیم. در چشمانشان دریا موج میزد. "کریشنا" برخاست. خیره بر آن زن تنها که بر پای کوه نازک و دلربا می گریست. همه ی شهر به صدای آن زن برآشفست. سکوت ممتد شهر به شادمانی برخاست. مرغان در هوا به رقص و شعف. تن داده به نسیم که اینک تندتر می وزید. مردمان از خانه ها به درآمده بودند، به مویه ی زن دل داده بودند.

- گفتم " آن زن کیست که اینگونه صدای مویه اش دلخواه شماست؟ " گفت " زلیخا " پرسیدم " زلیخا؟ " در

آغوشم کشید “ آری زلیخا! بانویی شهره به شیدایی و رسوایی در همه ی تاریخ “زمین”. ” گفتم “ شیدایی چه کس؟ “ گفت “ زیباترین کیهان.”

- گفت “ او شیفته ی زیبایی شد. اما در ظاهر و رویه ماند ، پس به اشتباه افتاد. از زیبایی درون باز ماند و اسیر زیبایی ظاهر و گناه شد.” پس آهی کشید و ادامه داد “ از آن روز هزاران سال گذشت . زمان طی شد. پس زلیخای رسوا دگرباره برآمد و حقیقت را شناخت. به بهای گذشت هزاران سال. زمان طاهر است و مسافران خویش را به فرجام آگاهی خواهد رساند. زلیخا اینک زیباترین را یافت. یافت و دگرباره رسوا شد. آواره ی شهرها و سیاره ها و منظومه ها ، که آوارگی حاصل بی گریز شیدایی است. شهر به شهر ، سیاره به سیاره ، منظومه به منظومه. آواره ی خورشید. چون از او باز می ماند ، شاعرانه مویه می کند و می گرید. و چون او را می یابد، عاشقانه می خندد و قهقهه میزند. پس هر جا که بداند “خورشید” در آنجا خواهد بود ، خود را به آن دیار می رساند و منتظر می ماند. منتظر حتی نگاه و غمزه ای . مویه می کند و می گرید. مویه ای که بر همه ی اهل شهرها و کرات و منظومه ها، پیام خوش دیدار عن قریب “خورشید” را همراه می آورد.”

- گویی چیزی به خاطر آورد. سراسیمه شد. “پادینا” نیز. باید می رفتیم. می گفت باید همه جا را آذین بست و آماده کرد. به سرعت تمام به خانه برگشتیم ، در حالی که صدای مویه ی آن زن تنها همنوای شُرشر رود در فضای شهر می پیچید. درنوایی که شور می نامیدندش.

- “ گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو

شرح دهم غم تو را نکته به نکته مو به مو

-در پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام

خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو “

-در فضای شهر که شناور بودیم ، از لابلای طبیعت ، میلیون ها جفت چشم دیدیم خیره به ثریا مانده ، در انتظار رویت خورشید. میلیون چشم ، غرق اشک و شور و امید. شهر آشفته و شوریده. ما نیز همچون

سایرین . تا صبح بیدار . تاب تحملمان نبود.

- گفتم "تاب تحملم نیست، پس کی او را خواهیم دید؟" گفت "شکیبا باش. منتظر بمان و خود را بیارای که این انتظار، شرط بی گریز رویت "خورشید" است."

- می گفت "بهترین کارها سخت ترین است و سخت ترین کارها، انتظار رویت جمال محبوب." "همچنان منتظر ماندیم تا رویت خورشید. تا صبح. صبحی که تا رسید دور بود و چون رسید نزدیک. همه در جنبش و کوشش و تلاش، که کاشانه و باغ و شهر را بهترین سازیم بر ورود آن یگانه ی کیهان. مویه ی زلیخای شیدا در آستان طلوع "خورشید" مهربان ثریا به خنده و قهقهه برگشت. همه ی شهر برآشفت. نوازش نسیم صد چندان شدت یافت. رقص مرغان هوا به آشفتهگی و شوریدگی آمد. طوفان نور شهر را فراگرفت. حیوانات باغ به سوی ورودی باغ دوان. گلها که می خواستند از خاک برکنند. درختان که خم بودند به تعظیم در برابر او که بر در باغ طلوع کرد. شور و اضطراب وجودمان را تسخیر کرد."

تنشان می لرزید. پاها قوت ایستادن نداشت. چشمشان دور و اطراف را می پایید. دنبال گمشده ای می گشت. لرزان و آشفته روی خاک طلایی دشت افتادند. ۸ مسافر به سمتشان دویدند. آرام به کنار صخره ی طلایی شان رساندند. صخره ی طلایی تکیه گاه دو پیر شد. حالا دیگر خودشان رها نمی کردند. موج حرفشان هم مثل تنشان لرزان شده بود.

- آری! "خورشید" آمده بود. خورشید. او که جز پاکان کسی رخصت رویتش نداشت. از انتهای راهروی سبز باغ طلوع کرد. همه را نواخت. همه را بویید، تک به تک. زوج به زوج. مردمان فوج فوج به سویش روان. جنبندگان نیز. همه را نواخت. از مورتا غزال، از سبزه تا سرو.

- "کریشنا"ی پیر توان ایستادنش نبود. باران اشک جاری بر دیدگان. کالبدش لرزان. دست نیاز به سوی آن یگانه دراز. همسفر بی همتایش نیز همچون او. "خورشید" به سویشان خرامید. "کریشنا" به سویش دوان. بارها سکندری خورد. بر "زمین" افتاد. دوباره برخاست. دوباره دوید. می گریست و می دوید. "کریشنا"ی پیر سر بر شانه ی آن نازنین گذارد.

- ساده آمده بود. بی هیچ آرایش و همراه. ردایی سفید بر تن. همچون دیگران. بی هیچ توفیر و تفاوت. شانه ی

آفریننده مان بوسید. آفریننده ی پیر ما چشم به چشم "خورشید" دوخت و عاشقانه "خواند.

"گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوه ی تو نشدش حاصل و بیمار بماند"

بلور اشک بر کنج خانه ی آن محبوب زیباروی نشست. "خورشید" یگانه ی "زمین" درخشید. درخشید و بر آشفته گی اهل باغ افزود.

"اگر مجنون دل شوریده ای داشت

دل لیلی از او شوریده تر بی"

شوق به چشمان "کریشنا" ی پیر دوید. توان گفتن واژه ای نداشت. به بی کران شانه ی آن یگانه سر گذارده، می گریست. "خورشید" تفقدش می کرد. چقدر شیرین بود. در میان حلقه ی گلها، جنبندگان باغ، مرغان هوا و صبای پرمهر که بر گردش به طواف بود. چقدر شیرین بود. اَمّا ...

- اَمّا اینک اتفاقی رخ داد که ما را دیگرگون ساخت. باور نمی کردیم. باور نمی کردیم. امکان نداشت. او به سوی ما می آمد. گام های متینش دم به دم او را به سوی ما نزدیک و نزدیکتر میساخت. حالمان تغییر کرد. دیگر خود را نمی دیدیم. باغ و آن که در او بود کوچک می نمود. دلهره و اضطراب. شوق و اشتیاق. خنده و پرواز. باران باریدن گرفت. "پادینا" ی پیر که ما نزدش بودیم می گریست. آه قدّوس مهربان. "خورشید" در ا قدمی ما بود ...

- "خورشید" در ا قدمی ما بود. حق مادر بی همتا رخصت گفتن واژه ای نمی داد. "خورشید" به مهر تمام او را نگریست. دمی چشم بر هم گذارد، نگاه آرامش و یقین و معرفت را به او هبه کرد. "پادینا" ی پیر می لرزید. دست نیاز به سویس دراز کرده بود.

دست ۷ انگشتی شان را به سمت آسمان دراز کرده بودند.

- سر از پا نمی شناختیم. در پوست خودمان نمی گنجیدیم. او اینک به ما نگریست. باور نمی کردیم. او ما را به سوی خود می خواند. کی به او رسیدیم؟... نمی دانم. نمی دانم.

- خم شد. دست بر شانه ی هر دو مان گذاشت. در آغوشمان کشید. قدّوس. قدّوس. قدّوس. ثریا اینک

نزدیک. کیهان اینک خُرد. قَدّوس اینک هویدا. همه جا نور و نور و نور.

- دیگر نامها هم حجاب...

- دیگر نور هم حجاب ...

-الله ، الله ، الله ...

-الله ، الله. الله ...

- سجده ای بر روی خاک.

- سجده ای بر روی خاک...

روی خاک طلایی دشت به سجده افتادند. سکوت دشت را پر کرده بود. دست های ۸ مسافر جفت پیر را نوازش می داد. نگاه ۸ مسافر در افق به دنبال گمشده ای می گشت.

- ای کاش او را می دیدیم.

سکوت فضای دشت را پر کرده بود. حوّا به خودش آمد. بعدش هم طاهای پیر چشمش را باز کرد.

- چشم که گشودیم ، او رفته بود. دانستیم که او برای رویت ما آمده بود. دانستیم که چون در آغوشمان کشید کالبدمان توان درک آن بعد برتر را نیافت. از هوش رفته بودیم. لبخند آفریننده ی پیرمان ، امین منظره بود که در نگاهمان نشست. می خندید. همراهش نیز.

- می گفت "آمد. برای دیدن شما آمد. آفریده هایی نو که "خورشید" دوستدار آفرینش است و آفرینندگان. پس به آفریدن شما به من آفرین گفت و درخشید که : آیا آن که می آفریند همانند اوست که هیچ نیافریده است؟"

- می گفت "او بود که رخصت آفریدن شما را داد." چقدر شیرین بود. این که بدانیم به رخصت او چشم گشوده ایم. این که بدانیم او آفرینش ما را خواسته است.

- پادینا"ی بی همتا از او خواسته بود تا به وجود بیکران و دامان مادری پرراز خویش ، بر ما جهانی بیافریند. از او خواسته بود که چرخه ای بر ما بیافریند به نام جوزا. همان که اکنون در آنیم. چرخه ای که خوب و بد در آن عیانند و مجزّا. فرزندی از آن مادر که ما ، سلولهای کوچکش باشیم ، بدانیم که سلولهای پیکری واحدیم و باید که هماره در کنار یکدیگر باشیم ، از رنج یکدیگر برنجیم و از شادی هم ، شادمان شویم.

- خورشید که چون به تماشایش نشستیم خالق پیرمان و همراه بی همتایش را فراموش کردیم ، به اذن قدّوس درخشیده بود . اذن داده بود و رفته بود. رفته بود و انبوه زائران شهر را بر در باغ نواخته بود.

- "پادینا"ی پیر از آن اذن که "خورشید" عطا کرده بود شادمان بود. چشم به چشم همراه خود دوخت. هر دو خندیدند. پس به ناگاه رنگ رخسار "پادینا"ی پیر تغییر کرد. سفیدی رخسارش به تیرگی رفت. ما حیرت کردیم. نگران شدیم اما "کریشنا"ی پیر لبخند زد.

- گفت "مهرا سید! این تیرگی نشانه ای خوش بر آفرینشی نو است" پس برایمان از مادران "زمین" گفت. آنها که فضایی بی نظیر در درون دارند که خالق است. فضایی بی همتا که رحم می خوانند. آن جا که سلّولی بی مقدار را به کرامت تمام می پذیرد. از او کالبدی بی مثل می سازد که در خور دمیدن روح قدّوس است.

- گفت که تیرگی نشانه ی میلادی قریب است. پس دانستیم که "پادینا"ی پیر به زودی کودکی دیگر خواهد آورد. کودکی به نام جوزا. جهانی پهناور که ما سلّولها و مسافرانش باشیم.

- نام سیّاره مان را خود "سوشیانس" نامید. به نام مبارک خورشید. و خواست که با چرخه ی مینایشان در خورشید منظومه مشترک باشیم. پس بدین سان راه سعادت و رستگاری و جاودانگی را بر ما گشود. چقدر شادمان شدیم.

- در میان تصاویر دیوارهای خانه به تصویر سه بعدی مردی چشم دوخت که بر دیوار بلورین خانه حک کرده بود. گفت "او را می شناسید؟"

- پیرمردی بود با رخساره ای پر چین و آژنگ. نگاهی نافذ و ابروانی انبوه و چشمانی درشت. ردایی سفید که جثه ی لاغر و استخوانی او را پوشانده بود.

- خالق ما منتظر پاسخ نماند. خود لب به سخن گشود. قصّه ای دیگر بر ما خواند.

"ای بودای نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. سالهای دور، در سرزمین کهن فارس ، جوانی بود خوب و پاک. همچون جوانان زمانه ی خویش که "مابه" نام داشت. او هماره دریا را می جست و به قطره کفایتش نبود. خورشید را می خواست و رگه های آفتاب پهنه ی رخسارش را گرم نمی کرد. او و پدرش قدّوس را به نام اهورا می خواندند. نامی که خورشید به او آموخته بود. پس در آیین خویش بهترین بود. در آیین ثریایی او ، آتش مقدس بود که منبع

نورش می دانستند و یادگاری از خورشید. پس آنگونه به آتش خدمت کرد که نگذاشت حتی لحظه ای خاموش گردد. در همین حال بود که روزی پدر محبوبش ، به او مأموریتی داد. مابه برای انجام امر پدر به راه افتاد. از کنار دیوار خانه ای گذشت که در پس آن دیوار صدایی زیبا و ثریایی شنید. به جستجوی حقیقت به آن خانه وارد شد. زمینی هایی دید که قدّوس را با نوایی آهنگین می خواندند و به نامی نو. نامی کامل تر که خورشید آنها را آموخته بود. به الوهیم. پس از آن نام و آن آیین از ایشان پرسید. تعصّب کور در او راهی نداشت. دانست که آیین نو ، آیینی برتر و نوری کامل تر است. پذیرفت و ایمان آورد. پدر چون دانست ، به تعصّب بر او خشم آورد. او را در بند کشید. اما مابه را راهی جز پذیرش نور تمام نبود. به اکراه از بند پدر گریخت. به سرزمینی رفت که الوهیم را می خواندند. به شام. سرزمینی سرسبز و بزرگ که در آن روزگار، مرکز نور بود و جلوه گاه بهترین خورشید. مابه سالهای سال در آن سرزمین ماند . نزد اساتید نور که اسقف نام داشتند به شاگردی پرداخت. شهر به شهر و کوی به کوی در پی حقیقت برتر کاوید ، نور تمام را جست.

در پی آن از شام به روم رفت که سرزمین تمدّن و فرهنگ بود. در محضر استادی دیگر. نزد اسقف دیگری ماند تا که آن استاد ارجمند به حال احتضار رسید. مابه که از او خواست که بهترین پس از خود را به او بشناساند. اسقف پیر به او مژده داد. گفت که زود است که جلوه ای دیگر از خورشید در "زمین" طلوع کند. نشانه داد و روانه کرد.

مابه این بار به سوی حجاز شتافت. سرزمین دشت های پر راز و نخلستانهای زیبا و کوههای پرسکوت و پرراز. در حجاز جلوه ی بهترین خورشید را یافت. خورشید که نام دیگری به او آموخت تا قدّوس را بدان بخواند ، به نام مقدس الله.

- "پادینا"ی پیر لبخندی زد و ادامه داد. "خورشید به سبب آن همه رنج و تلاش که مابه در پی نور تمام کشید ، به او آفرین گفت. او را از خود دانست و سلمان نامید. آری ، سلمان. یعنی او که همیشه و همیشه تسلیم حقیقت و خوبی و پاکی است."

-پس به مهر مادری ما را نگریست. "دردانه های دلم! همان گونه که "قدّوس مهربان" برای زمینی ها در هر شرایط زمان و مکان راهی برای حرکت به سوی حق گشوده است ، بدانید که در دنیای شما نیز ، هماره راهی به سوی حق و حقیقت خواهد بود. حتی اگر پلیدی سلطه ی خود را بر تمام سیاره گسترده باشد پس به حرمت

وجود پاک سلمان ، در دنیای شما هر کس در هر نقطه از زمان و مکان که بخواهد حقیقت تمام را بیابد باید که قدوس را به این نام ها بخواند: اهورا و الوهیم و الله . پس بدین سان به نور تمام خواهد رسید .“

- گفت: “ در میانه ی سیاره ی شما مکعبی خواهد نهاد که نشانه ی فراجتهی و فرا بُعدی و فرا رنگی قدّوس است تا به گردش سیاره همواره بر گرد آن طواف کنید. و امید که روزی به درون آن راه یابید”

رخسارش به ناگاه نگران شد. آن حد که تا آن روز اینگونه ندیده بودیم. ابروان در هم کشید ، چشمانش به ما خیره ماند.

-“ دردانه های دلم ! از مکعب “پیلاتوس” دوری کنید. مباد که شما را فریب دهد که ظاهرش زیباست. اما درونش مهلک و بی مقدار. همواره بر راه سبز اعتدال گام بردارید تا سرخی و بنفشی “پیلاتوس” فریبتان ندهد. “

دست بر صورت کشید. نگران بود. “کریشنا”ی پیر نیز چون او. “کریشنا” در آغوشش کشید. به ما نگرست و تکرار کرد :

- “ بر راه سبز اعتدال بروید تا سرخی و بنفشی “پیلاتوس” فریبتان ندهد.”

یکدیگر را در آغوش کشیدند . در رخسار هر دوشان نگرانی موج می زد. نگران بودند. نگران ما. ما سوشیانی ها.

- می گفت : “ مباد که اسیر فریب “پیلاتوس” باشید. مباد که چشم “متا” را فراموش کنید و تک چشم بمانید و کور. مباد شما هم قدّوس را تنها مأمنی برای حاجات و گردابه‌های حیات خویش بسازید و از آن ∞ بی همتا بازمانید. “

دوست نداشتیم چهره ی مهربان آن دو خوب را آن گونه ببینیم. دلمان می لرزید. آشفته بودیم. آن چه گفتند را با تمام وجود به حافظه سپردیم و خواستیم که از آن فضای تلخ به در آییم.

- گفتیم : “ ای مادر بی همتا ! چه زمان آن فضا را بر ما خواهی آفرید ؟ “

نگاهی کرد. لبخندی زد. خندید و با نشاط تمام گفت :

-“ ظهر فردا دانه ی دلم! ظهر روز دهم چرخه ی جوزای شما را خواهم آفرید. به تاریخ شما این روز ، روز ۱۰ درجه ی خورشیدی خواهد بود”

- فردا چه دیر رسید که انتظار ، گذر زمان را طولانی خواهد کرد.

- گفت: "آن دم که خورشید به میانه رسد ، فرزند دوم خود را خواهم آفرید. همان که جوزا نام اوست و پذیرای شما دُردانه های دلم خواهد بود."

- درون باغ پر از گل بودیم. به زیر سایه ی مجنون تنهایی که صبا نوازشش می داد. نور پرمهر "خورشید" از میان شاخ و برگ ها به چشمان می رسید.

- رخسارش هنوز تیره بود. دردی شدید به شکم داشت. "کریشنا" نگران او را می نگریست. خورشید به میانه نزدیک و نزدیک تر می شد. سرعت گذر زمان برایمان آهسته و آهسته تر شده بود.

- خورشید به میانه رسید. به خود لرزیدیم. حس کردیم رخدادی عظیم به وقوع پیوسته است. به "پادینا"ی پیر نگاه کردیم. تیرگی رفته بود. درد شکم نداشت. می خندید. "کریشنا" در آغوشش گرفت. آن مادر بی همتا خندید.

- گفت: "به اذن اتای بی همتا ، آفریدم برای شما فضایی به مرکزیت خورشید و سیاره ای به مرکزیت مکعب فراهتی که قلب تپنده ی سیاره و فضای شما باشد."

- سرعت زمان به حال عادی بازگشت. امّا دلهره ماند. شوق و نشاط افزود. خنده آمد. قهقهه و شادی از درونمان جاری گشت. زانو زدیم. چشم به آسمان دوختیم.

- "قدّوس مهربان" ما! تو را سپاس.

- عصر همان روز بزرگ ، فرزند ام آن دو پیر محبوب هم رسید. در آغوش مادر آرام گرفت. از سفر آموزشی منظومه ی همسایه آمده بود. ۷ بهار زمین بیش ندیده بود. صبح ها برای تحصیل از درب ابعاد که کنار درب چوبین گل آذین و آراسته ی نیم دایره ی باغ بود ، به ماه می رفت. همچون تمامی کودکان "زمین". ماه زیبا روی معلم کودکان آن روزگار زمین بود. درب ابعاد ، هرکس که بدان وارد می شد را به بُعد ۷م می برد ، به بُعد چهارم باز می گرداند و به مقصد می رساند. کودک هر صبح به ماه می رفت ، نزد ماه زیباروی درس می آموخت و باز می گشت. امّا چند ماهی بود که به تفرّجی آموزشی به منظومه ی همسایه رفته بود. پوست تنش دورگه بود. موهایش چون مادرش زرّین امّا کوتاه. چشمانش سبز ، مژگانش بلند. خنده ای همواره بر لب. ما را که دید

بیشتر خندید .

-گفت: "بالاخره آنها را آفریدی پدر؟" در آغوش پدر دوید. پدر نوازشش کرد. چقدر دوستش می داشت. پدر هدیه ای نو که خود ساخته بود به او هبه کرد. پازل پلاسمایی ۵ بُعدی که هر بار که جای هر خانه را می یافت ، به حالتی نو تغییر میکرد. از دیدن هدیه ی پدر بسیار خندید. همانجا نشست. پازل را ساخت. چون پازل ساخته شد ، در میانه اش نوشته ای با نوری سبز پدید آمد.

- "هان ای کسی که این کتیبه را می خوانی ، بدان که کیهان نیز پازلی پیچیده است که باید جایگاه خود را در آن بیابی تا به کمال خویش برسی. خانه ی خود را در این پازل بزرگ پیدا کن تا خوبی و سعادت و پاکی تمام تو را در آغوش گیرد"

- پسر لبخند زد و اندیشید. ما را پس از دست مادر بوسید و به اتاق خویش دوید.

- پرسیدم " نامش چیست؟ " مادر گفت " "کریشنا". هم نام پدرش.

- پرسیدم: " چرا هم نام پدرش؟ " لبخند زد.

- گفت "دردانه های دلم ! "قدّوس مهربان "زمان طلوع خورشید جاودان را پنهان نمود. تا مردم "زمین" بدانند که باید هر لحظه برای حصولش تلاش کنند. ما اینک برای خواننده ای که قصّه ی ما را می خواند ، همگی در آینده ایم. آینده ای در پس طلوع خورشید "زمین". در میان ما غریبه ای هست که از گذشته آمده است. در خاندان ما رسم است تا نام پسر خود را "کریشنا" بگذاریم. این سان او نمی داند که ما از کدام نسل زمینی هستیم که طلوع آن یگانه ی کیهان را دیده ایم. "با حیرت پرسیدم "اما اینجا که غیر ما و "قدّوس مهربان" کسی نیست. "لبخند زد.

-گفت "هست دانه ی دلم ! هست! این جاکسی هست که از لوبیای سحرآمیزی مدد گرفته ، از پس پرده های خیال ، ما را رصد می کند. آنچه از ما می بیند را هم می نویسد ، با خود بازگو می کند"

- به ثریّا نگریست. ناگهان فضای صاف ثریّا تغییر کرد. موّاج شد. به ناگاه از آن میان صفحات سپید کاغذ و قلمی که می جنبید و سپس رخسار قصه گو ، در شرق ثریّا نمایان شد. نگو که مدّت ها بود از پشت دیوار سپید رنگ اتاق خویش ، از لوبیای سحرآمیزی مدد گرفته و به یاری خیال ، ما را مبهم و سیّال ، دزدکی نظاره می کند. هنوز نفهمیده بود که ما او را می بینیم. گاه به دیوار سفید اتاق خیره بود ، گاه به اضطراب قدم می زد ،

گاه از پنجره ی اتاق به آسمان می نگریست ، گاه بر “زمین” می افتاد ، به سجده ای دل می سپرد. آنگاه هر چه از دنیای ما رصد می کرد بر صفحات کاغذ می نگاشت.

- قصه گو جا خورده بود. دستانش می لرزید. مضطرب بود. حدس نمی زد “کریشنا” و “پادینا”ی پیر او را ببیند. دست و پای خود گم کرد. تا ۳۶ شهاب خودش را پشت صفحات سپید کتاب پنهان کرده بود. بیچاره نمی دانست چه بگوید. به قول خودش همسان جادوگر شهر اُز بر ملا شده بود. با شرم لبخند زد. دستپاچه گفت “سلام! ببخشید که به دنیایتان دزدکی نگاه کردم.”

- همه خندیدیم. قصه گو متحیر شده بود. خودش متوجه دستپاچگی خود نبود. از خنده ی ما دلخور شده بود. “کریشنا”ی پیر که خنده اش شیرین ترین خنده ی دنیا برای ما بود گفت: “تکرار نشود!”. قصه گوی بیچاره دست بر سر گرفته بود ، می خاراند و می گفت “اگر تکرار نشود که قصه تان تمام نمی شود” این بار خودش هم خندید. همه خندیدیم. چهره “کریشنا”ی پیر به متانت برگشت.

- فرمود “خیال و تخیل کار دشواری است جوان! اما بدان که انسانهای بزرگ خود قصه می شونند و انسانهای کوچک قصه گو. مباد که قصه گو باقی بمانی. خیال سخت و مشکل است اما در مصاف با صبر و عمل ، سهل و آسان. همانند تو در زمانه ی تو بسیارند. اما اگر در پی آتوپیا و آرمان شهر خود و مردمان و سیاره ات هستی بزرگ شو ، خود از خود و سرزمین خود قصه ای بساز!”

- قصه گو در خود فرو رفت. همانند قصه گفتن و قصه نوشتنش بلند بلند فکر می کرد. خودش با خودش حرف می زد. “ای کاش می توانستم. ای کاش...”

- قصه گو ، ای کاش می گفت و حیران و سرگردان در پس صفحات کتاب و ابرها و غروب آسمان ناپدید می شد.

- لحظات وداع ما نیز فرا رسیده بود.

ص: ۲۸۰

شهاب سی و هفتم

- لحظه‌ی وداع فرا رسیده بود. پشت کاشانه‌ی بلورین آن باغ رنگارنگ ، کالسه‌ی فرافضایی ما بود. "کریشنا"ی پیر آن را با دستان خود ساخته بود. کره‌ای بلورین ، حامل ابزارهای ساخت چندین نسل سوشیانیسی. گذر زمان چقدر تند شده بود. چقدر لحظات سختی بود. چقدر لحظات سختی بود.

- گفتم "چقدر لحظات سختی است! چگونه از شما جدا شویم؟ از آفریننده مان. از محبوبمان. از عشقمان. از هویتمان"

- به آن مادر بزرگوار رو کردم و گفتم "چگونه باران اشکتان را بر روی گونه مان احساس نکنیم؟ چگونه از گرمای آغوش گرمتان محروم شویم و برویم؟" پادینای پیر در آغوشم کشید.

- گفتم "نگران نباش دانه‌ی دلم! جوزاء فرزند من است. خودم او را آفریده ام هر جای جوزا که باشید در آغوش من اید. هر جای جوزا که باشید"

- "کریشنا"ی پیر مرا را بوسید. دو مرغ بر روی دو شانه اش نشستند. هما و عنقا. از عنقا حاجتی خواست. اجابت کرد. چند پر خود را به من و حوا هبه کرد.

- گفتم "هر گاه که در راه به بن بست رسیدید ، با نور چشمتان پری بسوزانید. پس آن گاه ما را در غرب ثریای سیاره تان "سوشیانس" خواهید دید"

- کمی آرام شدیم. به جهانی می آمدیم که نمی شناختیم. اضطراب داشتیم. اطمینان "پادینا"ی پیر کمی آراممان کرد.

- گفتم "دانه‌های دلم! قاموس قدّوس است که هر موجودی روزگاری به اصل و مبدأ خویش باز خواهد گشت. روح همه‌ی ما روزی در کنار هم و بی واسطه‌ی قفس تن ققنوس‌های رهایی خواهد شد که جوار خورشید جاودان را درک خواهد کرد. اما جسم شما و وطنش "زمین" است. پس از مرگ به "زمین" باز خواهد گشت ، در ثریای "زمین" شهابی سوزان خواهد شد. شهابی که خواهد سوخت و به نور خویش بدی‌ها و زشتی‌ها را از مردم "زمین" دفع خواهد کرد. امید که شهاب‌های سوخته از کالبد شما در ثریای "زمین" دل کودکی را شاد کند و نگاهی را در بیکران ثریا خیره نگاه دارد"

- لحظه‌ی وداع فرا رسیده بود. دل‌مان دم به دم بیشتر به غم می‌نشست. دو خالق پیر، هر دومان را در آغوش فشردند.

- گفت: "غذایتان را نور قرار دادم. تا از خاطر نبرید که همه چیز این عالم از نور است. از خوردن غذا تا عاطفه و احساس میان دو جفت. چه در میان ما و چه در میان شما و چه در میان همه‌ی موجودات عالم. این نورها همه و همه از خالق نور است. او که خود نور است و نور نور و نور قبل و بعد همه‌ی نورهای کیهان"

- نشست. دستانش را به رویمان گشود. آغوش گرم دو خالق پیر در این لحظات وداع چقدر غنیمت بود.

- غم جدایی بر هر دو زوج سخت بود. ما غمگین و لرزان بودیم، "کریشنا" و "پادینا" گریان. اشک از چشمان "پادینا" می‌پیر می‌غلطید...

اشک از چشم "پادینا" می‌پیر غلطید، غوطه‌ور شد، از بعدهای بالاتر گذشت، از چرخه‌ی مینا بیرون رفت، از بُعد ۷م هم گذشت، باز به بعدهای پایین برگشت. در زمانی همسان پذیرش توبه‌ی آدم، در روز ۱۰ درجه به چرخه‌ی جوزا رسید، روی سطح طلائی "سوشیانس"، تبدیل به ۱ ویلای بلوری شد. امین سرپناه بلوری سوشیانس‌ها؛ محل زندگی طاها و حوای پیر.

طاها و حوّا همراه ۸ مسافر دنبال آن ویلا روی سطح سیاره می‌گشتند. طولی نکشیده، پیدایش کردند.

- نمی‌دانیم از گذر پر شتاب زمان میان دو فضا به این زودی پیر شدیم یا از دوری آن‌ها که خالقمان بودند.

۸ مسافر در ویلای اشک کنار طاها و حوای روی صندلی‌های طلایی نشستند. حال عجیبی داشتند. همه‌شان خندان. همه‌شان آرام. تن‌ها آسوده‌ی آسوده. خیال‌ها راحت راحت. فکر همه‌شان بی‌دغدغه و سوال. چشمشان پر از نور. نگاهشان دوخته به افق. دست در دست هم، می‌خندیدند و می‌خندیدند و می‌خندیدند.

حالا دیگر راز سیاره‌شان، هویت گم‌شده‌شان را پیدا کرده بودند. حالا دیگر آنی را که نمی‌دانستند، می‌دانستند. دیگر ارتباطشان با "زمین" را پیدا کرده بودند. دیگر خلایی را که سال‌های سال در وجودشان حس می‌کردند، نیست و نابود می‌دیدند. دیگر کرحتی به تنشان راهی نداشت. همه‌ی وجودشان جهت گرفته بود. حالا دیگر همه‌ی آن مسافرها بعد آن همه سفر و اضطراب و خستگی و درماندگی، دست در دست هم، می‌خندیدند و می‌خندیدند و می‌خندیدند.

دیگر چشمشان هر از گاه به دنبال گمشده‌ای نمی‌گشت، نمودار خوشی‌شان در اوج صاف شده بود. بردار زندگی‌شان راه بالا و بعدهای بالاتر را پیدا کرده بود. شادیشان روز افزون بود و ۱ غم همیشگی همراهشان بود. غم دوری خالق.

غمی که فقط و فقط با مرگ ، با سوختن و خاکستر شدن در آسمان "زمین" از بین رفتنی بود.

۱ غم دیگر هم به سراغشان آمده بود. غمی که بعد از این سفر طولانی رهایشان نمی کرد.

- چطور برای نسل خودمان راه چاره ای درست کنیم؟

"پادینا"ی جوان زمزمه کرد. نگار ستاره های آسمان از پشت آن سرپناه بلوری درخشان تر بودند. چشم سبز حوای پیر در تاریکی شب ویلا می درخشید.

- این راهی است که خود باید بروید. مسأله ای که خود باید حل کنید. از اندیشه تان مدد بگیرید که تنها یاری گر شماست.

دست هایش را باز کرد. "پادینا" را در بغل خودش کشید. او را بوسید و نوازش کرد.

هلال دو قمر به وسط های آسمان رسیده ، همدیگر را در ۱ نقطه قطع کرده بودند. "ایلینا" سکوت را شکست. فکری به ذهنش زده بود.

-هیچ راهی به جز کمک به جریان آگاهی نیست.

هلیا حرفش را ادامه داد.

-باید صبر کرد و صبورانه کار را پیش برد

آواتارا لبخند زد.

-فقط باید از هویت و اصل و آفرینش گفت و نه هیچ چیز دیگر.

"کریشنا" پرسید.

- بله ! اما چطور ؟ با چه ابزاری ؟ از چه راهی ؟

نگاه ها به آسمان ویلا دوخته شد.

پادینا "هر از گاه با "کریشنا" زمزمه ای می کرد ، فکر می کرد و فکر می کرد.

- قدّوس.....اهورا.....الوهیم.....الله...

-...خورشید...خورشید...خورشید...

- زمین.....زمین.....زمین.....

به حرف های خالقش فکر کرد که طاها و حوّا در شهاب ۳۳م برایشان گفته بودند.

- ... و شما که گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه تان تابیده و رنگین کمانی آفریده است

با "کریشنا" نجوا می کرد. کریشنا با او هم نوا شد.

- ... گویی نور دنیای ما از منشوری بر آینه تان تابیده..

فکری به ذهنشان رسید. یاد یک ضرب المثل قدیمی در شهرشان افتاده بودند.

- تصویر آینه به چیزی بر نمی گردد، مگر این که اصلش را بگردانی.

- ... مگر این که اصلش را بگردانی.

چشم هر دوشان برق زد. این بار جمله را هر دو شان در خالی گفتند که بقیه هم موجش را می گرفتند.

- مگر اینکه که اصلش را بگردانی.

"ماشیا" و "اُفلیا" به سمت آن ها خیز برداشتند.

- شما هم به همان چیزی رسیدید که ما رسیدیم؟

سکوت ۸ مسافر به همه هم برگشت. طاها و حوّا سر به شانه ی هم داده بودند، نگاهشان می کردند. از دو دزدن چشمشان

معلوم بود که دوبه شک هستند. "ایلیا" و هلیا و آواتارا و اُفلیا متحیر آن را نگاه می کردند. "کریشنا" رو به "ایلیا" کرد.

- "ایلیا"! ضرب المثل های قدیمی شهرمان یادت هست؟

چشم "ایلیا" به دوردست خیره شد. به افق. ضرب المثل های شهرشان را مرور کرد. کریشنا ضرب المثل دیگری خواند.

- هر گاه شهابی در ثرّیا می سوزد، کودکی غمگین شاد می شود و پلییدی غمگین که آن شهاب یاری از یارانش را نابود

کرده است.

نگاه از افق گرفت.

- بله! آن مثل قدیمی که "سینا"ی پیر ...

ادامه نداد. به "کریشنا" نگاه کرد.

- تو چه می خواهی بگویی "کریشنا"؟

منظورش را فهمیده بود. با ۱ نگاه پر از موج شوق به چشمش خیره شد.

- این راه همه ی خوب های کیهان است.

این را آواتارا گفت . اُفلیا تایید کرد. بقیه هم سر تکان دادند. معلوم شد که همه منظور آن ها را فهمیده اند.

اما ۱ سوال برایشان مانده بود که جواب نداشت . می ترسیدند راهی که پیدا کرده اند گناه باشد . با طاها و حوّا در میان گذاشتند. طاها و حوّا هیچ جوابی برای سوالشان نداشتند. آواتارا دست روی زانوهای پیر و خسته ی طاها گذاشت.

- خواهش می کنیم ای دو پیر بزرگوار. برای ما بگویید. آیا گناهی در بین نیست؟ آیا راه ما درست است؟

طاها سرش را انداخت پایین. احساس شرم می کرد. جوابی نداشت. نمی دانست چه بگوید . دست جفت پیرش را در دست گرفت.

- ای کاش قادر به یاریشان بودیم.

با حوا نجوا کرد. همین طور که به حوا نگاه می کرد پشت سر حوا پشت دیوار بلوری ویلا ، کالسکه ی کروی را دید که با آن از "زمین" آمده بودند. لبخند روی لب هایش نشست. دوباره چشمش را به چشم حوا داد.

- چگونه از خاطر بردیم؟

تندی بلند شد. از درب ویلا بیرون زد ، به سمت کالسکه جنید. بقیه هم به دنبالش از ویلا بیرون آمدند . سرشان می چرخید. با تعجب به او و همدیگر نگاه می کردند. خیلی منتظرشان نگذاشت. زود برگشت. چیزی در دستش بود. می خندید.

- برای خودمان بهانه ای یافتیم تا بار دگر زیارتشان کنیم ، برای شما هم راه حلّی تا به مقصود رسید!

۱ پر در دستش بود. پر عنقا ، همان مرغی که روی شانه ی خالق پیر زمینی شان می نشست. صورت ۸ مسافر تندی به شوق نشست. طاها هم منتظرشان نگذاشت . پر عنقا با نور چشمش سوخت و خاکستر شد.

غرب آسمان موج شد. بعد پر از نور شد. بعد هم از میان آن نور ها و آسمان موج تصویر دو زمینی ، دو خالق پیر ، "کریشنا" و "پادینا" پیدا شد.

فرستنده ی خال های هیچ کس قوت ارسال هیچ موجی را نداشت . محو تماشای آن دو خالق پیر. بی اختیار زانو زدند. همه شان. بی اختیار سرها پایین افتاد ، دست های راست بالا آمد. دو خالق پیر شاد شدند. به هم نگاهی کردند ، از

دیدن حرکات آفریده هایشان در دلشان قند آب می شد. گردن کج کرده بودند، مهر بی حدی به صورت داده بودند، ممتد آن را نگاه می کردند.

دیگر دست چپ تومایی ها هم به حال نیاز و خواستن به سمت آن بود. حرکاتشان آرام و مواج شده بود. عین نگاه خالق پیرشان. مدتی همین طور گذشت. خالق و مخلوق از عشق بازی با همدیگر لذت می بردند و مست می شدند. هرچند که جنس این مستی خیلی فرق می کرد. عشق خالق به مخلوق کجا، عشق مخلوق به خالق کجا. این فقط کلمه هاست که عین همدیگر است. والا که عشق آن به این کجا، عشق این به آن کجا.

لذت صدای پر طنین "پادینا" و "کریشنا"ی پیر که در فضا می پیچید همه ی ذره های وجود سوشیانی ها را به لرزه درآورد.
- بگویید دانه های دلم! طاهای و حوای من! و شما که ۸ یار حقیقتید.

طاهای و حوای سر به زیر جواب دادند.

- چقدر شیرین است. اینکه بار دگر صدایتان را بشنویم. اینکه شما ما را می خوانید. آیا باور کنیم؟

حوای می گفت، طاهای سر تکان می داد. اشک در چشم دو خالق زمینی حلقه زد. باران در غرب آسمان شروع به باریدن کرد.

- عزیزانم! آن چه می گوئید نزد قدّوس بسیار مذموم است. بسیار مذموم. مگر آنکه تمامی راهها به بن بست رسد. هدف مقدّس باشد و نیت عالی و پاک. تنها و تنها و تنها آن زمان است که انتحار میان بری است به جوار پر مهر خورشید مهربان. بروید. قدّوس یاورتان باد.

شور و شوق به نگاه ۸ مسافر دوید. خنده های روی لب ها و خال ها نشست.

دو خالق زمینی رو به طاهای و حوای کردند، از آن ها خواستند تا پری از پره های عنقا به ۸ مسافر بدهند.

- آنها بار دیگر ما را خواهند خواست و به یاری ما محتاج خواهند شد.

گفتند و با صورتی پر از اشک و غم در غرب آسمان محو و محوتر شدند. غم روی صورت طاهای و حوای نشست. سیاحت غرب آسمان برایشان به سر آمده بود.

لحظه ی خداحافظی با ۸ مسافر هم فرا رسیده بود.

دست جفت پیر را بوسیدند. طاها و حوّا حرفی نمی زدند. فقط ۸ مسافر را سیر نگاه می کردند. می دانستند تا چند لحظه ی دیگر آن ها را نمی بینند. دست راست ۸ مسافر بالا آمد. بالاترین نشانه ی احترام. دست طاها و حوا هم بالا آمد. محل تنظیم زمان روی نمایشگر دست ها تنظیم شد. ۸ جوان قصه ی ما محو و محو و محوتر شدند.

- قدّوس یار و همراهان باد.

۸ مسافر در ویلای بلوری ایلیا و هلیا ظاهر شدند. به دو شب قبل از تصمیم به سفر برگشته بودند. دریاچه ی جیوه ای ساکت و آرام بود. تصویر ستاره های آسمان روی سطح آن نشسته بود. کوه طلایی هم از میان جندی ها قد کشیده و بالا رفته بود. دو شب از پشت دیوار بلوری ویلا گذشتند. ۸ مسافر آن ها را ندیدند.

بی هیچ فوت وقت ، براساس اطلاعات چیپ های "سینا" و "شیما" از سفر به "زمین" ، محاسبه را شروع کردند. فیش های مشورت تندی نصب شدند. کریشنا به پادینا. پادینا به هلیا. هلیا به ایلیا. ایلیا به ماشیا. ماشیا به اُفلیا. اُفلیا به ساکورا. ساکورا به آواتارا. آواتارا هم به کریشنا. موضوع محاسبه هم برایشان معلوم بود.

-قطر "زمین".

-زمان ورود به چرخه ی مینا.

-زاویه ی برخورد .

-میزان جرم مورد نیاز.

محاسبه شان تا خود سحر طول کشید.

- ۳۱۲ نفر لازم است.

- بهترین زمان انجام هم ، ظهر همین امروز .

- فقط نیم روز فرصت داریم .

هلیا یادآوری کرد. باید عجله می کردند. همه ی راه ها را بررسی کردند. "کریشنا" و "پادینا" و "ایلیا" و هلیا به ۶۸ نخبه ای فکر کردند که همراه آن ها در شهاب ۵+۱م از "سوشیانس" به قمر علوم آمده بودند. آن ها را به جلسه ای دعوت کردند ، همه چیز را گفتند و کمک خواستند. ۶۸ سوشیانی بعد از گواه هایی که خواستند قبول کردند.

اما تا ۳۱۲ نفر هنوز خیلی مانده بود.

آواتارا و ساکورا و "ماشیا" و "افلیا" هم خطر کردند. از بین دوست های پیلاتوسی شان هفتاد نفر را انتخاب کردند ، دعوت کردند. همه چیز را گفتند و کمک خواستند.

جلسه ی خیلی سختی بود. اما ۱ گواه بود که به کمکشان آمد. پرتاوسی که آواتارا همراه خودش آورده بود. ۶۸ نفر از هفتاد نفر حرف آن ها را باور کردند. همه قول دادند که تا آخر خط با آن ها همراه بشوند.

اما تنها جفتی که حرف های آن ها را باور نکردند ، به محض تمام شدن جلسه به سرخ "یهودا" و "شوشانا"ی مخوف رفتند. همه چیز را برای آن ها تعریف کردند. "یهودا" و "شوشانا"ی مخوف هم تا با خبر شدند ، اول جفت پیر رییس جندی ، بعد هم رییس های "پیلاتوس" را با خبر کردند.

جفت رییس جندی ، به محض اطلاع از تصمیم ۸ مسافر، به سراغ آن ها رفتند، ماجرا را جویا شدند.

۸ جوان میخکوب ده بودند. به هر حال راه دیگری نداشتند. لرزان و رعشه به تن همه چیز را برایشان گفتند. بعد هم پرتاوسی را به آن ها نشان دادند. حرف جفت رییس بدجوری گیج و متعجبشان کرد.

- در این کاروان جایی برای ما هم هست ؟

این بار تصمیم و حرفشان همه را میخکوب کرد. جفت پیر بی توجه ادامه دادند.

- ما از جوانی با هم عهد کردیم که حقیقت را بخواهیم. حتی به قیمت جان خود. حالا که همه چیز برای ما مثل روز روشن است چرا بمانیم ؟

بی درنگ کدی روی نمایشگرشان وارد کردند ، دست بردند ، قفل پلک متای روی سرشان را باز کردند.

- خواهش می کنیم ما را هم همراه خودتان بپذیرید.

جوان ها به سمتشان رفتند. زانو زدند. دستشان را بوسیدند. به آغوششان پریدند. آن دو را دور گرفتند. حالا دیگر همه شان می خندیدند. ممتد ، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

اما تا ۳۱۲ نفر هنوز خیلی مانده بود.

از خنده ی ممتد آن لحظات ، هلیا به یاد چیزی افتاد. شوخی ها و خنده هایی که در شهاب ۳م در شهرشان با هم دوره ای ها می کردند.

- "ایلیا"ی نازنین من ! هم دوره ای های سوشیانی را فراموش کردیم.

ایلیا زمزمه کرد.

- وای به حال "نخبه" های روزگار اگر دوستان و مردمانشان را فراموش کنند.

فرصت کم بود. خیلی کم. همین یادآوری کوتاه به تصمیم حرکت به سمت "سوشیانس" بدل شد. سوار بر کالسکه ی فضایی کروی به راه افتادند.

چند لحظه بعد، ازابه های مرگ پیلاتوسی به فرماندهی یهودا و شوشانای مخوف به علوم رسیدند. به محض اینکه فهمیدند آن ها به "سوشیانس" رفته اند، راهی "سوشیانس" شدند.

۱۴۶ مسافر (۶۸+۶۸+۲+۸) به "سوشیانس" رسیده بودند. همگی در تالار "والهالا"، تالار بزرگ شهر جمع شدند. همه چیز آرام بود. اما ناگهان ۱۶۴ جوان به داخل تالار حمله ور شدند. کریشنا، پادینا، ایلیا و هلیا را از "والهالا" بیرون کشیدند، ۷ بار به فضا پرتاب کردند. همان کاری که در شهاب ۳م با آن ها کرده بودند. همه از کارهای هم دوره ای های جوان می خندیدند.

"کریشنا" و "پادینا" به بالای تریبون بلوری و استوانه ای بلند مرکز تالار رفتند، دوست های هم دوره ای خودشان را از آن چه که دیده بودند باخبر کردند. همه ی تالار را سکوت فرا گرفته بود. "کریشنا" رو به هم دوره ای های جوانش کرد، سرش را پایین انداخت.

- دوستان من! تصمیم با شماست. به "قدوس مهربان" قسم که اگر جواب منفی بدهید از شما نمی رنجیم.

"حجا" که همراه جفتش "رها" به شوخ طبعی مشهور بودند، حرفش را قطع کرد.

- "کریشنا"! n قدر به ما بدینی که فکر می کنی وصیت "سینا" و "شیما"ی پیر را در همین تالار فراموش کرده ایم؟ فکر می کنی که ما زندگی در جوار خورشید و فضای قدوسی و ققنوسی را رها می کنیم، به زندگی محدود دل خوش می کنیم؟

"رها" جفت حجا با هیچانی که تا به حال کسی از او ندیده بود چند قدم برداشت و فریاد زد.

- به قدوس قسم که مرگ در راه او برای ما از شیرین ترین نورها شیرین تر است. حال هر کس که با ما می آید از چشم خود نور بتاباند.

"والهالا" در لحظه های نزدیک به ظهر، نورباران شده بود. مثل ۱ نگین درخشان در حلقه ی انگشتر

رنگین کمان های هر روزه ی "سوشیانس" .

- یقین! آه ای یقین! ای بی تناقض شیرین! تو را به سختی یافته ایم. چقدر شادمانیم که قدّوس اگر کسی را دوست بدارد، تو را به او هدیه خواهد داد. "قدّوس مهربان" ما! سپاس! سپاس! سپاس!

"پادینا" این را گفت. چشم به آسمان تالار و "خورشید" نزدیکش دوخت. همه تکرار کردند.

- "قدّوس مهربان" ما، سپاس! سپاس! سپاس!

محل انجام کار هم تعیین شد. دشت طلا. دشت مقدّسی در کنار شهر "فارگلیتا"، در پای کوه "حیدربابا". سطح دشت طلا به عکس همه ی دشت های "سوشیانس" از خاک سیلیسی بود. با تنظیم ضدّ جاذبه ها روی قدم های بلند، چند لحظه بعد همه شان در آن دشت مقدس بودند.

مردم شهر هم از ماجرا با خبر شده، خودشان را به دشت رسانده بودند. خورشید به میانه رسید. ناگهان در آسمان دشت ارابه های مرگ پیلاطوسی، پیدا شدند. حلقه ی جمع آشفته شد. ارابه های مکعبی لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند. همه و غلغله ای در جمع افتاد. هر کس به حیرت دیگری را نگاه می کرد. هر کس به فکر راه چاره بود.

جرقه ای به حافظه ی "کریشنا" زد. یاد حرف آفریننده شان در شهاب قبلی افتاد. پرنقا را از مخزن راست سینه اش بیرون آورد، با نور چشمش سوزاند.

غرب آسمان موج شد. بعد پر از نور شد. بعد هم از میان آن نورها و آسمان موج تصویر دو زمینی، دو خالق پیر، "کریشنا" و "پادینا" پیدا شد.

فرستنده ی خال های هیچ کس قوت ارسال هیچ موجی را نداشت. محو تماشای آن دو خالق پیر. بی اختیار زانو زدند. همه شان. از ابهت نگاه آن ها بی اختیار سرها پایین افتاد، دست های راست بالا آمد. دو خالق پیر شاد شدند. به هم نگاهی کردند، از دیدن حرکات آفریده هایشان در دلشان قند آب می شد.

دیگر دست چپ تومایی ها هم به حال نیاز و خواستن به سمت آن بود. حرکاتشان آرام و موج شده بود. عین نگاه خالق پیرشان. مدتی همین طور گذشت. خالق و مخلوق از عشق بازی با همدیگر لذت می بردند و مست می شدند. هرچند که جنس این مستی خیلی فرق می کرد. عشق خالق به مخلوق کجا، عشق مخلوق به خالق کجا. این فقط

کلمه هاست که عین همدیگر است. والا عشق آن به این کجا، عشق این به آن کجا.

لذت صدای پر طنین "پادینا" و "کریشنا"ی پیر که در فضا می پیچید همه ی ذره های وجود سوشیانیسی ها را به لرزه درآورد.
- بر دشت مقدسی ایستاده اید.

حیا و شرم اجازه ی جواب دادن به کسی نمی داد. "کریشنا"ی پیر، خالق زمینی ادامه داد.

- این دشت تصویر دشتی در "زمین" است. دشتی هم نام. دشت طلا. که نام دیگرش طلا-بیه است. دشتی آمیخته به خون بهترین خوبان "زمین". جولانگاه ققنوسهای سرزمین خوزستان. آن ها که از ابعاد گذشتند و خود را به جوار خورشید رساندند.
صدایش طنین دلنشینی داشت که در فضا می پیچید.

- از چه می هراسید پاره های تنم! نگاه "پیل-طوس" نگاه سود و انتفاع است. پس چون وجود شما منفعت او را تهدید می کند. او در پی ستاندن جان شماست. اما حال که شما جان خود را برای اهدا آورده اید چه می تواند از شما بستاند؟

پادینای پیر اشاره ای کرد. زمان متوقف شد. آن طرف توقف زمان، ارابه های پیلاطوسی سر جایشان مانده بودند. زور می زدند که تکان بخورند اما نمی توانستند.

دو آفریننده ی پیر خواستند که بروند. اما ناگهان صدایی بلند آن ها را نگه داشت.

- التماس می کنم صبر کنید.

همه متوجه صاحب صدا شدند. او "کریشنا"ی امین بود. سوشیانیسی جوان. همانی که همانم خالق پیرش بود. صدای مادر پیر به او جواب داد.

- بگو دانه ی دلم! بگو!

- یک خواهش دارم.

همه منتظر بودند.

- اجازه بدهید ما هم به یک زمینی تبدیل شویم، روح زمینی را در تن خود حس کنیم. مهر مادری و طعم خوش

شیدایی شعر را بفهمیم و خیسی بی همتای اشک را بر روی گونه هایمان احساس کنیم. اجازه بدهید ما هم فرصت پیدا کنیم تا با تلاش خود به مقام بی همتای جانشینی "قدوس مهربان" همچون شما نائل شویم.

پادینای جوان حرف جفتش را ادامه داد.

- شما خودتان گفتید که ما از جنس قصه ایم. من قصه ای زمینی سراغ دارم که در آن عروسکی چوبی به یک زمینی بدل شده است.

"پادینا"ی پیر، بی اختیار می خندید.

- آه! پینوکیو! آن داستان حکیمانه و جاودان.

بعد هم به جوان هم نام خودش که سر پایین انداخته بود، با عشق تمام مادری نگاه کرد.

-دانه ی دلم! نه در قصه که در واقعیت هم تبدیل موجودی دیگر به زمینی میسر است. گویی آن سگ سفید دلربا را فراموش کرده ای!

"پادینا" و مسافره های دیگر یاد آن سگ سفید راهنما افتادند. لبخند زدند. آن مادر پیر ادامه داد.

- به قدوس قسم که برای این خواست تو به درگاه قدوس دعا خواهیم کرد. و برای آنچه بر شما می گذرد اشک خواهیم ریخت.

باران در غرب آسمان شروع به باریدن کرد. تصویر دو خالق محو و محو و محو تر شد. کمی نگذشته، تن دو جوان سوشیانیسی، شروع به لرزیدن کرد.

- چه شده؟

تنشان می لرزید و می لرزید. دم به دم بیشتر و بیشتر و بیشتر. چشم همه در دشت طلا- بیرون زده بود. همه آن ها را دور گرفتند.

دیدند که چه طور چشم متای دو جوان به درون سرشان رفت. دیدند که چه طور چشمشان دو تکه شد و در دو طرف صورتشان جا گرفت. دیدند که به جای خال های فرستنده و گیرنده که آرام محو شدند، ابرو در آمد. موهای طلایی به جای مژه های طلایی کم پشت پلک متا روی سرشان را پر کرد. لب های سبزشان صورتی رنگ شد. دست ها و پاها ۵ انگشتی. نشان بزرگ و بزرگ تر شد تا اینکه بلند قدرترین سوشیانیسی دشت فقط تا کمرشان می رسید.

و البته هیچ کس ندید که حافظه و تحلیل گر دو جوان در هم فرو رفت ، میلیاردها بار پیچیده و پیچیده تر شد. اما همه دیدند که پوست زمینی تنشان را پوشاند.

“کریشنا” و “پادینا”ی جوان ، در نگاه بهت و حیرت سایرین به دو زمینی تبدیل شدند. طعم خوردن میوه ای را در دهان حس کردند. میوه ای که نگار نصفش در گلویشان باقی مانده بود. بعد هم اشک بی رنگ روی گونه شان غلطید ، روی خاک سیلیسی دشت افتاد . “هلیا” به سمت “پادینا” رفت. کمرش را در بغل گرفت.

- “پادینا” عزیزم ! ببین! دعایت مستجاب شده. چرا گریه می کنی ؟

“پادینا” سرش را نوازش می کرد. بلند بلند هق هق می کرد.

- عشق را تازه فهمیده ایم . عشق به خالقمان. به معشوقمان . به محبوب یگانه مان.

- عشق را تازه فهمیده ایم. نور را تازه می بینیم. گویا مدت هاست کور بوده ایم.

به خودشان آمدند. برهنه بودند. ردای سفید دو تکه ای از آسمان برایشان رسید. ردایی که هیچ جایش دوخته نبود. دورشان چرخید و کامل پوشاندشان.

پراز مهر و محبت به هم نگاه کردند. هنوز کاملاً انسان نشده بودند. برای همین هم با همان نگاه پراز مهر و محبت نطفه ای در دل “پادینا”ی جوان بسته شد.

بار سنگینی روی دوششان حس کردند. از سنگینیش به سجده افتادند ، ابعاد و فضاهاى بالاتر و برتر را درک کردند .

سر از سجده برآوردند ، به اطراف نگاه انداختند. همه به احترام دست راستشان را بالا آورده بودند. چشم همه بیرون زده بود ، با حیرت به آن ها نگاه می کردند. اما حالا اتفاقی افتاد که دو جوان را مات و مبهوت کرد. گوشه ی چشم ۳۱۰ داوطلب دیگر (۲-۱۶۴+۱۴۸) هم خیس شده بود.

همه با هم شروع به خندیدن کردند. ممتد ، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس. هنوز در غرب آسمان باران می بارید که شرق آسمان هم باران شروع به باریدن کرد. “ایلیا” انگشتش را به سمت شرق آسمان گرفت.

- قصه گو هم گریه می کند.

صورت خیس قصه گو از پشت صفحه های سفید کتاب پیدا شد. هق هق می کرد . بلند بلند گریه می کرد.

- ای کاش می توانستم شما را رصد کنم. ای کاش من هم مثل شما بودم. ای کاش مثل شما زندگی می کردم.
فریاد زد.

- خواهش می کنم بگذارید من هم با شما بیایم. خواهش می کنم. جرمی کوچک و بی مقدار بیشتر ندارم. بگذارید من هم با شما همسفر بشوم. من هم قصه ای می شناسم. قصه ی نیلوفر مرداب. داستان نیلوفری که از مرداب روید. بگذارید از مرداب وجود من هم نیلوفری بروید. التماستان می کنم. التماستان می کنم.

آواتارا پر طاووس به دست چند قدم به سمتش برداشت.

- بمان دوست من! بمان! بمان و بنویس. دنیای زمینی به قلم زنده است. نیلوفرازه ی تو در همین قلم است. به مردم "زمین" برسان که نه تنها سیاره ی ما که همه ی کیهان منتظر طلوع خورشید جاودان "زمین" است. او که در پشت ابرهای پلک چشم هایتان پنهانش کردید. از او غافل شدید و همه را از نورش محروم کردید. ما جان خود را می دهیم تا شاید از دنیای قصه مان ، به دنیای واقعی شما ، وجود و تنهایی آن یگانه را به یادتان بیاوریم.

حالا دیگر او هم می توانست گریه بکند. گریه کرد. اشک ریخت. فریاد زد.

- به قدّوس قسم که او زنده است. او در میان شماست. او حاضر است. این شماست که خود از خود غایبید. روز مرگی شما را کشته است. دیگر شما کجا و دلهره ی انتظار تماشای اشهاب در ثریا کجا؟ شما کجا و شیرینی قصه های پر رازتان کجا؟ شما کجا و حرف ها و قصه های قدّوستان کجا؟

سرش را پایین انداخت. اشک خاک دشت را حسابی خیس کرده بود. دوباره به قصه گو نگاه کرد. برق نگاهش قصه گو را گرفت.

- بمان دوست من! بمان! خود و سرزمینت را بیارای! این انتظار تنها راه رویت خورشید است.

چقدر قصه گو شاد شد که آواتارا دوست خطابش کرد. مثل ستاره هایی شده بودند که رصدشان غیرممکن بود. دیگر از ساقه های تنومند و پر قدرت لوبیا هم کاری بر نمی آمد.

قصه گو گریه می کرد. ای کاش می گفت ، محو و محوتر می شد.

توقف زمان به سر رسید. ارابه های مکعبی پیلاتوسی رسیدند. "یهودا" و "شوشانا"ی مخوف پیشاپیش بقیه بودند. حرف که زدند. همه کلی خندیدند ، خودشان کلی تعجب کردند.

- ما با شما کاری نداریم. طرف ما فقط آنهایی هستند که قصد عملیات ضدّ تومایی دارند. آی! خود را تسلیم کنید وَاَلّا نابودتان می کنیم.

همه کلی خندیدند، خودشان کلی تعجب کردند. "ایلیا" جلو رفت و گفت.

- عملیات ما، اهدای جان است. چه بهتر که به دست شما این اتفاق بیفتد.

همان شد که آفریننده ی زمینی شان گفته بود. چشم یهودا دودو می زد. کاملاً گیج شده بود. قوت تحلیل چنین معادله ای را نداشت. معادله ای که در نگاه او به صفر می رسید. در نگاه مسافر ها به ∞. تازه متوجه "کریشنا" و "پادینا" شده بود.

- زمینی؟ زمینها در میان شما چه می کنند؟ معلوم شد شما با مجرم های "زمین" هم ارتباط دارید.

مردمان دشت حالا نخند و کی بخند. یهودا و شوشانا حسابی عصبی و مستاصل شده بودند. شبیه آن آدم کوتوله های قصه ی گالیور که به لیلیپوتی ها حمله کرده بودند. سر همین هم فقط ترجیح دادند بمانند و نگاه بکنند.

آخرین نگاه های عشق و اشک میان مسافرها و مردمان شهر رد و بدل شد. کسی از میان مردم شهر فریاد زد.

- ما هم می خواهیم با شما بیاییم.

"کریشنا" لبخند زد.

- برخی خورشیدیان به سفر خورشید می روند و برخی در انتظار سفری دیگر می مانند. هیچ تفاوتی میان آنها نیست و این قاموس قدّوس است.

همه همدیگر را بغل می کردند. فشار می دادند.

زمان جدایی سر رسیده بود.

۳۱۲ مسافر دست در دست هم، خودشان را روی مرگ تنظیم کردند. آرام آرام تنشان سفید می شد، به سمت همدیگر می رفت، به جرم حجیم سیاهی بدل می شد.

"کریشنا" و "پادینا" دوستان خودشان را می دیدند که آن جرم حجیم را بزرگ و بزرگ تر می کنند. پر طاووس را از دست ۱۷ انگشتی آواتارا گرفتند. شروع به خواندن کردند. در نوایی که به آن ماهور می گفتند.

- حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو

واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

-هم خویش را دیوانه کن ، هم خانه را ویرانه کن

آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

-باید که جمله جان شوی ، تا لایق جانان شوی

گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو

“ایلیا”، “هلیا”، ماشیا، اُلیا، آواتارا، ساکورا، “جُحا”، “رها”، ... همه وهمه به جرم حجیمی بدل شدند. سنگی سیاه رنگ که به سمت بالا حرکت می کرد. جفت رییس جندی هم لبخند زدند ، به سنگ پیوستند. دست آخر هم “کریشنا” و “پادینا” تکه ای از آن سنگ حجیم و پاک را گرفتند ، روی آن ایستادند.

مردمان دشت طلا و پیلایوسی های مستاصل ، ا جرم سماوی حجیم می دیدند که از پاره های تن جوان ها و “نخبه” های سیاره ساخته شده بود. روی آن هم “کریشنا” و “پادینا” و پر طاووس را که آرام آرام بالا و بالاتر می رفتند.

دست راست مردمان رو به آن جرم سماوی بالا بود.

ص: ۳۰۰

شهاب سی و نهم

- ۳۱۳ نفر!

“پادینا” جواب “کریشنا” را داد.

- ۳۱۳ مسافر خورشید.

چشم “کریشنا” بیرون زد.

- محبوبه ی من! ما ۳۱۲ نفریم.

“پادینا” در سکوت پر راز فضا کودکانه خندید. به شکم خودش اشاره کرد. “کریشنا” تازه فهمید. هر دو شان خندیدند.

- آه! فرزندان. درست است. ۳۱۳ نفریم. ۳۱۳ مسافر خورشید. چه کسی فکر می کرد به جای کالسکه ی اکتشاف “زمین”، این طور راهی “زمین” بشویم. سوار بر جسم پاک مردمان سیاره مان.

اشک از چشمش سرازیر شد. جرم پاک از مرز چرخه ی جوزا گذشت. با عبور از بُعد ۷، رشد مسافر کوچک فضا هم، سرعت گرفت. با ورود به حریم چرخه ی مینا صدای بی مانندی فضا را تسخیر کرد. گریه ی کودک کی نمکین و زیبا که یک خال در کنار چشمش داشت. کودک گریه می کرد.

- بین! گریه می کند. از بار سنگینی که بر روی دوشش افتاده است.

- باری که کوه از پذیرش سر باز زده بود.

- این صدا برایم آشناست “پادینا”.

“کریشنا” در فکر فرو رفت. از گذر میان ابعاد پیر شده بود. موهایش به سپیدی می زد. مثل ریش بلندی که در آورده بود. “پادینا” هم پیر شده بود. صورتش پر از چین و چروک، مجذوب ورود به دنیای مادری. آخر او فرزندی آفریده بود. “کریشنا” به خاطر آورد.

- یادم آمد. این همان صدایی است که در آن رویا شنیدم. شهاب صفرم را می گویم خاطرت هست؟ “پادینا”! آن صدای فرح بخش. صدای صبح. همین صدا بود! صدای گریه ی این کودک زیبا.

“پادینا” بوسیدش.

- نامش را چه بگذاریم؟

دندان های "کریشنا" در فضا برق زد. به یاد شهاب ۲ افتاد و روز تولدشان که این بار "پادینا" فراموشش کرده بود. زاویه ای به گردنش داد، دستانش را جمع کرد، حق به جانب به او خیره شد.

- نامش هست "کریشنا".

"پادینا" سرش را پایین انداخت. لرزید. با شرم خندید.

- آه! آری! فراموش کردم. این رسم دیرینه ی خانواده ی ماست.

۳۱۳ مسافر با پرچمی از پر طاووسی که به زبان مردی نورانی درست شده بود، برای اهل "زمین" پیام می بردند. دیگر وارد منظومه شده بودند.

"کریشنا" و "پادینا" قهقهه می زدند مثل "جحا" و "رها". تکیه کلامشان بود. عین هلیا. کم حرف شده بودند. مثل خود ایلیا. متین و مهربان بودند. عین ماشیا و اُلیا. پر طاووس در دستشان بود. عین آواتارا و ساکورا. تشنه بودند.

- تشنه ام "کریشنا"!

- من هم تشنه ام! شکبیا باش محبوبه ی من! شکبیا باش. تا خورشید راهی نمانده است.

خورشید از دور دست می درخشید.

- برایم قصه بخوان کریشنا! برای کودکمان! او باید به قصه خواندن عادت کند! باید اولین قصه را از زبان پدرش بشنود!

کریشنا لرزید. اسم پدر را که شنید چشمانش پر از نور شد. خنده تمام صورتش را پر کرد. کودک را از پادینا گرفت. بوسیدش. قصه های چپ های قصه همه به حافظه ی مغز پدر منتقل شده بود. حافظه را مرور کرد.

- نگاه کن! در این قصه آب هست!

به کودک نگاه کرد. به صدایش طنین دیگری داد.

- در روزگار کهن زمین، زیبا رویی به نام نرگس زندگی می کرد. نرگس هر روز به کنار دریاچه می رفت، روی خود را در آن می دید و بر خود می بالید. تا این که روزی فرا رسید که نرگس زیبا مرد و از دنیا رفت. پرنده ای کنار دریاچه آمد. دریاچه را دید که گریه می کند. به او گفت: حق داری که گریه می کنی ای دریاچه! از غم نرگس زیبارو که دیگر نیست تا به بهانه ی آمدنش به کنار تو، روی زیبایش را ببینی. دریاچه جواب داد: نه دوست من! من به حال خودم گریه می کنم که

هر روز که نرگس به کنارم می آمد، خود را در آینه ی چشمان زلالش نگاه می کردم.
پادینا "لبخند زد. کودک را از کریشنا گرفت. نگاهش را به "خورشید" مهربان دوخت.

- محبوب من! من هم قصه ای در حافظه دارم که از "خورشید" و ماه زیباروی و دریا گفته. عجیب است که در آخر قصه هم آمده؛ این قصه واقعی است.

نگاه کریشنا تیز شد. پادینا دهانش را به گوش کودک نزدیک کرد. با لحن نازکش شروع به خواندن قصه کرد.

- ماه زیبارویی در قبیله زندگی می کرد. قبیله ای که بزرگش "خورشید" مهربان بود، مردمانش ماه و ماه پاره ها که مستمر و مدام بر گرد او می گشتند. اما روزی رسید که گرگ ها "خورشید" و ماه و ماه پاره ها را محاصره کردند. "خورشید" تشنه بود اما از ماه زیباروی خواست که برای ماه پاره ها آب بیاورد. ماه زیباروی مشکی برداشت، با همه ی توان جنگید، از محاصره ی گرگ ها گذشت. به دریا رسید. تصویر زیبای خود را در دریا دید. در ورای آن عطش چند روزه ای که رمقش را بریده بود. دست بر آب برد اما آبی ننوشید. دیگر خود را در آب دریا نمی دید. "خورشید" را می دید و ماه پاره ها را که تشنه اند. با خود نجوا کرد: نفرین بر تو ای ماه! اگر پیش از "خورشید" محبوب خویش قطره ای بنوشی. مشک را پر کرد. اما گرگ ها دیگر مجال ندادند. به او تاختند. او و مشکش را دریدند. ماه زیباروی قبیله نگران و تشنه در کنار دریا غروب کرد. پس از آن روز، دریای پر آب هر روز و هر روز عطش روی ماه را می کشید، از غم زیبایی او می گریست، پر آب و پر آب و پر آب تر می شد.

بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. به کریشنا نگاه کرد. رودی از اشک بر روی گونه اش سرازیر بود. نمی دانستند چرا، اما با خواندن آن قصه تمام صورتشان از اشک پر شده بود. پادینا قصه را تمام کرد همان طور که گریه می کرد.

- گرگ ها به خورشید هم حمله کردند. تن نورانی اش را دریدند و ماه پاره ها را با خود به اسارت بردند. خورشید غروب می کرد در حالی که دست راستش به سوی مردمان بالا بود و می گفت: آیا کسی هست که مرا یاری کند؟

بی اختیار دست راستشان را بالا بردند. نشانه ی بالاترین سطح احترام در سیاره شان. دست ها را رو به زمین گرفتند. پر طاووس را هم کریشنا با دست چپش بالا برد.

کودک را بوسیدند. برگ ها و شاخه ها و تنه های تنومند لوبیا را یک به یک رد کردند. سیاره ها را هم گذراندند. پلوتون.

نپتون. اورانوس. زحل. مشتری. کیوان. همه را گذراندند. و اینک "زمین".

همه جا، نور و نور و نور.

دیگر نور هم حجاب.

دیگر نور هم حجاب.

- سلام بر "زمین"!

- سلام بر خورشید!

"پادینا" کودک را در آغوش کشید. "کریشنا" پر طاووس را در اوج بالا گرفت. دست راست هردوشان هنوز هم بالا بود. به سمت "زمین" و زمینیان.

جرم پاک به جو "زمین" برخورد کرد. با زاویه ای محاسبه شده. آتش گرفت. سوخت و سوخت. ۱ دور تمام گردید. شهابی سبز رنگ آسمان پر غبار "زمین" را پر کرد. شهابی که با خود پیامی به همراه داشت.

هر روز و هر شب شهاب های بسیاری در ثریای "زمین" سوختند که پیام ها داشتند. هر کس که چشم متای بینایی داشت پیامشان را دریافت می کرد و صدایشان را می شنید.

اینک صدای یاران در هم آمیخته، از پس پیمانی که به پایان رسانده و پیامی که به اهلش داده بودند، از میان آن ذرات دود رقصان در فضای "زمین" طنینی دلنشین داشت. طنینی دلنشین که در فضا می پیچید. نوایی در ماهور که عاشقانه می خواند.

- شمع نیم، جمع نیم، دود پراکنده شدم ...

آنها که روزی به زبان حساب و ریاضی سخن می گفتند اینک بی حساب از خوان ∞ می خوردند و می نوشیدند.

۳۱۲ "قنوس" بزرگ، با تن و بال پر از نورشان از کنار خورشید پر کشیده اند. آن ها از لا به لای شاخ و برگ های لوییای تو به "زمین" نگاه می کنند.

از میان آن ها ۱ نفر باقی مانده است. جو "زمین" به حرمت آغوش مادری پاک، از قوانین فیزیکی سر باز زد، از سوزاندن کودک دلربای گریان شرم کرد. پر طاووس هم نسوخت.

کودک به همراه پر طاووس در امتداد شهاب به گرد "زمین" می گشت. به "زمین" نزدیک و نزدیک تر شد تا این که در آخرین لحظه های غروب "خورشید" در ۱ جمعه ی دلگیر و دلتنگ بر روی رودخانه ای کم آب کنار کوهی خشک بر روی آب آرام گرفت. در شهری خشک و قحطی زده و بی گل و درخت با خانه هایی از چوب به نام سبا.

دو همراه پیر از لب رود می گذشتند. پیرمرد و همسفرش که دست در دست هم شعر می خواندند و می گذشتند. در نوایی که شور نام داشت:

- ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر کان شعله ی مشعشع تابانم آرزوست

- بالله که شهر بی تو مرا حبس می شود آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

شهابی سبز پهنه ی ثریا را طی کرد. همه جا را با نور خود منور ساخت. دو همراه به کنار رودخانه رسیدند. کودک را دیدند که دندانهایش نمایان بود. و پر طاووس را که می درخشید.

- آه "پادینا!" چه شبی است امشب؟ اول آن شهاب زیبا که پهنه ی آسمان را طی کرد، چیزهایی که با عبورش در فکر و دلمان پیچید، حالا هم این کودک نمکین و دلربا. این پر طاووس چیست که همراه اوست؟

- بله محبوب من! نگاه کن! صورتش مانند خورشید می درخشد.

- چقدر زیباست. بهتر است او را نزد خود ببریم، به فرزندی بپذیریم.

- اما ...

- اما ندارد. ما که بچه دار نمی شویم. او هم که تنهاست. به قدّوس که برایش پدری خواهم کرد.

- باشد. او را بیاور! پر طاووس را هم فراموش نکن! اما نامش را چه بگذاریم؟

- رسم دیرینه ی خانواده را فراموش کرده ای؟ معلوم است دیگر خوب من! نامش هست "کریشنا".

ص: ۳۰۷

چندین سال بعد ...

شاید هم چندین ماه ...

شاید هم چند روز ...

یا که همین امروز...

(زمانی در دست زمینها و علم "قدّوس مهربان")

ص: ۳۰۸

شهاب چہلم

ثریای "زمین" شهاب باران. نسیم وزیدن آغاز کرد. نوید واقعه ای که فرشتگان سالهای سال منتظرش بودند. نسیمی که دیگر هیچگاه از وزیدن نایستاد.

دو دسته مرغ از ثریا به "زمین" رسیدند. دسته ای ترنج در چنگ، دسته ی دیگر چاقو در منقار. به همه ی اهل "زمین" ترنج و چاقو رساندند. ندایی نازک و ظریف همه جا را پر کرد.

- بسم الله ای روح البقا

بسم الله ای شیرین لقا

بسم الله ای شمس الضحی

بسم الله ای عین الیقین

سپنتاها و فرشتگان زیبا روی، پریان پاک، ققنوس های سبکیال، همگی ایستاده بر حجاز، نزد مکعبی فرا جهت و یکتا. در نگاه انتظار مردمان "زمین". پرده های حجاب، ابرهای تیره یی که از پلک هایشان پدید آمده بود را پس زدند.

نسیم برآشفت.

پرندگان رقصان.

اهل "زمین" حیران.

فرشتگان در خلسه و سماء.

ققنوس ها خندان.

باران برسا، باران اول بهار باریدن آغاز کرد. آسمان گریست. او که کیهان به وجودش استوار بود، از پس آن حجاب و پرده ی شوم رخ نمود. خورشید طلوع کرد. نه به مدد نیروهای ثریا، بلکه به یاری عقول مردمان.

ظلمات آخرالزمان، اُسیکالیپس و کالی یوگا پایان یافت، صبح پر فروغ ظهور، فرشو کرت و اتوپیا آغاز شد.

منجی طلوع کرد. همگان آگاه که هر کس خود ناجی خویش است، هر قوم و سیاره ای خود نجات بخش

خویش که این قاموس قدّوس است.

همه ی انوار عرشایی در ۱ نقطه از زمان و مکان جمع شدند. توبه ی آدم پذیرفته شد. دعای زکریّا مستجاب. ابراهیم از آتش به در آمد، لوط را در آغوش کشید. موسی از طور رسید. بی شرمساری هارون. حواریون مسیح لابه کنان بر گردش حلقه زدند. ۱۱ برادر یوسف به پایش سجده کردند. اسحاق متولد شد. یعقوب بینایی خود بازیافت. هاجر از شوق گریست. آسیه از شور خندید. مریم راضی شد و فاطمه شادمان.

خضر پیدا شد. الیاس رسید. یونس از دهان ماهی بیرون آمد. از پای کوب اسماعیل زمزم جوشید. دختر شعیب، به ناز خندید. طالوت پیروز شد. علی خبیر گشود و داوود داد زیاده خواهی بنی اسرائیل ستاند.

طاق کسری فرو ریخت. کورش ذوالقرنین پدید آمد، به یاری بنی اسرائیلی شتافت که به ظلم خویشان خود بدنام شده بودند.

دیگر نه عزیز پسر خدا بود نه مسیح. بندگان خدا همگی بر کشتی نوح نشستند. ۸ صاحب کهف از خواب برخاستند، اما آرزوی مرگ نکردند. فرزندان ایوب زنده شدند. ناقه ی صالح از کوه بدر آمد. انتقام یحیی و حسین ستانده شد و سرانجام هود و یارانش پس از سالها استقامت و صبر به حضرموت رسیدند. بدین ترتیب حکومت بی همتای سلیمان بار دیگر "زمین" را پر کرد.

در دنیای قصه ها هم غلغله ای شد. دیگر دختر کبریت فروش از سرما نمرد، پینوکیو و پری دریایی آدم شدند. کفش بلوری سیندرلا در پایش نشست. دُرّسی کوچولو به خانه برگشت و زمزمه کرد "هیچ جایی مثل خانه نیست"

نارسیس زنده شد، برای تماشای خورشید دوید. دیگر جانانان مرغ دریایی نیازی به محوشدن نداشت. هیچ حیوانی پیرزن کدو قلقل زن را نمی ترساند. مسافر کوچولو در "زمین" احساس غربت نمی کرد. زیبای خفته بیدار شد. پادشاه ۱۰۰۱ شب پیروز شد. میلیاردها زورو شهر قصه را پر کرد. کلّیله و دمنه خندیدند. امیرارسلان نامدار یک به یک همه جا را پر از عدل و داد کرد.

همه، حرف های گالیور را باور می کردند. زن خودخواهی نبود که سفیدبرفی را فریب بدهد. هیچ کس به

جوجه اردک زشت، زشت نمی گفت. کلاغ قصه ها هم راه خانه را پیدا کرد و به خانه اش رسید.

تصویرهای آینه هم به خوبی برگشت. در فضای جوزا دیگر اسم هیچ سیاره ای "توما" نبود. برادر ۱۱م "خورشید" دوباره "سوشیانس" شد. "پیلاتوس" از بین رفت، راه افراط سرخ و تفریط بنفش نابود شد. سبزی اعتدال و پاکی هم برای ابد باقی ماند. همه ی سیاره شاد شاد شاد. همه شان سبز سبز سبز.

سبز سبز سیدی!

دنیای اعداد هم به هم ریخت. اعداد بزرگ و میلیونی و میلیاردی همه و همه صفر شدند. اعداد بی نظم و سرگشته و حیران به گرد ۱ قصه ی ما حلقه زدند. همه ی دوها و سه های قصه هم ۱ شدند، دنیای قصه ی ما پر شد از ای که ۱ بود و ۱ نبود و غیر از ۰۰ آن ۱ بی همتا هیچ عددی در هیچ جای جبر و هیچ جای اختیار این دنیا نبود.

همه او را با انگشتان خونین نشان می دادند..

- نگاه کنید! آنجاست. زیباترین کیهان. نور تمام. هم او که مصداق گمشده ی عشقی بود که در دلها مان می جوشید.

می دانستند که در میان گل ها با یاس میانه ی دیگری دارد. پس همگان رهگذارش را یاس باران می کردند. مردمان به احساس جدیدی فکر می کردند که وجودشان را پر کرده بود.

-عشق را تازه فهمیده ایم. عشق به خالقمان. به معشوقمان. به محبوب یگانه مان.

-عشق را تازه فهمیده ایم. زندگی را از نو آغاز می کنیم.

-عشق را تازه فهمیده ایم. خوبی را تازه می فهمیم.

-عشق را تازه فهمیده ایم. نور را تازه می بینیم. گویا مدت هاست که کور بوده ایم.

نگاه ها به سوی دیگری برگشت. کسی با انگشت خونینش آن سو را نشانه گرفت.

-نگاه کنید آنجاست. خورشید آنجاست.

- "خورشید" می درخشد. "خورشید" با ما سخن می گوید.

آنجا بود. کنار مکعبی فرا جهت. دست راست خود را بالا آورد. فریاد زد. درخشید.

- منم! موعود. منم "سوشیانس". منم ماشیا. منم ایلیا. منم "کریشنا". منم فارگلیتا. منم طاها. منم مهدی. او که منتظرش

بودید. آیا کسی هست که مرا یاری کند؟

دریای مردمان به سوی خروشان . همه ی خوبان به سوی شتابان . به خدا دیگر تنها نبود . به خدا دیگر تنها نبود.

پیرمرد و پیرزنی همراه ، پر طاووس در دست در میان مردمان زمزمه کردند.

-بیایید بیایید به گلزار بگردیم

بر این نقطه ی اقبال چو پرگار بگردیم

- بیایید که امروز به اقبال و به پیروز

چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم

۳۱۲ انسان ، ۳۱۲ مسافر ، اینک به یاری پیرمرد و همراهش آمدند. حالا دیگر ۳۱۳ مسافر خورشید کامل شده بودند. همه می خندیدند. ممتد ، با ۱ دامنه و با ۱ فرکانس.

قصه گو با خودش گفت : نگاه کن! دیگر نیازی به اینکه تنه ی درخت لوبیایت را با تبر قطع کنی نداری. آخر دیگر قصه ی تو هیچ غول و دیوی ندارد.

نگاه کن! قصه ی تو پر از برگ های سبز سبز سبز لویا شده است!

بالا رفتیم دوغ بود

پایین آمدیم ماست بود

قصه ما هم سفید و هم سیاه و هم سبز و هم راست بود.

پس از قصه

ضرورت پرداختن به هنر در مذهب، امری اجتناب ناپذیر است. هنر، تنها زبان شناخته شده ای است که میتواند با انسانها از هر ملیت، نژاد و رنگ ارتباط برقرار کرده و به درک مفاهیم و مطالب علمی کمک کند. در سیره و عمل معصومین نیز نمونه های استفاده از قدرت افسونگر و معجزه آسای هنر به چشم میخورد. وجود احادیث بسیار درباره زیبایی، اهمیت این امر را به ما نشان میدهد. پرواضحترین مصداق استفاده از این زبان جادویی در قرآن، ذکر انواع حکایات و سرگذشت اشخاص گوناگون در قالب داستانهای تمثیلی با بیانی شیوا و سازنده است.

اکنون موضوع مهدویت در حوزه ادبیات، با بی اعتنایی روبه روست، به گونه ای که آثار انگشت شماری در این زمینه وجود دارد و این یکی از خلاءهای فرهنگی تبلیغی به شمار میرود.

معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده روشن، در راستای اهداف خود و در جهت استفاده هر چه بیشتر از ظرفیت فرمهای مختلف هنری، پس از انتشار رمان «وقت نیاش ماهیها» برای دومین بار، رمان را نقطه هدف خود برگزید تا در این قالب به ارائه مفاهیم بلند مهدویت بپردازد.

۶۶۶ > ۳۱۳ را میتوان از آن جهت که در فضایی تخیلی انجام میگردد و مکان، زمان و شخصیت آن خارج از ابعاد انسانی است، قصه نامید نه رمان؛ چه آنکه فرق اساسی قصه و رمان در همین اصول کلی است. دکتر جانسون در تعریف قصه مینویسد: «روایتی تخیلی به نثر یا شعر که تأکیدش بیشتر بر حوادث شگفت انگیز و نامعمول است».

در تعریف رمان نیز میخوانیم: «روایتی است تخیلی، متفاوت با قصه که حوادث آن به آسانی میتواند در زنجیره خواست معمولی حیات انسان در فضای جامعه جدید قرار گیرد (۱)».

حاصل آنکه اگر داستان، به ارائه فضایی تخیلی با منطق خارج از قوانین انسانها پیشروی کند و به ساخت و سازی غیر از حیات آدمی بپردازد، قصه خواهد بود.

۱- سرو التراسکالت، (گفتاری درباره قصه) بازآورده (رمان به روایت رمان نویسان) میریام آلوت، ترجمه علی محمد حق شناس، چاپ ۱۳۶۸.

هدف ما از به کارگیری داستان، ورود به عرصه های مختلف هنری است تا با بیانهای متفاوت در جهت دهی اصطلاحات و مفاهیم، راه کار تازه ای بیابیم. ویژگی مهم داستان نسبت به دیگر مقوله های هنری، دسترسی و استفاده مستقیم آن از قدرت تخیل آدمی است. به گونه ای که یک خواننده میتواند با گذر از هر کلمه، آن را در ذهن خود تصویری سازد و به همان نسبت با تصاویر ایجاد شده، پیوند برقرار کند. بنابراین، داستانی موفقتراست که قدرت توصیف بالایی را به همراه داشته باشد. «قصه و داستان برای انسان بالغ همانند بازی است برای کودکان؛ در قصه و داستان است که او فضای زندگی خود را عوض میکند. هر گاه حال و هوای اثری با رؤیاهای و خیالهای او دمساز باشد، هر گاه آن اثر با حادثه اش او را شاد و سرخوش کند، هر گاه او با جان و دل بخواند دوباره آن را به یاد آورد، او میتواند آن را قصه بخواند. (۱)»

از دیگر ویژگیهای برتر یک رمان یا قصه، اشاره غیرمستقیم به اهداف نویسنده است. به گونه ای که در لایه های درونی ذهن ناخودآگاه شخص ذخیره میشود و آنگاه در پیچ و خم های زندگی راه حل های تجربه شده و نتایج به دست آمده از رمانها را بازیافت میکند. در حقیقت رمان نوعی همگون شدن مخاطب با اهداف و نتایج حاصل شده از آن است.

قصه ۶۶۶ > ۳۱۳ میتواند آغازگر جریانی نو در نگرش تازه ما به مفهوم پردازی مهدویت در سازه هنر و قامت تخیل و تمثیل های بدیع باشد. کتاب حاضر، حاصل تلاشهای پیوسته نویسنده ای است که به پشتوانه تجربیاتی در داستان کوتاه دست به خطر زده و به خلق اولین اثر بلند خود پرداخته است. او کوش کرده داستانی تخیلی درباره مفهوم شناسی مهدویت آخرالزمان و نجاتبخشی ارائه دهد.

زبان روایت، در میان آثار متشابه، زبانی نسبتاً تازه و جدید است که حاصل استفاده از استعاره های ادبی است. البته به باور نویسنده یک تجربه نو، نقاط ضعفی نیز دارد و شاید

۱- رابرت لوئی استیونسون (در گوشه هائی درباره قصه) بازآورده (رمان به روایت رمان نویسل بعدبام آلوت) ترجمه علی محمد حق شناسی، چاپ ۱۳۸۶.

استفاده از قالب اشاره مستقیم در بعضی فرازهای این داستان، در نگاه برخی منتقدان به داستان آسیب زده باشد. چنانکه تمثیلهای و خلق شخصیت‌های نوآورانه نوعی قوت به شمار می‌رود.

قصه ۳۱۳، سوختن ۳۱۳، تومایی زمین دوست بود که به عشق رسیدن به زندگی ایده آل، سرزمینشان را رها کردند تا خود را به نور برسانند و در انتظار جامعه ای سپید، لحظه شماری کنند. آنان در آسمان سیاره سیلیس دار وارد شدند تا به عنوان یکی از هزاران شهاب، نورافشانی شبهای تاریک زمین را به امید ظهور موعود منتظر بر عهده گیرند. شاید هر کدام فدایی کوچکی برای منتظر موعود باشند.

به هر حال هدف از خلق این اثر و حمایت مؤسسه آینده روشن در راستای پرورش ایده های نو و رشد و بالندگی نویسندگان خلاق بوده و خواهد بود تا در خود احساس مسئولیت، رشد و اشتیاق کنند و مشوق و ستون محکمی را در کارشان احساس نمایند. در نتیجه علاقه و خلاقیتشان را در مسیر سبز مهدویت و گسترش فرهنگ انتظار به کار گیرند، به این شرط که دست کم نگاه نو یا فضایی تازه را خلق کنند تا دلیلی باشند برای رشد ادبیات داستانی با سبک و بیانی متفاوت.

ضمن سپاس صمیمانه از نویسنده محترم و گروه ادبیات داستانی معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده روشن که با مساعی خویش این اثر را به زیور طبع آراستند، در آخر، از همه فرهیختگان و علاقه مندان خواهشمندیم تا با ارائه نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود، همکار ما در ارائه آثار فاخر در این حوزه باشند. امید که حضرت از ما بپذیرند.

معاونت فرهنگی و هنری مؤسسه آینده روشن (پژوهشکده مهدویت)

عبدالله رضایی

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

